

قصہ ہائی

حضرت ابو الفضل العباس عليه السلام



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

نویسنده:

علی اصغر همدانی

ناشر چاپی:

کشف الغطاء

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
۹	مشخصات کتاب
۹	پیشگفتار
۱۰	مروری کوتاه بر زندگانی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
۱۰	شناسنامه‌ی حضرت ابوالفضل
۱۰	مادر بزرگوار حضرت ابوالفضل
۱۱	لقب‌های حضرت ابوالفضل
۱۱	دوران‌های مختلف عمر شریف حضرت ابوالفضل
۱۲	حضرت ابوالفضل، جامع صفات والای اخلاقی
۱۲	ادب حضرت ابوالفضل
۱۳	باب الحوائج بودن حضرت ابوالفضل
۱۴	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه پیامبر اکرم
۱۴	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام علی
۱۴	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه حضرت زهرا
۱۴	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام حسین
۱۵	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام سجاد
۱۵	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام صادق
۱۶	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام هادی
۱۶	حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام زمان
۱۷	ازدواج و فرزندان حضرت ابوالفضل
۱۸	حسن ختم
۱۸	بیست و سه قصه از قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

۱۸	وصیت حضرت زهرا به امام علی
۲۰	ازدواج با ام البنین، به پیشنهاد عقیل
۲۲	مقام بلند ام البنین
۲۳	خواستگاری و ازدواج با برکت
۲۴	ازدواج امام علی با ام البنین
۲۵	ولادت ماه فرزندان هاشم
۲۶	مراسم نامگذاری
۲۷	قمر بنی هاشم
۲۸	کودک یکتا پرست
۲۸	رعایت شدید ادب، در دوران کودکی
۲۹	حمسه آفرینی در جنگ صفين
۳۰	مخالفت با بیعت با یزید
۳۱	قاطعیت در پیروی از حسین
۳۲	حرکت در پیشاپیش کاروان امام حسین به سوی مکه
۳۳	آغاز مسئولیت علمداری از شهر مدینه
۳۴	نبرد جانانه با مارد
۳۶	تأثیر سخن زهیر
۳۶	پرچمدار بزرگ امام حسین
۳۷	ماجرای شهادت قهرمان علقمه
۴۰	ماجرای شهادت قمر بنی هاشم به بیان دیگر
۴۳	مقامی که مورد غبطة‌ی همه‌ی شهداست
۴۳	مرثیه خوانی مادری دلسوزته، در رثای فرزندان شهید خود
۴۴	مرقدی کوچک، برای قامتی بزرگ
۴۵	سی و یک قصه از کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

۴۵	تبیه و ارشاد مردی گمراه و بی‌ادب
۴۷	زنده کردن مرده، به اذن خداوند متعال
۴۹	شفا دادن به دست بریده
۵۰	دادن پول حج و خرید خانه
۵۰	سلام بر خادم عباس
۵۱	حضرت عباس کار را درست کرد
۵۱	اعلام الناس فی فضائل العباس
۵۲	نماز و روزه‌ی مادر میرزا خلیل تهرانی
۵۳	کیفر شوهر گستاخ
۵۴	نوازنده‌ای که توبه کرد
۵۵	حضرت عباس او را زد
۵۵	ماجرای سکه‌ی مجیدی
۵۶	مسلمان شدن یک خانواده‌ی مسیحی
۵۷	هدیه‌ی حضرت عباس
۵۷	بچه دار شدن راننده‌ی مسیحی
۵۸	شفا یافتن مخلیف
۵۹	گواهی جنین، در رحم مادر خود
۶۰	بینا شدن مرد نابینا
۶۰	هلاکت مزدور متجاوز
۶۱	فقط یادم هست که گفتم یا ابالفضل
۶۲	شفای پسر بچه‌ی هندی
۶۴	عشق و توسل به قمر بنی‌هاشم از کودکی
۶۷	علت جلوگیری از ورود به حرم مطهر قمر بنی‌هاشم
۶۸	اهدای یک گونی بزرگ شکر

۶۹	آتش زدن به همه‌ی اشعار فکاهی
۷۱	اعطای معافیت از خدمت اجباری سربازی
۷۲	آلله بالارین ساخلاسن
۷۳	لحظه‌های نهایت عشق و صفا
۷۴	ماجرای بچه دار شدن آیتا و فرهنگ
۷۷	حضور آقا، در مجلس روضه‌ی عمومی بزرگوار خود
۷۹	نذر هزار صلوات برای حضرت ام البنین
۸۱	ده قطعه منظوم درباره فضائل، مناقب و مصائب حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
۸۱	مدح اباالفضل معظم
۸۲	یوسف مصر وفا
۸۳	معنای عباس
۸۳	سروری در کنار علقمه
۸۴	ماجرای شهادت حضرت عباس و برادرانش
۸۴	ابوالفضل، ای شه خوبیان
۸۵	قبله‌ی حاجات
۸۵	گفتیم یا اباالفضل
۸۶	خیمه‌ی بی صاحب
۸۷	داغ دل ام البنین
۸۷	متن کتاب زیارت نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
۸۸	پاورقی
۹۲	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس / علی اصغری همدانی مشخصات نشر: قم: کشف الغطاء، ۱۳۸۷ مشخصات ظاهري: ۱۸۴۱۹۲۹ ص وضعیت فهرست نویسی: در انتظار فهرستنويسي (اطلاعات ثبت) شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۲

پیشگفتار

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا و نبينا أبي القاسم المصطفى محمد و آله الطاهرين سيمما بقية الله في الأرضين و اللعن على أعدائهم إلى يوم الدين. خوانندگان گرامی! با عرض سلام، ادب و تقديم احترام به محضر مبارک شما، به استحضار تان می رسانیم، کتابی که اینک در پیش روی شمامست، «قصه‌های حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام» نام دارد. لازم به یادآوری است که ما، مطالب این کتاب را بر یک مقدمه و دو بخش و یک خاتمه، تنظیم کرده‌ایم. با این توضیح که ما: در مقدمه‌ی این کتاب، مروری کوتاه بر زندگی نامه‌ی جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس نموده و نیز گوشۂ‌هایی کوچک از فضایل بسیار فراوان آن حضرت را متذکر شده‌ایم. آنگاه در بخش اول این کتاب، به بیان مطالب مربوط به آن حضرت، از پیش از ولادت، تا پس از شهادت آن حضرت پرداخته و مجموعه‌ی این مطالب [صفحه ۱۰] را در قالب بیست و سه قصه، گنجانده و بیان نموده‌ایم. سپس، در بخش دوم این کتاب به بیان نمونه‌هایی از ظهور و بروز کرامات آن حضرت، نسبت به ارادتمند خود، از هر دین و مذهبی - چه مسلمان، مانند شیعه و سنی، و چه غیر مسلمان مانند مسیحی و یهودی - پرداخته و مجموع آن نمونه‌ها را در قالب سی و یک قصه تحت عنوان «کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام» گنجانده و بیان نمودیم. در خاتمه‌ی این کتاب نیز ده قطعه‌ی منظوم از شاعران گوناگون دلسوخته و ولایتمدار کشور عزیzman «ایران همیشه سرفراز و اسلامی» را در مقام مدح و مناقب و نیز در بیان مظلومیت و مصائب حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام را انتخاب نموده و تحت عنوان «حسن ختم»، زینت بخش این مجموعه قرار داده‌ایم. در پایان، یادآوری چند نکته، لازم به نظر می‌رسد: ۱. جایگاه رفع، پایگاه منیع جناب قمر بنی‌هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، در فرهنگ اسلامی ما و مقام شامخ آن حضرت، در پیشگاه قرب خداوند متعال، بسی بالاتر و بالاتر از آن است که در قالب مطالب کتاب‌های بسیار قطوری بگنجد، تا چه رسد به این کتاب کوچک و ناچیز ما. آری، از صمیم قلب و با همه‌ی وجود و با تمام اخلاص باید گفت: ای قمر بنی‌هاشم! «کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم»! [صفحه ۱۱] ولی با این همه، ما با توکل به خداوند متعال و با توصل به ذیل عنایات خود حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام دل به دریا زده و با وجود گرفتاری‌های فراوان علمی و غیر علمی و نیز با فقدان اطلاعات کافی از زندگانی آن بزرگوار، و در اختیار نداشتن منابع و مأخذ کافی و لازم در این باره، با زبان حال و قال، این بیت را سر لوحه‌ی کار خود قرار دادیم که: آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید. ۲. این کتاب از نظر محتوایی، دارای مطالب عالیه و محسن فراوانی است، کما این که از نظر نوشتاری و نیز تنظیم مطالب آن دارای نقص‌ها و کاستی‌های مختلفی است که آن هم معلوم علل مختلفی است که بیان همه‌ی آنها به طول می‌انجامد که به دلیل ضيق مجال و رعایت اختصار، از ذکر آنها صرفنظر می‌کنیم. البته ناگفته پیداست که این کتاب هر حسن و امتیازی که دارد، همه از جانب تفضلات الهی و عنایات وجود مقدس جناب قمر بنی‌هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است و هر نقص و کاستی که دارد همه از جانب این حقیر فقیر سراپا تقصیر است، که امیدواریم مورد اغماض و عفو کریمانه‌ی همگان قرار بگیرد. ۳. بر همه‌ی انسان‌های آزاده از هر دین و آئینی عموماً، بر همه‌ی مسلمانان از هر فرقه و مذهبی خصوصاً و بر همه‌ی شیعیان بصیر و آگاه بالاخص، لازم و [صفحه ۱۲] ضروری است که به

طور حتم، با مطالعه سیره و تاریخ زندگی، جناب قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، از آن حضرت، در همه ابعاد زندگی خود عموماً، و در بعد اطاعت از رکن رکین امامت ائمه‌ی هدی علیهم السلام خصوصاً، الگوگری کنند، تا بدین وسیله هم به صلاح دنیوی خود برسند، و هم به فلاح اخروی، انشاء الله تعالیٰ. در خاتمه، خداوند متعال را از صمیم قلب، شاکر و سپاسگزارم که توفیق تألیف، تنظیم و تدوین این مجموعه ارزشمند را به این بندهی حقیر فقیر سراپا تقصیر عنایت و عطا فرمود، الله الحمد حمداً کثیراً. عاجزانه از ذات مقدس خداوند متعال، مسأله‌ی می‌کنیم که این اثر ناچیز را از این بندهی حقیر فقیر سراپا تقصیر خود به أحسن وجه قبول نمود و ثواب آن را ذخیره‌ی عالم قبر، برزخ و قیامت پدر و مادر و ذوی الحقوق و اساتید این حقیر فقیر سراپا تقصیر و نیز خود این بندهی رو سیاه قرار بدهد. و بالآخره، این کتاب را همانند ران ملخی که در دهان مورچه‌ای است به پیشگاه مقدس سليمانی که «باب الحوائج الى الله» است یعنی: جناب قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام تقدیم می‌نمایم، به آن امید که مورد قبول خاطر عاطر آن مقرب در گاه الهی قرار بگیرد انشاء الله تعالیٰ. (یارب! دعای خسته دلان، مستجاب کن)! [صفحه ۱۵]

مروایت بر زندگانی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

شناختن حضرت ابوالفضل

نام مبارک آن حضرت، «عباس» علیه السلام است. نام مبارک پدر بزرگوار آن حضرت، جناب مولی الموحدین، امام المتقین، امیر المؤمنین، اسد الله الغالب، امام علی بن ابی طالب علیه السلام، وصی بلا فصل جناب نبی اکرم، حضرت ختمی مرتب، حضرت محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم، و امام اول شیعیان جهان می‌باشد. نام مبارک مادر بزرگوار آن حضرت، حضرت فاطمه علیها السلام معروف به «ام البنین»، دختر «حزام بن خالد کلبی» است. زمان ولادت مبارک آن حضرت، - بنا بر مشهور - روز چهارم از ماه شعبان، سال بیست و شش هجری قمری، می‌باشد. مکان ولادت مبارک آن حضرت، شهر مقدس مدینه منوره، در کشور عربستان (حجاز) می‌باشد. آن حضرت، دارای لقب‌های فراوانی است که از جمله‌ی آنها می‌توان «قمر بنی هاشم» و «باب الحوائج» را نام برد. آن حضرت، دارای کنیه‌های متعددی است که از جمله‌ی آنها، «ابوالفضل» و «ابوفاضل» را می‌توان نام برد. [صفحه ۱۶] مدت عمر شریف و با برکت آن حضرت، سی و چهار سال و پنج ماه و شش روز، (بر اساس تاریخ و سال و ماه قمری)، می‌باشد. زمان شهادت مظلومان و افتخار آفرین آن حضرت، روز دهم از ماه محرم الحرام، سال شصت و یک هجری قمری می‌باشد. مکان شهادت جانگداز و غرور آفرین آن حضرت، کنار نهر علقمه، در سرزمین کربلا، از شهرهای کشور عراق می‌باشد. آن حضرت، هنگام شهادت، مقام سپهداری و پرچمداری سپاه حضرت امام حسین علیه السلام را عهده دار بود. قاتلان آن حضرت - طبق زیارت ناحیه‌ی مقدسه - «یزید بی رقاء جهنی» و «حکیم بن طفیل طایی»، می‌باشند. مرقد آن حضرت در کربلا معملاً است که دارای گنبد و بارگاه و صحن و سرای ملکوتی و بزرگ بوده و در تمام طول سال عموماً و در ایام دهه‌ی عاشورای حسینی علیه السلام، خصوصاً محل زیارت زائران بی شماری است که از اقصی نقاط عالم به آن مکان مقدس مشرف شده و پروانه‌وار گرد شمع ضریح مطهر آن حضرت طواف نموده و بر مظلومیت آن حضرت اشک ماتم ریخته، جسم و جان خود را جلا و صفا داده و پس از گرفتن حوائج مادی و معنوی خود، آن مکان مقدس را به امید زیارتی دیگر به سوی وطن خود ترک می‌کنند.

مادر بزرگوار حضرت ابوالفضل

جناب فاطمه، دختر حزام بن خالد کلبی، معروف به «ام البنین» علیها السلام، مادر بزرگوار حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است.

[صفحه ۱۷] جناب ام البنین علیها السلام، از بانوان پاک سرشت، مهربان، دلاور و با معرفت بود، به همین دلیل، هنگامی که آن بزرگوار، به عنوان همسر جناب امیرالمؤمنین امام علی علیه السلام، به منزل آن حضرت وارد شد، به عنوان «فاطمه‌ی ثانی» و «مادر دوم»، برای فرزندان عزیز و ارجمند حضرت فاطمه‌ی زهراء علیها السلام، بود، به طوری که آن بزرگواران را بر فرزندان خود، مقدم می‌داشت. روایت شده است: هنگامی که جناب ام البنین علیها السلام به منزل حضرت امام علی علیه السلام وارد شد، حضرت امام حسن علیه السلام و حضرت امام حسین علیه السلام، بر اثر بیماری، بستری بودند، آن بزرگوار، با دیدن این صحنه، کمر به خدمت آن دو امام معصوم علیهم السلام بسته و مانند مادر مهربان و دلسوز، از آن عزیزان فاطمه علیها السلام، پرستاری نمود. از جناب عالم ربانی، زین الدین، معروف به شهید ثانی، (رضوان الله تعالیٰ علیه) - متوفی سال ۹۶۵ هجری قمری - نقل شده است که آن بزرگوار، درباره‌ی بزرگی مقام حضرت ام البنین علیها السلام، می‌نویسد: جناب ام البنین علیها السلام، از بانوان با معرفت و پر فضیلت بود، نسبت به خاندان نبوت، محبت و دلبستگی خالص و شدید داشت، و خود را وقف خدمت به آن بزرگواران، نموده بود. افراد خاندان نبوت نیز برای جناب ام البنین علیها السلام، جایگاه والا-یی قائل بودند، به آن جناب، احترام مخصوصی می‌نمودند، در روزهای عید، به احترام آن جناب، به دیدنش رفت، به آن جناب ادای احترام می‌کردند. حضرت زینب کبرا علیها السلام، شریک نهضت کربلا-یی حضرت امام حسین علیه السلام، پس از بازگشت از سفر کربلا به مدینه، به محضر جناب ام البنین علیها السلام تشریف برده و شهادت فرزندان دلبند آن جناب را به ایشان، تسلیت گفتند. [صفحه ۱۸]

لقب‌های حضرت ابوالفضل

حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، دارای لقب‌های فراوانی است که هر یک از آن‌ها اشاره به یک صفت مهم از صفات متعالی و نورانی و ارزشمند، در وجود مبارک آن حضرت دارد، از جمله‌ی آن لقب‌های مبارکه، می‌توان موارد زیر را نام برد: ۱. قمر بنی‌الهاشم، (یعنی: ماه فرزندان هاشم). ۲. باب‌الحوائج، (یعنی: دری که خداوند متعال، از آن، نیازهای نیازمندان را برآورده می‌کند). ۳. الشهید: (یعنی: کسی که در راه خداوند متعال، به شهادت رسید). ۴. العبد الصالح: (یعنی: بنده‌ی شایسته‌ی خداوند متعال). ۵. السقا: (یعنی: کسی که به تشنگان، بسیار آبرسانی می‌کند). ۶. الساقی: (یعنی: آب دهنده به تشنگان). ۷. المستجار: (یعنی پناهگاه بی‌پناهان). ۸. حامی الضعیفه: (یعنی: حمایت کننده‌ی بانوان هودج نشین). ۹. الفادی: (یعنی: فداکار و از جان گذشته). ۱۰. الضیغم: (یعنی: شیر زیان و چابک). ۱۱. المؤثر: (یعنی: ایشارگر). ۱۲. ظهر الولاية: (یعنی: پشتیبان امامت و ولایت). ۱۳. الواقی: (یعنی: نگهبان و نگهدارنده). ۱۴. الأطلس: (یعنی: دلاور و دریا دل). ۱۵. باب‌الحسین علیه السلام: (یعنی دربان، پیشکار، و واسطه‌ی میان مردم و [صفحه ۱۹] حضرت امام حسین علیه السلام). ۱۶. الساعی: (یعنی: تلاشگر). ۱۷. البطل العلقمی: (یعنی: قهرمان نهر علقم). ۱۸. قائده‌الجیش: (یعنی: فرمانده لشکر). ۱۹. الضرغام: (یعنی: شیر زیان و چابک). ۲۰. کبس الکتیه: (یعنی: سردار پیشتراز سپاه). ۲۱. حامل‌اللواء: (یعنی: پرچمدار). ۲۲. الموسی: (یعنی: دلداری دهنده). ۲۳. الصدیق: (یعنی: در اوج صداقت و راستی و درستی). ۲۴. نافذ‌البصرة: (یعنی: دارای بصیرتی نافذ و بینشی کارگر). ۲۵. صلب‌الایمان: (یعنی: دارای ایمانی با صلابت و استوار). ۲۶. المجاهد: (یعنی: جهاد کننده و تلاش‌گر در راه خداوند متعال). ۲۷. المقطوعه‌یداه: (یعنی: کسی که دو دستش، در راه خداوند متعال، از تنفس جدا گردیده است). ۲۸. ابوالقرباء: (یعنی: پدر و سرپرست مشک‌های آب).

دوران‌های مختلف عمر شریف حضرت ابوالفضل

دوره‌های عمر شریف حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام را می‌توان به سه بخش، تقسیم کرد: بخش اول: دوران زندگی آن حضرت، با پدر بزرگوارش جناب مولی الموحدین، [صفحه ۲۰] امیرالمؤمنین، حضرت امام علی علیه السلام، که حدود چهارده سال،

به طول می‌انجامد. بخش دوم: دوران زندگی آن حضرت، با برادر بزرگوارش، حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام، که حدود بیست و چهار سال، به طول می‌انجامد. بخش سوم: دوران زندگی آن حضرت، با برادر بزرگوار دیگر، مولی، محبوب و معشوق بی بدیلش، جناب ابا عبدالله، سیدالشهداء، حضرت امام حسین علیه السلام که حدود سی و چهار سال، ادامه پیدا می‌کند. پس بنابراین جناب قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، از آغاز ولادت، تا هنگام شهادت، تحت تربیت‌های نورانی سه امام معصوم علیهم السلام قرار داشت و ماه تابان وجود شریف از وجود آن خورشیدهای عالمتاب فضیلت و کمال، لحظه به لحظه، کسب نور علم و معرفت و فضائل الهی کرد و از آن جایی که هم فاعل‌ها، در فاعلیت خود کامل، و هم قابل، در قابلیت خود لائق و شایسته بودند، آن بزرگوار به رتبه و درجه‌ای از کمالات انسانی، و الهی رسید که آن مقام منیع او، مورد غبطه‌ی همه‌ی انسانهای صاحب کمال و دارای فضیلت – البته به غیر از حضرات معصومین علیهم السلام – شد، (صلوات الله و سلامه علیه).

حضرت ابوالفضل، جامع صفات والای اخلاقی

اگر کسی در سیره و تاریخ زندگانی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، اندکی مطالعه نماید، بدون تردید، به این نکته و مطلب مهم، اعتراف خواهد کرد که آن حضرت، دارای همه‌ی صفات لازمه، برای یک انسان الهی وارسته از هوی و دل بسته‌ی به خدا بود، به گونه‌ای که از فضایل فراوان ارزشی در وجود آن [صفحه ۲۱] حضرت، امور ذیل را به عنوان نمونه، می‌توان نام برد: ۱. علم و دانش سرشار. ۲. معرفت و بینش فراوان. ۳. یقین و باور درونی. ۴. اخلاص در حد بسیار بالا و مثال زدنی. ۵. صداقت و راستی در گفتار و کردار. ۶. تقوا و پرهیز گاری بسیار عالی. ۷. زهد و پارسایی نسبت به امور دنیوی. ۸. شجاعت و دلاوری فوق العاده. ۹. رعایت شدید ادب در برابر خداوند متعال و انبیا و اولیای او علیهم السلام. ۱۰. عفت و پاکدامنی از هر گونه آلودگی. ۱۱. جود و بخشش فراوان. ۱۲. کرم و بزرگواری خیلی زیاد. ۱۳. حیا و نجابت قبل ستایش. ۱۴. ایثار و فداکاری بی‌نظیر. ۱۵. وفاداری نسبت به همه‌ی ارزشها. ۱۶. اخلاق حسن و خوبی خوش. ۱۷. عطوفت و مهربانی شگفت‌انگیز. ۱۸. صلات و قاطعیت تمام در برابر دشمنان حق. ۱۹. اطاعت و سر سپردگی کامل در برابر فرامین خداوند متعال. ۲۰. زمان شناسی و انجام وظایف خود، در بهترین و مناسب‌ترین زمان لازم. [صفحه ۲۲]

ادب حضرت ابوالفضل

اصولاً یکی از ارزش‌های والای انسانی و اسلامی، رعایت ادب است، چه رعایت ادب در محضر خداوند متعال، چه در برابر فرامین نورانی الهی، چه در برابر انبیاء عظام الهی علیهم السلام، چه در برابر ائمه‌ی هدی علیهم السلام چه در برابر همه انسان‌های دیگر، و چه در حالات گوناگون زندگی. آری، ادب، یکی از مهم‌ترین عوامل و بزرگ‌ترین ارکان شخصیت معنوی و نیز زینت و زیور، برای اخلاق هر انسانی به شمار می‌رود. در حدیث شریفی از حضرت امام علی علیه السلام خطاب به فرزند دلبند خود، حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام، چنین می‌خوانیم: «یا بنی! الأدب: [۱]. لقادِ العقل. و ذکاءِ القلب. و عنوانِ الفضل». یعنی: «پسرم! ادب: ۱. مایه‌ی بارور شدن خرد. ۲. موجب بیداری دل. ۳. و سرفصل فضیلت و ارزش است». بر همین اساس، خود جناب امیر مؤمنان، حضرت امام علی علیه السلام همه‌ی فرزندان خود را به خوبی تربیت کرد، به طوری که فرزندان بزرگوار آن حضرت، [صفحه ۲۳] همگی از با ادب ترین افراد جامعه‌ی خود بودند. حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام نیز درس ادب را از همین مکتب نورانی و درخشنان علوی آموخته بود، به همین دلیل، از ویژگی‌های زندگی پر برکت آن حضرت، ادب آن بزرگوار، در همه‌ی مراحل و دوران‌های گوناگون زندگی پرافتخارش می‌باشد. ما، در اینجا، نظر شما خواننده‌ی گرامی را به چهار نمونه از ادب حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، جلب می‌کنیم: نمونه‌ی اول: روایت شده است: حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، بدون کسب

اجازه از حضرت امام حسین علیه السلام، در کنار آن حضرت نمی‌نشست. پس از کسب اجازه از آن حضرت، اگر هم در کنار آن حضرت می‌نشست، مانند عبد خاضع و بندھی فروتن، به صورت دو زانو، در برابر مولا یش می‌نشست. [۲]. نمونه‌ی دوم: در کتاب «مستظرف الأحادیث»، نقل شده است: روزی از روزها، حضرت امام حسین علیه السلام، در مسجد، آب خواست. حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام - که در آن هنگام کودک خردسالی بود، - بدون آن که به کسی بگوید، با شتاب، از مسجد بیرون آمد! افراد حاضر در مسجد، پس از چند لحظه، دیدند، حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، ظرفی را پر از آب کرده، آورد [۳] و با احترام خاصی، ظرف آب را [صفحه ۲۴] به برادر بزرگوارش، حضرت امام حسین علیه السلام تقدیم کرد. نمونه‌ی سوم: باز در کتاب «مستظرف الأحادیث»، نقل شده است: روزی از روزها، خوشی انگوری را به حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام دادند. حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، - با این که کودک خردسالی بود، - با شتاب، از خانه بیرون آمد! برخی از اطرافیان، از حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، پرسیدند: «با این عجله، به کجا می‌روی؟! حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، در پاسخ فرمود: «می‌خواهم، این انگور را برای مولایم، حسین علیه السلام ببرم!» [۴]. نمونه‌ی چهارم: حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، در تمام طول عمر مبارک سی و چهار ساله‌ی خود هرگز به برادر بزرگوارش حضرت امام حسین علیه السلام، «برادر» خطاب نکرد، بلکه همواره، با تعبیرهای گوناگونی مانند: «سیدی! آقای من!»، «مولای! مساوی سرور من!» و «یابن رسول الله! مساوی ای پسر پیامبر خدا!»، آن حضرت را صدا می‌زد، جز در مورد آخرین ساعت از عمر شریف خود، که در واپسین لحظات پیش از شهادت خود، خطاب به حضرت امام حسین علیه السلام، عرض کرد: «یا آخاه! ادرک! آخاک! مساوی برادر! برادرت را دریاب! این گونه تعبیر - به «برادری»، - آن هم در واپسین دقایق از عمر شریف آن حضرت، خطاب به حضرت امام حسین علیه السلام، بیانگر این مطلب و این نکته بود که: [صفحه ۲۵] «ای حسین! برادرت عباس، رسم برادری را به بهترین صورت ممکن، بجا آورد، اینک، تو نیز با مهر برادری، به سوی برادر خود بنگر و برادرانه، به فریاد او برس!» [۵].

باب الحوائج بودن حضرت أبوالفضل

از آنجا که حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، بر اثر فدایکاری بزرگ، ایثار سترگ و جهاد خالصانه و شجاعانه‌ی خود در راه خداوند متعال، در روز عاشورا، آن هم تحت فرمان جناب سیدالشهداء، حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام، و نیز به دلیل برخورداری از ارزش‌های والای اخلاقی، آن هم در بالاترین درجه‌ی ممکن، دارای مقامی بسیار ارجمند و رفیع و آبرویی مخصوص و منیع گردید، توصل به ذیل عنایت آن حضرت، موجب رواشدن حاجت حاجتمندان و باعث برآورده شدن نیاز نیازمندان است، زیرا پذیرش شفاعت آن حضرت، در درگاه خداوند متعال، یک امر قطعی و تردید ناپذیر است. در این باره، از قدیم و ندیم، هزاران هزار نفر از ارادتمندان آن حضرت، در اقصی نقاط عالم، با توصل به آن حضرت به خواسته‌های خود رسیده و حاجت روا شده‌اند، از این رو، آن حضرت، در میان ارادتمندان خود عموماً، در میان شیعیان خصوصاً، ملقب به لقب مبارک «باب الحوائج» گردیده‌اند. لازم به ذکر است که به تجربه‌ی بسیار ثابت شده که نذر کردن بر حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، و مادر بزرگوارش حضرت ام البنین علیه السلام و توصل به ذیل عنایت آن دو بزرگوار، حاجتمندان را حاجت روا نموده و آنان را به [صفحه ۲۶] مقصودشان رسانده است. این نکته نیز جالب توجه است که بعضی از علماء فرموده‌اند: کلمه‌ی « Abbas»، بر اساس حساب حروف ابجد، معادل عدد یکصد و سی و سه (۱۳۳) است، و اگر کسی پس از نماز روز جمعه به حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام متول شده و این ذکر را ۱۳۳ بار بگوید، با امید به فضل خداوند متعال، به خواسته‌ی خود خواهد رسید: «یا کاشف الكرب عن وجه الحسين علیه السلام! اکشف کربی، بحق أخيك الحسين علیه السلام!» [۶]. یعنی: «ای برطرف کننده‌ی اندوه از چهره‌ی امام حسین علیه السلام! اندوه مرا برطرف نما، به حق برادرت امام حسین علیه السلام!...»

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه پیامبر اکرم

در ضمن یکی از رؤیاهای صادقانه، - که توسط یکی از علمای بزرگ نقل شده، - چنین آمده است که: جناب نبی اکرم، حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم، خطاب به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام فرمود: «أقر الله عینک! فأنت بابالحوائج! و اشفع لمن شئت!» یعنی: «خداؤند متعال، چشم تو را روشن گرداند! [صفحه ۲۷] تو، بابالحوائج هستی! و از هر کسی خواستی، شفاعت کن! [۷].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام علی

بدون شک، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام که از همان کودکی، زورق نشین دریای بی کران علم و معرفت بود، همچون ماه تابان، از خورشید ولایت، حضرت امام علی بن ابی طالب علیه السلام، نور می گرفت، به فراستی عمیق، و در کی شگرف و دقی چشمگیر، نائل آمد. در حدیث شریفی، چنین آمده است: جناب امیر مؤمنان، حضرت امام علی علیه السلام، در مورد نبوغ علمی و دانش فراوان فرزند بزرگوارش، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، چنین فرموده است: «إنه زق العلم زقا!» یعنی: «بدون تردید، او در دوران کودکی، علم و دانش را از پستان امامت، چشیده است! [۸]. در روایت مبارکه‌ای، آمده است: حضرت امیر مؤمنان امام علی علیه السلام، درباره حضرت ابوالفضل علیه السلام فرمود: [صفحه ۲۸] « Abbas علیه السلام، در پیشگاه خداوند متعال، دارای مقام ارجمندی است! خداوند متعال، به جای دو دست [که در روز عاشورا، فدا کرد،] دو بال به او می دهد، و او، با آن دو بال، همچون جعفر طیار، همراه فرشتگان، در فضای بهشت، پرواز می کند». [۹]. در روایت مبارکه‌ی دیگری آمده است: در آن هنگام که جناب امیر المؤمنین، حضرت امام علی علیه السلام در بستر شهادت آرمیده بود، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام را نزد خود طلبید. پس از آن که حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، نزد پدر بزرگوار خود حاضر شد، حضرت امیر المؤمنان علیه السلام آن بزرگوار را به سینه‌ی مبارک خود چسبانید و خطاب به آن بزرگوار فرمود: «ولدی! و ستقر عینی بک فی یوم القيمة». یعنی: «فرزنندم! به زودی، چشم من، در روز قیامت، به وسیله‌ی تو، روشن می گردد». [۱۰].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه حضرت زهرا

در حدیث شریفی آمده است: [صفحه ۲۹] در روز قیامت، جناب نبی اکرم، حضرت ختمی مرتبت، محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم، به جناب امیر المؤمنین حضرت امام علی علیه السلام می فرماید: «به فاطمه‌ی زهراء علیه السلام بگو: در این اوضاع هراس انگیز و وحشتزا، برای نجات شیعیان چه داری؟! [آن گاه، حضرت امام علی علیه السلام، پیام نورانی، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را به حضرت زهراء علیه السلام ابلاغ می کند]. سپس، حضرت فاطمه‌ی زهراء علیه السلام، در پاسخ می فرماید: (یا امیر المؤمنین! کفانا لأجل هذا المقام، اليدان المقطوعتان، من ابني العباس)! یعنی: «ای امیر المؤمنان! برای شفاعت و نجات شیعیان، از عذاب جهنم، دو دست بریده‌ی فرزندم عباس علیه السلام برای ما، کافی است! [۱۱].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام حسین

جناب سید الشهداء، حضرت امام حسین علیه السلام، در مناسبات‌های گوناگونی، از شأن و مقام والای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام تجلیل نموده است که ما در اینجا، فقط به ذکر یک نمونه از آنها، بسنده می کنیم: در روز نهم ماه محرم سال شصت و یک هجری قمری (روز تاسوعا) [صفحه ۳۰] سربازان سپاه یزید، از هرسو، به طرف خیمه‌های حضرت امام حسین علیه السلام،

حمله ور شدند، تا اصحاب و اهل بیت آن حضرت را به محاصره خود در آورند. در آن هنگام، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، با مشاهده‌ی آن صحنه، شتابان خود را نزد حضرت امام حسین علیه السلام رسانیده و خطاب به آن حضرت، عرض کرد: «آنها، به سوی شما می‌آیند!» حضرت امام حسین علیه السلام، نگاهی لبریز از مهر و عطوفت به برادر بزرگوارش حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام نموده و فرمود: «ارکب! بنفسی أنت! يا أخي! حتى تسألهم عما جاءهم». یعنی: «برادرم! جانم به فدایت سوار بر اسب شو، نزد آنها (سپاه دشمن) برو، و از مقاصد (و علت آمدن) ایشان، آگاه شو!» [۱۲]. آری، عظمت و جلالت حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام، تا بدان جاست که حجت خداوند متعال بر روی زمین (یعنی حضرت امام حسین علیه السلام)، از روی لطف و علاقه، به آن حضرت، «فدایت شوم!» می‌گوید! [۱۳].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام سجاد

در حدیث شریفی، چنین آمده است: [صفحه ۳۱] جناب سید الساجدین، زین العابدین، حضرت امام علی بن الحسین علیهم السلام، درباره‌ی جناب قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام فرمود: «رحم الله العباس! فقد اثر و أبلى و فدى أخي بنفسه، حتى قطعت يداه، فأبدل الله - عزوجل - بهما جناحين يطير بهما مع الملائكة في الجنة، كما جعل لجعفر بن أبي طالب علیه السلام. وإن للعباس عند الله - عزوجل - منزلة [لمنزلة خ ل] يغطيه بها جميع الشهداء يوم القيمة». یعنی: «خداؤند متعال، رحمت کند، عمومیم عباس علیه السلام را! آن حضرت، ایثار کرد، دچار آزمایش و گرفتاری بزرگ گردید، حفظ برادر بزرگوارش را بر حفظ جان خود، مقدم نمود، و جان شیرین خود را فدای برادر بزرگوارش کرد، تا آنجا که دو دست مبارکش، از بدن مطهرش جدا شد! خداوند متعال، به جای آن دو دست، دو بال در بهشت به آن حضرت می‌دهد، که همچون جعفر طیار علیه السلام، با فرشتگان در فضای بهشت، به پرواز درمی‌آید. و از برای عمومیم عباس علیه السلام، در روز قیامت، مقامی آن چنان با شکوه است که همه‌ی شهیدان به آن مقام شامخ، غبطه می‌خورند». [۱۴]. [صفحه ۳۲]

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام صادق

در حدیثی شریف چنین آمده است: جناب کشاف حقایق، امام به حق ناطق، رئیس مذهب حقه‌ی شیعه، حضرت امام جعفر صادق علیه السلام، درباره‌ی جلالت و عظمت مقام جناب قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام فرموده است: «كان عمنا العباس بن على علیهم السلام: نافذ البصيرة. صلب الايمان. جاهد مع أبي عبدالله علیه السلام. وأبلى بلاء حسنا. و مضى شهيدا». [۱۵]. یعنی: «عموی ما حضرت عباس بن علی علیهم السلام: ۱. دارای بصیرتی نافذ و بینشی کارگر بود. ۲. دارای ایمانی با صلابت، محکم و استوار بود. ۳. همراه حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام به جهاد و پیکار با دشمنان اسلام پرداخت. ۴. به خوبی از عهده‌ی آزمایش سخت الهی، برآمد. ۵. سرانجام به فوز شهادت نائل آمد». در فرازی از زیارت نامه‌ای که از جانب حضرت امام جعفر صادق علیه السلام، [صفحه ۳۳] درباره‌ی جناب قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، شرف صدور پیدا کرده است، چنین می‌خوانیم: «السلام عليك ايها العبد الصالح، المطيع لله ولرسوله ولأمير المؤمنين والحسن والحسين صلی الله علیهم وسلم. السلام عليك ورحمة الله وبركاته و مغفرته و رضوانه، على روحك و بدنك. أشهد وأشهد الله أنك مضى به البدريون والمجاهدون في سبيل الله، المناصحون له في جهاد أعدائه، المبالغون في نصرة أوليائه، الذين عن أحبابه. فجزاك الله أفضلي الجزاء و أكثر الجزاء و أوفى الجزاء أحد من و في بيته واستجاب له دعوته وأطاع ولاة أمره». [۱۶]. یعنی: «سلام بر تو، ای بنده‌ی شایسته، و پیرو فرمان خداوند متعال، پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم و امیرمؤمنان و امام حسن و امام حسین که صلوات و سلام خداوند متعال، بر آنان باد! سلام بر تو باد! و رحمت خداوند متعال، بر کاتش، مغفرتش، و رضوانش بر روح

(قدس) و بدن (مطهر) تو باد! من خود، گواهی می‌دهم، و خداوند متعال را نیز گواه می‌گیرم که تو همانند جنگجویان مسلمان جنگ بدر، و مجاهدان در راه خداوند متعال، از این دنیا رفتی. همان مجاهدانی که در جهاد با دشمنان، خیر خواه دین بودند، و آخرين کوشش خود را در یاری اولیای خداوند متعال، نمودند، و به خوبی، از حریم دوستان خداوند متعال، به دفاع برخاستند.

[صفحه ۳۴] خداوند متعال، به تو بهترین و بیشترین و کامل‌ترین پاداشی را که به یکی از افرادی که به بیعتش با خداوند متعال و فاکرده، دعوت خداوند متعال را اجابت نموده، و از والیان امر (یعنی: امامان معصوم علیهم السلام) خود، اطاعت می‌کند، عطاء فرماید! در فراز دیگری از این زیارت‌نامه، چنین می‌خوانیم: «أشهد أنك قد بالغت في النصيحة وأعطيت غاية المجهود، فبعثك الله في الشهداء، وجعل روحك مع أرواح السعداء وأعطاك من جنانه أفسحها منزلة وأفضلها غرفاً ورفع ذكرك في العالمين في عليين، وحضرك مع النبيين والصديقين والشهداء والصالحين وحسن أولئك رفيقا». [۱۷]. یعنی: «من، گواهی می‌دهم که در خیرخواهی امت، نهایت سعی و تلاش خود را به کار گرفتی، و تا آخرین توان خود، برای پیروزی دین الهی، اهتمام ورزیدی، تا این که خداوند متعال، تو را در مقام رفیع شهیدان، بر انگیخت، و روح تو را، با ارواح سعادتمندان پیشگاه خداوند متعال، محشور نمود و خداوند متعال، از میان بهشت‌های خود، عالی‌ترین و شکوهمندترین جایگاهش را به تو عطا فرمود، و نام تو را در بلندترین و با شکوه‌ترین جایگاه‌های جهانیان (در دنیا و آخرت)، بلند کرد، و تو را با پیامبران، صادقان، شهیدان و صالحان که برترین رفیقان هستند، محشور فرمود! و بالأخره، حضرت امام جعفر صادق علیه السلام، در فراز پایانی، زیارت‌نامه‌ی جناب قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، چنین می‌فرماید: «أشهد أنك لم تهن ولم تنكل، وأنك مضيت على بصيرة من أمرك، مقتديا [صفحه ۳۵] بالصالحين و متبعا للنبيين». [۱۸]. یعنی: «من، گواهی می‌دهم که تو، در امر دینت، هیچ گونه سستی نکردی، و در برابر دشمن، باز نایستادی، و به درستی که تو، با کمال بصیرت و آگاهی، از دنیا رفتی، در حالی که به صالحان، اقتدا نموده، و از پیامبران الهی علیهم السلام، پیروی کردی». [۱۹].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام هادی

در فرازی از زیارت ناحیه‌ی مقدسه از جانب جناب امام هادی، علی بن محمد النقی علیهم السلام شرف صدور پیدا کرده است، خطاب به جانب قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، چنین می‌خوانیم: «السلام على أبي الفضل العباس بن أمير المؤمنين عليه السلام: المواتي أخاه بنفسه! الآخذ لغده من أمسه! الفادي له! الواقى! الساعى إليه بمائه! المقطوعة يداه!» [۲۰].

[صفحه ۳۶] یعنی: «سلام بر حضرت ابوالفضل العباس، پسر حضرت امیر مؤمنان علیه السلام: ۱. آن کسی که با کمال مواسات، ایثار و برادری، جان عزیز خود را نثار برادر بزرگوارش، حضرت امام حسین علیه السلام کرد. ۲. آن کسی که از دیروز و دنیای خود، برای فردا و آخرت خود، بهره گرفت، (یعنی: دنیا را وسیله‌ی آخرت، قرار داد). ۳. آن کسی که فداکارانه، خود را فدای برادر عزیز و بزرگوارش نمود. ۴. آن کسی که نگهدارنده‌ی دین و نگهبان سپاه حضرت امام حسین علیه السلام بود. ۵. آن کسی که برای آب رسانی به سوی لب تشنگان، بسیار تلاش نمود. ۶. آن کسی که دو دست مطهر و نازنینش، در راه خداوند متعال، قطع گردید». لازم به یادآوری است: با توجه به تاریخ این واقعه - که مطابق نقل کتاب شریف بحار الأنوار، جناب علامه‌ی بزرگوار، ملا محمد باقر مجلسی قدس‌سره، ج ۴۵، ص ۶۵ - در سال ۲۵۲ هجری قمری، و در عصر امامت حضرت امام هادی علیه السلام رخ داده است، این نکته فهمیده می‌شود که منظور از ناحیه‌ی مقدسه، ناحیه‌ی مقدسه‌ی حضرت امام هادی علیه السلام می‌باشد. [۲۱].

حضرت ابوالفضل، از دیدگاه امام زمان

در این جا، بسیار مناسب است که یکی از کرامت‌هایی را که بیانگر تحلیل و تکریم جناب بقیه الله الاعظم، حججه بن الحسن، حضرت

امام زمان علیه السلام و عجل الله تعالى فرجه الشریف، از مقام شامخ جناب قمر بنی هاشم، حضرت [صفحه ۳۷] ابوالفضل العباس علیه السلام است، ذکر کنیم. از عالم ربانی، فقیه اهل بیت، مرجع تقليد شیعیان، حضرت آیه الله العظمی، آقای سید شهاب الدین نجفی مرعشی (رضوان الله تعالى علیه)، نقل شده است که آن بزرگوار فرمود: یکی از علمای نجف اشرف - که برای مدتی به شهر مقدس قم آمده بود، - برای من نقل کرد و گفت: من، گرفتار مشکلی بودم، برای برطرف شدن آن، به مسجد مقدس جمکران رفتم. من، در آن مکان مقدس، در عالم معنا، درد دلم را به حضرت ولی عصر علیه السلام عرض کرده، و از آن حضرت خواستم که در درگاه خداوند متعال، وساطت و شفاعت نماید، تا مشکل من، برطرف گردد. من، برای این منظور، به طور مکرر، به مسجد مقدس جمکران رفتم ولی نتیجه‌ای نگرفتم، تا این که در روزی از روزها، هنگام خواندن نماز در آن مسجد مقدس، دلم شکست و با همان دل شکسته، خطاب به حضرت امام زمان علیه السلام، عرض کردم: «مولانا» آیا جایز است که من، اضافی در محضر شما باشم، و به دیگری متول بشوم؟! شما، امام من هستید، آیا برای من، زشت نیست که با وجود امام معصوم، حتی به علمدار کربلا، حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام متول شده و آن حضرت را نزد خداوند متعال شفیع قرار دهم؟! آن‌گاه من، از شدت ناراحتی، بین خواب و بیداری قرار گرفتم. [صفحه ۳۸] من، در آن حال، ناگهان با چهره‌ی نورانی قلب عالم امکان، حضرت امام زمان علیه السلام، روبرو شدم، و بی درنگ، به آن حضرت، سلام دادم. آن‌گاه، حضرت امام عصر علیه السلام، جواب سلام مرا داد، و سپس، خطاب به من فرمود: «نه تنها زشت نیست و من، ناراحت نمی‌شوم که به علمدار کربلا متول بشوی، بلکه من، تو را راهنمائی نیز می‌کنم که هنگام توسل به علمدار کربلا، چه بگویی! هنگامی که تو، برای رواشدن حاجت خود، به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام متول شدی، چنین بگو: یا أباالغوث! أدرکنى! یعنی: ای پدر پناه جویان! مرا دریاب!» [۲۲].

ازدواج و فرزندان حضرت ابوالفضل

به خوبی روشن نیست که جناب قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، در چه سالی، ازدواج نموده است، ولی نظر به این که آن حضرت، هنگام شهادت پدر بزرگوارش، حضرت امیر مؤمنان، امام علی بن ابی طالب علیه السلام، حدود چهارده سال داشت، می‌توان حدس زد که ازدواج آن [صفحه ۳۹] حضرت، در عصر امامت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام، صورت گرفته است. حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، با «لبابه»، دختر «عیید الله بن عباس» - که پسرعموی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بود، - ازدواج کرد، «لبابه»، از بانوان ارجمند بود، و از حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، دارای دو فرزند پسر، به نام‌های «فضل الله» و «عیید الله» شد. نسل حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، از جانب «عیید الله» ادامه یافت و در میان این نسل مبارک، راد مردان بزرگ، عالمان سترگ، و فقیهان برجسته‌ای وجود دارند، مانند: ۱. ابویعلی، حمزه بن قاسم: این بزرگوار، نوهی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، در نسل پنجم بوده، و مرقد مطهرش در نزدیک شهر «حله» در کشور عراق، دارای گنبد و بارگاه است. [۲۳] ۲. علی بن ابراهیم بن ابی جعفر، حسن بن عیید الله بن ابی الفضل علیه السلام: این بزرگوار، نوهی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، در نسل سوم بوده، و مرقد مطهرش، دارای گنبد و بارگاه ملکوتی و از زیارت‌گاه‌های شهر مقدس قم - در قسمت پایانی خیابان باجک - است، و به عنوان «شاهزاده سید علی» یا «شاه سید علی»، معروف می‌باشد. [۲۴]. مرحوم علامه، سید عبدالرزاق مقرم، در کتاب خود به نام «العباس علیه السلام» برای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، شش فرزند - پنج پسر و یک دختر، - ذکر کرده و می‌نویسد: [صفحه ۴۰] نام مادر «فضل الله» و «عیید الله»، «لبابه» بوده، ولی مادر یا مادران چهار فرزند دیگر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، به نام‌های «حسن»، «قاسم یا عبدالله»، «محمد» و «دختری که نامش معلوم نیست»، ام ولد - یعنی کنیز - بوده یا بوده‌اند. [۲۵]. مرحوم علامه، سید محسن امین، در کتاب خود به نام «اعیان الشیعه»، می‌نویسد: دو نفر از فرزندان حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، به نام‌های «محمد بن العباس علیه السلام» و «عبدالله بن العباس علیه السلام» جزو

شهیدان کربلا در روز عاشورا می‌باشدند. [۲۶]. علامه‌ی سروی، می‌نویسد: یکی از فرزندان حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، به نام «محمد»، جزو شهدای کربلا می‌باشد. [۲۷] البته، هیچ بعید نیست که حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، همراه خانواده‌ی خود به سرزمین کربلا آمده و در آنجا، دو فرزند جوان خود را به میدان مبارزه با سپاه یزید بن معاویه فرستاده باشد، و آنها، پیش خود حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام به شهادت رسیده باشند، چنان که بیشتر شهیدان کربلا، همراه زن و فرزند خود، به کربلا آمده بودند. به ویژه این که: حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، دارای خیمه‌ی مخصوصی بود، و هنگام وداع، به آن خیمه تشریف برد و با همسر و فرزندانش در آنجا وداع و خداحافظی نمود. [صفحه ۴۱] در میان فرزندان حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، «عییدالله»، دارای مقام بسیار ارجمندی بود، و از اصحاب و یاران حضرت امام سجاد علیه السلام به شمار می‌رفت. حضرت امام سجاد علیه السلام، هر وقت «عییدالله بن العباس علیه السلام» را می‌دید، به یاد فداکاری‌ها و مظلومیت عمومی بزرگوارش حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام می‌افتاد و گریان می‌شد. از گفتنهای، این که: حضرت ام البنین علیه السلام، مادر بزرگوار حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، پس از آگاهی از شهادت فرزندان بزرگوارش در صحرا کربلا، هر روز، در شهر مدینه، «عییدالله» را همراه خود به بقیع می‌برد، و به یاد حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام و دیگر پسرانش مرثیه سرائی و گریه می‌کرد، و مردم مدینه نیز در آنجا گرد آمده و با شنیدن ذکر مصیبت‌ها و گریه‌های حضرت ام البنین علیه السلام، به گریه می‌افتادند. [۲۸] لازم به ذکر است که «عییدالله بن عباس علیه السلام»، در سال ۱۵۵ هجری قمری، از دنیا رفت. [۲۹]. «عییدالله»، فرزندی به نام حسن داشت، «حسن»، دارای پنج پسر بود که نام‌های آنها عبارتند از: ۱. فضل. ۲. حمزه. ۳. ابراهیم. ۴. عباس. ۵. عییدالله. [صفحه ۴۲] این پنج نوه‌ی حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، هر کدام، در عصر خود، از فقهاء بزرگ، برجسته و وارسته بودند و هر یک در میان مردم، موقعیت و شخصیت والا می‌داشتند.

حسن خاتم

در اینجا بهتر آن است که این مقدمه را با ابیات ناب و پر محتوائی از شاعر ارجمند و ولايتمدار آقای «عارفچه» به پایان ببریم: یاور من گر شود خدای ابالفضل از دل و از جان کنم ثانی ابالفضل نیست دروغ ار بگوییم این سخن راست هست رضای خدا رضای ابالفضل مرتبه‌ی شاهیش دهنده بعقبی آنکه شد اندر جهان گدای ابالفضل ناطقه لال است تا که وصف بگوید از ادب و حلم و از حیای ابالفضل گر که بود عقده‌ای به دل بگشاید قدرت دست گره گشای ابالفضل در دو جهان است چشم جمله محبان بر کرم وجود و بر عطای ابالفضل در دل من کی هوای خلد برین است چونکه بود بر سرم هوای ابالفضل [صفحه ۴۳] جمله شهیدان خورند غبطه چو بینند روز جزا حشمت و علای ابالفضل در کف زهرا بس این برای شفاعت روز مکافات، دست‌های ابالفضل نیست دو عالم بهای یک سر مویش گر که بستجند خون بهای ابالفضل بالب خندان به باغ خلد خرامد هر که کند گریه در عزای ابالفضل شکر که «عارفچه» از عطای خداوند گشت ز جان منقبت سرای ابالفضل [۳۰]. [صفحه ۴۷]

بیست و سه قصه از قصه‌های حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام

وصیت حضرت زهرا به امام علی

مدت کوتاهی از رحلت جانسوز پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله و سلم گذشته بود. در یکی از خانه‌های شهر مدینه، که به ظاهر ساده و محقر، ولی یک دنیا معنویت و روحانیت را در برداشت، سکوت غم انگیزی حکم فرمائی می‌کرد، و با آن که تعدادی از صحابه و محارم خاندان رسالت در آن جمع بودند، باز هم صدائی از کسی بلند نمی‌شد، و بر چهره‌ی همه‌ی آنها، اندوه و ملال

بیش از اندازه‌ای کاملاً دیده می‌شد، و اگر کسی از نزدیک، آنها را مشاهده می‌کرد، به خوبی قطرات اشک را در چشمان آنها مشاهده می‌کرد، و در میان آنها، امام حسن علیه السلام، و امام حسین علیه السلام، سلمان فارسی، مقداد و ابوذر نیز دیده می‌شدند. این جا، خانه‌ی امام علی علیه السلام، و این جریانات، از بیماری و بستری شدن حضرت زهرا اطهر علیه السلام ناشی می‌گردید. همه‌ی حاضران، به درب اطاقی که استراحتگاه حضرت فاطمه‌ی زهرا علیه السلام بود، چشم دوخته بودند، و یک الهام باطنی، آنها را از یک پیش آمد تأسف آوری، با خبر می‌ساخت. در داخل اطاق، در روی بستری بسیار تمیز، یکتا دختر پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله و سلم آرمیده است، و امام علی علیه السلام نیز با اندوه فراوان، در کنار آن وجود عزیز، نشسته است. در آن حالت که آخرین دقایق عمر حضرت فاطمه‌ی زهرا علیه السلام به سر می‌آمد، [صفحه ۴۸] مذاکرات زیادی میان آن دو وجود مقدس، صورت گرفت. حضرت زهرا اطهر علیه السلام، وصایای بسیار زیادی بیان فرموده، و نکات مورد نظر خود را تشریح نمود، از نگهداری حسن و حسین علیهم السلام یاد کرد، گذشته را متذکر گردید، و از آینده نیز مطالبی را بیان فرمود. در ضمن همین وصایا بود که حضرت زهرا علیه السلام، جمله و عباراتی را خطاب به حضرت امام علی علیه السلام بیان فرمود، که نمودار و نشان دهنده‌ی آن است که آن بانوی بزرگوار اسلام، تا چه اندازه، در زندگی خود، منطقی و اصولی، فکر می‌فرموده، و تا چه اندازه حقیقت بین، و تا چه میزان، سعادت و رفاه آینده‌ی شوهر گرامی خود را در نظر داشته است! حضرت فاطمه‌ی زهرا علیه السلام، در جائی که راجع به آینده، با امیر مؤمنان علیه السلام صحبت می‌فرماید، و جریان زندگانی خانوادگی همسر خود را پس از رحلت خویش، مجسم می‌نماید، برای جلوگیری از اختلال و آشفتگی زندگانی داخلی شوهر و فرزندان خود، امام علی علیه السلام را به زناشوئی که اساس زندگی را تشکیل می‌دهد، توصیه می‌نماید، و در ضمن آن می‌فرماید: «یا علی! فإن الرجال، لابد لهم من النساء». یعنی، «ای علی! مردان، از زنان بی نیاز نبوده، و برای گردش زندگی، محتاج آنان می‌باشند». و با این ترتیب، حضرت زهرا علیه السلام، به صورت تلویحی، ازدواج امام علی علیه السلام را پس از فقدان خود، تجویز می‌فرماید. جمله‌ی مزبور (إن الرجال، لابد لهم من النساء)، یک دنیا حکمت، و یک دنیا معنویت، و یک دنیا منطق را در بردارد. [صفحه ۴۹] اگر خوب توجه گردد، و حالت و مکان و وضعیت گوینده‌ی عبارت فوق در بستر مرگ، در نظر گرفته شود، به خوبی به شخصیت یکتا دختر پیامبر گرامی اسلام، پی برده خواهد شد. کدام بانوی است که در آخرین دقایق عمر خود، و در آن لحظاتی که با مرگ، فاصله‌ی چندانی ندارد، چنین منطقی فکر کند، و سعادت آینده‌ی شوهر و فرزندان خود را - آن هم، با ترغیب به ازدواج - در نظر داشته باشد؟ فاطمه‌ی زهرا علیه السلام نیز از فرزندان آدم علیه السلام بود، و از احساسات و عواطف انسانی و زنانگی بربخوردار بود، ولی فرق و اختلاف افراد، از نظر عظمت روح و علو مقام، از همین جا ناشی می‌گردد. بسیاری از افراد، در موارد حساس، تابع احساسات خود می‌گردد، و صرفاً نظرات و منافع شخصی خود را مد نظر قرار می‌دهند، ولی افراد متمایز و برجسته، منطق را حاکم بر احساسات خود می‌سازند، و روش اصولی را در پیش می‌گیرند، که فاطمه‌ی زهرا علیه السلام یکی از برجستگان همین طرز فکر می‌باشد. زهرا اطهر علیه السلام، با آشنایی کاملی که به روحیات شوهر خود داشت، به خوبی آگاه بود که امام علی علیه السلام، پس از رحلت او، به علت احترام خاصی که به او دارد، از هر گونه ازدواج جدیدی خودداری خواهد کرد، و در اثر آن، وضعیت داخلی و خانوادگی امام علی علیه السلام، دستخوش اختلال و آشفتگی خواهد گردید. و این، چیزی که حضرت زهرا علیه السلام، به هیچ وجه به آن، راضی نبود، و روی همین اصل، با تجویز و ترغیب همسر خود به ازدواج بعدی، آن قید و بند را، از پیش پای امام علی علیه السلام برداشت، و سدی را که در این مسیر، فرا راه او بود، در [صفحه ۵۰] هم شکست. سرانجام، حضرت زهرا علیه السلام، در سنین جوانی، جهان را وداع گفت، و نه تنها امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و صحابه، بلکه عالم اسلام را در دنیایی از غم و اندوه فرو برد، و جز این هم نمی‌تواند باشد. ما، امروز پس از حدود یک هزار و چهارصد و سی سال که این ماجرا را بازگو می‌کنیم، و رحلت و شهادت جانسوز آن وجود عزیز را مورد مطالعه قرار می‌دهیم،

بدون شک، غم و اندوه زاید الوصفی را در وجود خود، احساس می‌کنیم، و به یاد آن پیش آمد اسف انگیز، اشک از دیدگان خود جاری خواهیم ساخت. و با این ترتیب، به طور حتم و به طریق اولی، برای اجتماع عالم اسلام، که در آن تاریخ، از نزدیک شاهد و ناظر جریان رحلت جانگداز زهرای اطهر علیها السلام بودند، آن مصیبت بزرگ، اندوه و غصه و ملالت خاطر زیادی را به بار آورد، و اثری ناگفتنی را بر جای گذارد است. لازم به گفتن نیست که فقدان فاطمه‌ی زهرا علیها السلام، بیش از هر کس، بر حضرت امام علی علیه السلام، سنگینی می‌نمود، و بالاترین درجه از حزن و اندوه را بر وجود مبارک آن حضرت فرو می‌ریخت، زیرا آن حضرت، همسری را از دست داده بود که از هر لحظه، چه از نظر شخصیت و پاکدامنی، و چه از نظر مدیریت و خانه‌داری، و چه از نظر تسلط به مراتب علمی و دینی، سرآمد همه‌ی بانوان عالم بود. امام علی علیه السلام، از همسری محروم گردید که به تصدیق همه، رفتار و کردارش، سرمشق و نمونه برای زنان و بانوان بوده و خواهد بود. اشتغالات و سرگرمی‌های امام علی علیه السلام در خارج از خانه به حدی بود که [صفحه ۵۱] نمی‌توانست ضمن انجام امور جاری در بیرون خانه، کارهای داخل منزل خود را نیز مورد بررسی و رسیدگی قرار دهد. از سوی دیگر حسن و حسین و زینب و کلشوم علیهم السلام هم در سنینی بودند که وجود کدبانوئی را در خانه، ایجاب می‌نمود، و به طور حتم، نبودن چنین کدبانوئی در منزل امام علی علیه السلام، زندگی داخلی آن حضرت را دچار آشتفتگی کاملی می‌نمود. اگر موضوع این آشتفتگی، فقط مربوط به حضرت امام علی علیه السلام بود، باز مولای متقیان علیه السلام آن را تحمل می‌فرمود، و پس از دختر گرامی خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، هیچ وقت همسری را انتخاب نمی‌نمود، ولی سرپرستی فرزندان حضرت زهرا علیها السلام و برطرف نمودن نیازهای روزمره‌ی خانوادگی از یک سو، و انجام وصایای زهrai عزیز علیها السلام از سوی دیگر، امام علی علیه السلام را ناچار ساخت که برای سر و سامان دادن خانه، فردی را برگزیند و به عنوان همسر مورد قبول خود، قرار دهد، و روی همین اصل، آن حضرت، در آغاز کار، با «امامه» که دختر خاله‌ی حضرت زهرا علیها السلام بود و حسن و حسین علیهم السلام را مانند فرزندان خود دوست می‌داشت، ازدواج فرمود.

[۳۱]. [صفحه ۵۲]

ازدواج با ام البنین، به پیشنهاد عقیل

با آن که «امامه» در تنظیم خانه و سرپرستی فرزندان امام علی علیه السلام نهایت مراقبت را به کار می‌برد، ولی متأسفانه او نمی‌توانست امام علی علیه السلام را پدر فرزند یا فرزندان جدیدی بسازد. امام علی علیه السلام، برای بر طرف کردن این کمبود، تصمیم گرفت، ازدواج جدیدی را انجام بدهد. در اینجا، لازم است به این نکته اشاره شود که شاید بعضی از افراد این پرسش را مطرح کنند که: آیا آن تعداد فرزندانی که از حضرت زهرا علیها السلام برای امام علی علیه السلام باقی مانده بود، کافی نبود که آن حضرت مجدداً می‌خواست با ازدواجی جدید، صاحب فرزندان دیگری شود؟! در پاسخ به این پرسش باید گفت که: از دیاد اولاد، در صورت توانایی مالی و تربیتی، آرزوی هر بشری در هر زمان بوده و خواهد بود، زیرا هر اندازه تعداد فرزندان انسان که از یک آموزش و پرورش صحیح برخوردار شده باشد، زیادتر باشد، به همان اندازه، در استحکام و پی‌ریزی نظم جامعه‌ی خود، می‌تواند سهم بیشتری و بهتری را به عهده داشته باشد. و از آن گذشته، افزایش اولاد تربیت شده، همواره - چه در زمان‌های گذشته، و چه در زمان حال - مبنای شخصیت افراد، و سرفرازی پدران و مادران بوده است. [صفحه ۵۳] و با بیان این توضیح، از دیاد فرزندانی صالح و خردمند، نه تنها قابل انتقاد نیست، بلکه قابل تحسین، و مایه‌ی سر بلندی افراد نیز می‌باشد. گذشته از مطالب فوق، نباید تفاوت فاحشی را که فرزندان امام علی علیه السلام و به طور کلی خانواده‌ی رسالت، چه از نظر اصالت و چه از نظر تربیت با سایرین دارند، از نظر دور داشت. به هر اندازه که فرزندان امام علی علیه السلام زیاد می‌شدند، به همان اندازه فدایکارانی شجاع، از جان گذشته، و فهمیده، تربیت شده و دانشمند و پرهیز کار، به اجتماع اسلامی افزوده می‌گردید. فرزندان امام علی علیه السلام، چون

انواری بودند که از وجود نورانی پدر بزرگوار خود سرچشمه گرفته، و با نور خود، تاریکی‌های اجتماع را روشن می‌کردند، و به این ترتیب، به هر اندازه که این تعداد فزونی می‌یافت، به همان اندازه نسبت به اشعه‌های ثمربخش و انوار معنویت، اجتماع را بیشتر در خود می‌گرفت، و زیادتر رهنمون افراد گمراه می‌گردید. فرزندان امام علی علیه السلام، مصلحانی بودند، که اصلاح اجتماع را از هر لحظه به عهده داشتند، و در قبال فساد، ظلم، جور و تباہی، تا سر حد جان، ایستادگی می‌نمودند، و با رفتار و کردار خود، سرمشق و نمونه‌ای برای افراد و انسان‌های جهان اسلام و جهانیان قرار می‌گرفتند. واقعه‌ی کربلا، نمودار زنده‌ای از این تعلیم و تربیت خاندان رسالت است که برای ابد، بدون پیدا شدن نظری برای آن، در صفحات تاریخ، معکوس خواهد بود. پس، با این توضیح مختصر، باید به خاطر داشت که ازدواج مکرر مولای [صفحه ۵۴] متقيان امام علی علیه السلام و سایر ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، صرفاً به جهت اشباع غریزه‌ی جنسی نبوده است، بلکه مقصود اصلی آن بزرگواران، به وجود آوردن افرادی بوده که در بهترین خاندان و با بهترین آموزش، مسیر زندگی را پیموده و پرورش یافته باشند، تا هر یک از آنان به نوبه‌ی خود، صفحاتی از تاریخ بشری را به صفات حسن و اعمال و کردار پسندیده و خدا پسندانه و حیرت انگیز خود، اختصاص داده، و آنها را مزین نمایند. در هر حال، حضرت امیر مؤمنان، امام علی علیه السلام، برای آن که بتواند فرزندان جدیدی را برای عالم اسلام و فدایکارانی را در راه حق و حقیقت تربیت کند، برادر خود «عقیل» را که از علمای «أنساب» بود، و در شجره شناسی، ید طولانی داشت، احضار فرمود. سپس امام علی علیه السلام مقصود خود را با «عقیل» در میان گذاشت و به او فرمود: «ای عقیل! آیا تو در میان خانواده‌های بزرگ عرب، دختری را سراغ داری که از نظر اصالت و شایستگی، مورد پسند من قرار گیرد، و بتواند فرزندانی صالح و شجاع به دنیا آورده، و آنها را در دامن خود پرورش و آموزش دهد؟! «عقیل»، دقیقه‌ای سکوت نمود، و در فکر خود به جستجوی چنین فردی پرداخت، و پس از سپری شدن دقایقی چند، سر خود را بلند کرد، و در حالی که تبسیم را بر لب داشت، عرض کرد: «ای برادر! من چنین دختری را با آن مشخصاتی که تو فرمودی، سراغ دارم». امام علی علیه السلام، کنجکاوانه پرسید: «او، از چه خانواده‌ای است؟! «عقیل»، پاسخ داد: «دختر مورد نظر شما، از خانواده‌ی «کلابیه»، و [صفحه ۵۵] دختر «حزام بن خالد بن ربیعه کلابی» است، که در تمام بلاد عرب، در شجاعت و اصالت، معروف و مشهورند». امام علی علیه السلام پرسید: «ای عقیل! من از معروفیت این خانواده، آگاهی دارم، آیا تو می‌دانی نام این دختر چیست؟! «عقیل» بلا فاصله جواب داد: «ای برادر! نام وی «فاطمه» می‌باشد، و او...». «عقیل»، با فراست و دید باطنی خود، دریافت که پاسخ وی، تغییر حالتی را برای امام علی علیه السلام به وجود آورده است. و واقعاً هم همین طور بود، زیرا از شنیدن نام «فاطمه»، رنگ و حالت مولای متقيان، امیر مؤمنان امام علی علیه السلام، دگرگون گشت، و توجه آن عزیز به نقطه‌ی نامعلومی معطوف گردید. آری، امام علی علیه السلام، از شنیدن کلمه‌ی «فاطمه»، همسر گرامی خود، یعنی «زهرای اطهر» علیها السلام را به یاد آورد، و خاطراتی توأم با غم و شادی را در وی زنده نمود. امام علی علیه السلام، از دو جهت با این اسم مأнос بود، یکی از جهت مادر خود، و دیگری از جهت همسر خود. «فاطمه‌ی بنت اسد»، مادر امام علی علیه السلام، و «فاطمه‌ی زهرای اطهر» علیها السلام، دختر گرامی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم، زوجه و همسر آن حضرت بود. به همین دلیل، اسم «فاطمه» و کلمه‌ی «فاطمه»، با فکر و روح و خون او، در آمیخته بود. امام علی علیه السلام، با شنیدن اسم «فاطمه» که «عقیل» بر زبان خود جاری ساخت، از یک طرف مادر گرامی خود را با آن همه محبت و عطوفت مادرانه به یاد آورد، و از طرف دیگر، وفاداری و یگانگی همسر از دست داده‌ی خود را از [صفحه ۵۶] خاطر خود گذراند، و مدتی در حال سکوت، خاطرات خود را با آن وجود عزیز، در نظر خود مجسم نمود. «عقیل» که خود متوجه این مطلب بود، سکوت برادر خود را محترم شمرد، و هیچ سخنی بر زبان نزاند، تا آن که امام علی علیه السلام، حالت اولیه‌ی خود را به تدریج به دست آورده، سپس سر مبارک خود را بلند نمود. آن‌گاه، امام علی علیه السلام، لحظاتی چند در چهره‌ی «عقیل» خیره شده، و سپس فرمود: «ای برادر! تو درباره‌ی این زناشوئی، با خانواده‌ی آنها گفتگو کن، و مقدمات کار را با رضایت خود دختر، فراهم نما». با این ترتیب بود که امام علی علیه السلام، با پیشنهاد «عقیل»،

موافقت فرمود. و هیچ بعید نیست که اسم «فاطمه»، در گرفتن این تصمیم، تأثیر بزرگی داشته باشد، زیرا این همسر جدید، با نام که داشته، می‌توانسته زنده کننده خاطرات گذشته‌ی مادر گرامی و همسر ارجمند امام علی علیه السلام باشد. [۳۲]. [صفحه ۵۷]

مقام بلند ام البنین

«ام البنین» علیه السلام، از بانوان پاک سرشت، مهربان، دلاور و با معرفت بود. هنگامی که او با خانه‌ی امام علی علیه السلام آمد، مادر دوم و فاطمه‌ی ثانی، برای فرزندان حضرت زهرا علیه السلام بود، و آنها را بر فرزندان خود مقدم می‌داشت. مطابق نقل بعضی: «روزی «ام البنین» علیه السلام به همسر بزرگوارش امام علی علیه السلام عرض کرد: «شما از این به بعد، مرا «فاطمه» صدا نزنید! زیرا وقتی که شما مرا با این نام صدا می‌زنید، فرزندان حضرت زهرا علیه السلام، به یاد مادرشان می‌افتد، و مصائب حضرت زهرا علیه السلام به خاطرشان می‌آید، و آنها رنجیده خاطر می‌گردند». حضرت امام علی علیه السلام، تقاضای «ام البنین» علیه السلام را پذیرفت، و از آن روز به بعد، او را که دارای فرزندانی شده بود، «ام البنین» علیه السلام (یعنی: مادر پسرها) خواند. آری، «ام البنین» علیه السلام، از چنین روحیه‌ی عالی برخوردار بود، افتخار می‌کرد که در خانه‌ی سرور انسان‌ها، حضرت امام علی علیه السلام، به خدمتگزاری فرزندان حضرت زهرا علیه السلام، اشتغال دارد، و مادر دومی برای آنها است، آنها نیز به «ام البنین» علیه السلام احترام شایانی می‌نمودند، و همچون مادر، او را دوست می‌داشتند. روایت شده است که: [صفحه ۵۸] هنگامی که «ام البنین» علیه السلام به خانه‌ی امام علی علیه السلام آمد، حسن و حسین علیهم السلام، هر دو بر اثر بیماری، بستری بودند، «ام البنین» علیه السلام، همچون یک مادر دلسوز و مهریان، از آنها پرستاری کرد، و به خدمت آنها، کمر همت بست. عالم ربانی، جناب «زین الدین» معروف به «شهید ثانی» قدس سره (متوفای سال ۹۶۵ هجری قمری)، می‌نویسد: «ام البنین علیه السلام، از بانوان با معرفت و پر فضیلت بود، او، نسبت به خاندان نبوت، محبت و دلبستگی خالص و شدید داشت، و خود را وقف خدمت به آنها نموده بود، خاندان نبوت نیز برای او جایگاه والایی قائل بودند، و به او احترام مخصوص می‌نمودند، آنها در روزهای عید، به احترام او، به محضرش می‌رفتند و به او ادای احترام می‌کردند. و حضرت زینب علیه السلام، شریک نهضت حسین علیه السلام، پس از بازگشت از سفر کربلا به مدینه، به محضر او رفت و شهادت فرزندان او را به وی تسلیت گفت. [۳۳]. «ام البنین» علیهم السلام، به قدری با ایمان و با معرفت بود – چنان که خاطر نشان می‌شود – پس از آن که خبر شهادت چهار پسرش در کربلا، به او که در مدینه بود، رسید، به مسجد آمد. وقتی که «بشير» از شهادت فرزندان او خبر می‌داد، گفت: «یا بشیر! اخبارنی عن أبي عبدالله الحسين علیه السلام، أولادي و من تحت الخضراء، كلهم فداء لأبي عبدالله الحسين علیه السلام». یعنی: «ای بشیر! تو از امام حسین علیه السلام به من خبر بد، همهی فرزندان من، و [صفحه ۵۹] همهی آنچه در زیر آسمان کبود است، به فدای امام حسین علیه السلام باشند». وقتی که «بشير» خبر شهادت امام حسین علیه السلام را اعلام کرد، آنگاه «ام البنین» علیه السلام، در حالی که بسیار منقلب شده بود گفت: «قد قطعت نیاط قلبی». یعنی: «ای بشیر! تو با این خبر، بندھای دلم را پاره کردی». «علامه مامقانی» قدس سره، پس از نقل این مطلب، می‌نویسد: این برخورد، بیانگر قوت ایمان و قوت تشیع «ام البنین» علیه السلام است. و این گونه علاقه و محبت پر شور «ام البنین» علیه السلام به امام حسین علیه السلام، جز این نیست که «ام البنین» علیه السلام، به امامت امام حسین علیه السلام، اعتقاد و معرفت داشت، و کشته شدن چهار فرزند رشیدش را در برابر مقام عظیم امامت امام حسین علیه السلام، کوچک و ناچیز می‌دانست. و این روش، از مقام بسیار ارجمند «ام البنین» علیه السلام در معرفت و دیانت، حکایت می‌کند. [۳۴]. و نیز روایت شده است که: هنگامی که بازماندگان کربلا به مدینه بازگشته‌اند، «ام البنین» علیه السلام، با حضرت زینب علیه السلام، ملاقات کرد، و احوال پسران خود را از حضرت زینب علیه السلام پرسید. حضرت زینب علیه السلام فرمود: «همهی آنها، کشته شدند». «ام البنین» علیه السلام، عرض کرد: «جان همه، به فدای حسین علیه السلام، از حسین علیه السلام چه خبر؟» [صفحه ۶۰] «زینب» علیه السلام فرمود: «حسین علیه السلام را بالب تشنه

کشتند». «ام البنین علیها السلام، تا این سخن را شنید، آن چنان دگرگون شد، که بی اختیار دست‌هایش را بلند کرد و بر سر کویید، و چندین بار فریاد زد: «وا حسیناه! یعنی، «وا حسین جان» [۳۵]. [صفحه ۶۱]

خواستگاری و ازدواج با برکت

«عقیل»، بلا فاصله، برای انجام دستور برادرش امام علی علیه السلام، به منزل «ام البنین» علیها السلام رفت. اهل خانه که «عقیل» را به خوبی می‌شناختند، مقدس را گرامی داشتند، ولی در ضمن، آنها در حیرت بودند که چه انگیزه‌ای آمدن وی را به خانه‌ی آنها، ایجاب نموده است. «عقیل» که خود از نیات باطنی آنها آگاه بود، پس از تعارفات معمولی، اظهار داشت، «چون من می‌دانم که شما از آمدن من در شکفتی هستید، لذا برای آن که من شما را زودتر از اصل قضیه آگاه کنم، اعلام می‌دارم که خبری بسیار شادی بخش را برای شما آورده‌ام، که بزرگ‌ترین خانواده‌های عرب، وصول به آن را برای خود، فوزی عظیم می‌دانند». خانواده‌ی «ام البنین» علیها السلام، در حالی که بر تعجب‌شان افزووده شده بود، از «عقیل» پرسیدند: «این خبر خوش که تو آورنده‌ی آن هستی، چیست؟ آیا تو نمی‌توانی زودتر ما را از آن، با خبر سازی؟» «عقیل»، در حالی که لبخندی را بر لب داشت، جواب داد: «من، برای خواستگاری دختر شما آمدۀ‌ام»! از این سخن «عقیل»، خانواده‌ی «ام البنین» علیها السلام که در فکر بودند، خواستگار چه کسی می‌باشد، مشتاقانه پرسیدند: «ای عقیل! کاسه‌ی صبر ما لبریز گردید، [صفحه ۶۲] خواهش می‌کنیم که ما را از این التهاب خارج ساخته، و به ما بگوئی که تو از طرف چه شخصی به خواستگاری آمدۀ‌ای که آن قدر درباره‌ی آن دست خود را بالا گرفته، و آن را برای ما تا این حد افتخار آمیز می‌دانی؟! ما خود، از اقوام بزرگ این سرزمین هستیم ولی نمی‌دانیم که این خواستگاری چه فردی، و از چه طایفه‌ای است که این جریان را برای ما به عنوان مژده و خبر خوش، اعلام می‌نمائی؟!» «عقیل»، در حالی که صورتش شکفته گردیده بود، جواب داد: «من، از طرف کسی برای خواستگاری و کالت دارم که شما به خوبی از شخصیت و شایستگی او آگاهید، وقتی که نام او را دانستید، تصدیق خواهید فرمود که من، در این باره، هر چه بگویم، کم گفته‌ام. من، از طرف برادرم حضرت علی علیه السلام، برای خواستگاری آمدۀ‌ام. او، امروز از من، دختری را جویا گردید که از نظر نجابت و اصالت خانوادگی، در مرتبه‌ی بالائی باشد و بتواند به عنوان همسر به خانه‌ی آن حضرت برود، و من هم خانواده‌ی شما و دختر شما را برای آن حضرت، معرفی کردم. حضرت علی علیه السلام نیز، این پیشنهاد را قبول فرمود، و اینک من، برای اجرای مسائل مربوط به آن، در حضور شما می‌باشم». از شنیدن این خبر و نام گرامی حضرت امام علی علیه السلام، چنان حالت بهت توأم با شعف و سروری به آنها دست داد که در نتیجه‌ی آن، دقایقی سکوت، بر آن محیط، حاکم گردید. چون این سکوت می‌رفت که به درازا بکشد، به ناچار، «عقیل» آن سکوت را شکست و گفت: «اینک که شما از ماجرای خواستگاری، آگاه شدید، لازم [صفحه ۶۳] است نظر خود را اعلام کرده، و مرا در جریان تصمیم خود بگذارید». بزرگ خانواده‌ی «ام البنین» علیها السلام، پاسخ داد: «ای عقیل! همان‌گونه که تو، پیش از این گفتی، در حقیقت، تو بهترین مژده، و جالب‌ترین خبر را برای ما آورده‌ای، و ما نیز نه تنها موافقت خود را در این باره، اعلام می‌داریم، بلکه در نهایت اشتیاق، از آن استقبال می‌کنیم، زیرا وصلت با مولای متقدیان امام علی علیه السلام، برای هر فردی و هر خانواده‌ای، باعث سر بلندی و سرفرازی است. شما، فقط چند روزی به ما مهلت بدھید، تا ما مقدمات این امر را فراهم کنیم». بالاترین و بزرگ‌ترین آرزوی هر دختر و دوشیزه‌ای، این است که شوهری برازنده و با شخصیت را پیدا کند، و در کنار او، زندگانی زناشوئی و وظایف مربوط به آن را انجام دهد. «ام البنین» علیها السلام، نیز از این فکر و از این آرزو، عاری و خالی نبود، و هنگامی که او دریافت که به عنوان همسر مورد موافقت و علاقه‌ی مولای متقدیان، امام علی علیه السلام قرار گرفته است، نهایت سعادت و خوش وقتی را در وجود خود، احساس نمود، و همان موقع، مصمم شد که فداکارانه، در راه آسایش شوهر آینده و گرامی خود، کوشش نموده، و تمام وجود خود را در این راه صرف نماید. پس از چند روز، آمادگی خانواده‌ی عروس، به «عقیل» اعلام گردید.

«عقیل» نیز پس از انجام مراسم مربوطه و شرعی، برای انتقال عروس به خانه‌ی برادر خود، به همراه عده‌ای از صحابه و محارم، به منزل «ام البنین» علیه السلام، عزیمت نمود. وقتی که «عقیل» به آنجا رسید، همگی از جمله «ام البنین» علیه السلام را آماده‌ی حرکت دید. [صفحه ۶۴] «عقیل»، پیش از حرکت، و در میان سکوت حاضران، «ام البنین» علیه السلام را مورد خطاب قرار داده و گفت: «شما، امروز به عنوان همسر، به خانه‌ی شخصی می‌روید، که پس از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، متوفی ترین، پاک‌ترین و بارزترین فرد عالم اسلام می‌باشد. و به طوری که شما آگاه هستید، مدت بسیار کوتاهی است که امام علی علیه السلام، زوجه‌ی گرامی و مقدس خود، زهرای اطهر علیه السلام را از دست داده، و این مصیبت، برای همیشه، در روح او، اثر جران ناپذیری را بر جای گذاarde است. رفتار تو، بایستی به گونه‌ای متین و مدبرانه باشد، که از هر جهت، لیاقت چنین افتخاری را داشته باشی، و بتوانی رضایت آن حضرت را جلب کنی. حسن، حسین، زینب و کلثوم علیهم السلام نزد پدر خود، بسیار عزیز و گرامی هستند، و وظیفه‌ی شما، این است که در نگهداری آنها، نهایت مراقبت را نموده و آنان را مانند فرزندان خود، عزیز و محترم شماری». «ام البنین» علیه السلام، که از تحصیلات آن روزی، به طور کامل برخوردار بود، با وقار هر چه تمام‌تر به «عقیل» این گونه پاسخ داد، «ای عقیل! من، به خوبی از شخصیت بارز شوهر محترم خود، آگاه می‌باشم، و از مقام و منزلت فرزندان فاطمه علیه السلام نیز کاملاً باخبر هستم، و شما مطمئن باشید که من، آنان را برای فرزندان آینده‌ی خود، ترجیح و برتری خواهم داد، و در راه رفاه و آسایش آنها، مانند مادر واقعی شان، کوشش خواهم کرد، و رفتار آینده‌ی من، گواه بر این امر خواهد بود». بعد از این جریانات و مذاکرات، «ام البنین» علیه السلام، به اتفاق عده‌ای از افراد، از خانه‌ی خود، به منزل مولای متقيان امام علی علیه السلام، عزیمت نمود، تا به وظیفه‌ی [صفحه ۶۵] سنگینی که قلم سرنوشت خداوندی، برای او رقم زده بود، جامه‌ی عمل بپوشاند. بدون تردید، خود «ام البنین» علیه السلام هم نمی‌توانست پیش بینی کند که در آینده، چه صحنه‌ی درخشانی در تاریخ اسلام را برای خود، خواهد گشود، و با فدا نمودن چهار فرزند خود، از جمله حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام در راه حق و حقیقت، و در راه فرزند عزیز فاطمه‌ی زهرا علیه السلام، چه افتخار بزرگ و همیشگی را برای خود، کسب خواهد نمود! [۳۶]. [صفحه ۶۶]

ازدواج امام علی با ام البنین

«عقیل»، برادر امام علی علیه السلام، در شناخت نسب‌ها و قبیله‌ها، اطلاعات بسیار داشت، به طوری که او، در «مدینه» در مسجد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، بر روی پوستین سجاده‌ی خود، به انتظار فرا رسیدن وقت نماز می‌نشست، مردم در حضور او اجتماع می‌کردند، و از ریشه‌های خاندان‌ها، و اصالت و عدم اصالت خانواده‌ها، از او سؤال می‌کردند، و او به پرسش‌های ارباب رجوع، پاسخ می‌داد، و در رفع مشکلات آنها در مورد ازدواج، و اختلاف در الحق فرزندان در موارد مشکوک، می‌کوشید. روزی از روزها، امام علی علیه السلام، به برادرش «عقیل» فرمود: «من، از تو می‌خواهم، برای من از بانوی خواستگاری کنی که از خاندان شجاع و قوی پنجه و شیر دل باشد». «عقیل»، عرض کرد، «ای آقای من! چنین بانوی را برای چه می‌خواهی؟! امام علی علیه السلام فرمود: «برای این که فرزند شجاع و دلاور از او پدید آید». «عقیل»: پس از اندکی فکر کردن گفت: «من، چنین بانوی را از میان قبیله‌ی «بني کلاب»، به نام «فاطمه» دختر «حزام بن خالد کلبی»، سراغ دارم که در میان قبایل عرب، شجاع‌تر از پدران او نیست. [صفحه ۶۷] شاعر معروف «لیلد»، برای پادشاه «حیره» «نعمان بن منذر»، شعری را در شأن شجاعت قبیله‌ی «بني کلاب» گفت، کسی از قبایل عرب، آن شعر را از او، انکار نکرد، و از او در این مورد، انتقاد ننمود، و آن شعر، این بود: «و نحن خیر عامر بن صعصعه الضاربون الهم وسط الجمجمة!» یعنی: «و ما از نسل نیک «عامر بن صعصعه» هستیم، آنان که در معركه‌ی جنگ، با ضربات شکننده و سرکوب گر خود، جمجمه‌های دشمن را در هم می‌شکنند». «ابوبرا» (عامر بن مالک جد دوم او)، در شجاعت، در میان قبایل، بی‌نظیر بود، و کسی را شجاع‌تر از جز خود شما، نمی‌شناسند، از این رو، او را «ملاعب الاسنة» (یعنی بازی کننده با نیزه‌ها)

می خوانندند». [۳۷] آن‌گاه، امیر مؤمنان امام علی علیه السلام، پیشنهاد برادرش «عقیل» را پذیرفت، و با «فاطمه» که بعدها به «ام البنین» شهرت یافت، ازدواج کرد. موضوع ازدواج امام علی علیه السلام با «ام البنین» علیه السلام، به خاطر به وجود آمدن فرزندان رشید، از جمله حضرت عباس علیه السلام، از اموری بود که بسیاری از آن اطلاع داشتند. تا آن جا که روایت شده است: در روز عاشورا، «زهیر بن قین» (یکی از یاران بزرگ و شجاع امام حسین علیه السلام)، از جانب امام حسین علیه السلام، پرچم بزرگ را به دست حضرت عباس علیه السلام داد، و عرض کرد: «ای امیر مؤمنان! من، می خواهم حدیثی را که [صفحه ۶۸] به خاطر سپرده‌ام، برای تو نقل کنم». حضرت عباس علیه السلام فرمود: «نقل کن». «زهیر»، عرض کرد: «هنگامی که پدرت امیر مؤمنان امام علی علیه السلام می خواست با مادرت «ام البنین» علیه السلام ازدواج کند، برادرش «عقیل» را که به نسب‌ها، و اصالت‌ها و عدم اصالت‌های خانواده‌ها، اطلاع داشت، طلبید، و از او خواست که از بانویی از دودمان شجاع و نجیب را برایش خواستگاری کند، «عقیل»، مادرت «ام البنین» علیه السلام را انتخاب کرد، و از او خواستگاری نمود. و قد ادخر ک ابوبکر لمثل هذا اليوم یعنی: «همانا پدرت، تو را برای چنین روزی ذخیره کرده است، پس مبادا تو، در یاری برادرت، و نگهبانی او، کوتاهی کنی! سپس، حضرت عباس علیه السلام، پرچم را در دست گرفت، و برای جهاد با دشمن، به سوی دشمن شتافت! [۳۸] [۳۹]. [صفحه ۶۹]

ولادت ماه فرزندان هاشم

عصر خلافت «عثمان بن عفان» بود، ماه شعبان سال ۲۶ هجری قمری فرا رسید. جهان اسلام و مدینه منوره، در انتظار طلوع ماه وجود حضرت «عباس» علیه السلام، به سر می‌برد. روز چهارم این ماه، آن ماه درخشان، در خانه امیر مؤمنان امام علی علیه السلام، طلوع کرد، و آن خانه را رونقی دیگر بخشید. کودکی به دنیا آمد که صورتی بسیار زیبا، اندامی خوش قامت، و سیرتی بسیار نیک داشت، به راستی که او، فرزند امام علی علیه السلام و آینه‌ی جمال و کمال امام علی علیه السلام بود. او، با ولادت خود، کانون خاندان نبوت و امامت را روشنی بخشید، و گلی خوش بو، و خوش رنگ، از درخت ولایت، شکفته شد، به طوری که زمین و زمان، بر این نوگل باع فتوت و جوانمردی بالیده، و بر حسن و ملاحظه، نازیدند. «حسنت به اتفاق ملاحت، جهان گرفت آری، به اتفاق، جهان می‌توان گرفت» آثار عظمت، صلابت، شجاعت، و قوت قلب، از همان کودکی، در چهره‌ی زیبای حضرت «عباس» علیه السلام دیده می‌شد. [۴۰]. [صفحه ۷۰] آری، به راستی که باید گفت: «فخر اگر دارد زمین، بر آسمان هفتمن زیبد از میلاد فرزند امیر المؤمنین آفتایی تابناک، از برج عصمت، رخ نمود کز فروغش ذره‌ای مهر است بر چرخ برین محفل تبریک را، در پیشگاه مرتضی با تمام قدسیان، کرده به پا روح‌الأمین بشنو از اوج فلك، موج ملک گوید به وجود بارک الله، مرحبا، أحسن، تبارک، آفرین گر قضا، ماه بنی هاشم لقب دادش رواست دارد از مهر حسینی، نور یزدان بر جین خادمش ياللعجب، پای قدر در آسمان قدرتش يا حبذا، دست قضا در آستین سر بنه بر آستانش، ای که می‌جویی بهشت! هذه جنات عدن فادخلوها خالدین مولدش دانی پس از میلاد شاه دین، چرا؟ [۴۱]. تالی مهر است مه، در چشم مرد نکته بین [صفحه ۷۱] عز عصمت شد قرین، گفتا قضا: نعم القرآن مهر و مه را شد قران، گوید قدر: نعم القرین خسرو لب تشنجان را، این برادر بد چنانک مصطفی را مرتضی، در راه دین، نعم المعین باید آری، چون ابوالفضل، از علی مرتضی والدی را آن چنان، مولود می‌باید چنین تا ابد، زین نور روشن، چشم شاه اولیا جاودان از این کرامت، شادمان ام البنین رحمت بی‌حد، نثار بارگاهش، از خدای هر زمان، صبح و پسین، تا صبح روز و اپسین مرحبا و آفرین، بر خالق نور آفرین کاین چنین نوری فرو آورد، از لوح بر زمین» [۴۲]. و شاعری چیره دست و ماهر، در این باره قطعه‌ای چنین دلنشیں و دلپذیر، سروده است: «امشب به کاخ مرتضی، ماهی پدیدار آمده ماهی که پیش نور وی، خورشید و مه تار آمده ماهی که بر خور رخش، صدها خریدار آمده ای طالب دیدار مه، هنگام دیدار آمده افلاکیانش سر به سر، حیران رخسار آمده کو نور بخش عالم و هم نور‌الأنوار آمده [صفحه ۷۲] لطف خداوندی به او، همواره و دائم بود خاصه که روز مولد، ماه بنی هاشم بود. بر یاری دین نی،

حق خواست یاور پرورد و از بهر صفین و جمل، فرخنده افسر پرورد یا بهر جنگ نهروان، یکتا غضنفر پرورد یا آن که بهر کربلا، سردار لشکر پرورد بهر حسین ز ام البنین، نیکو برادر پرورد باید چنین فرزند را، این گونه مادر پرورد زین رو فروغ طلعتش، تایید بر خلق جهان از نوگل رخسار وی، گشته جهان رشک جنان چون آفتاب حیدری، تایید بر ام البنین آن سان که از نیسان شدی، اندر صدف در ثمین ماه بنی هاشم عیان، گردید از آن مه جین تا آن که گردد حامی دین خداوند مین بهر حسین بن علی، حق پرورد یار و معین چونان که بودی مرتضی، بر مصطفی یار و قرین بر گو به ماه آسمان، بنما رخ خود را نهان زیرا که گشته در جهان، ماه بنی هاشم عیان [صفحه ۷۳] از دامن ام البنین، ماهی سر آورده برون نی نی که از خورشید و مه، والاتر آورده برون ایزد زکان مکرمت، خوش گوهر آورده برون و از آستین مرتضی، دستی برآورده برون گویی ز صلب حیدری، حق حیدر آورده برون بهر صفواف مشرکین، او صقدر آورده برون بر گو به بوسفیانیان، میر و علمدار آمده بر یاری دین خدا، یکتا مددکار آمده. نور جینش طعنه بر، خورشید گردون فر زند خال رخ زیبای وی، بر عالمی آذر زند هم نرگس شهلای او، آتش به خشک و تر زند هم بر دل خصم خود، مژگان وی خنجر زند قدش چو طوبای جنان، لب خنده بر کوثر زند «باب الحوائج» درگهش، خوش آن که بر آن در زند دست یداللهی وی، حلال مشکل هاستی تحت لوای حضرتش، دنیا و ما فیهاستی» [۴۳]. [صفحه ۷۴]

مراسم نامگذاری

در بعضی از کتب معتبره نقل شده است که: در روز ولادت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، «ام البنین» علیه السلام، قنداقه‌ی آن حضرت را به دست امیر المؤمنین حضرت امام علی علیه السلام داد که برای آن حضرت نامگذاری نماید. آن‌گاه، امام علی علیه السلام، زبان مبارک خود را بر روی چشم و گوش و دهان حضرت ابوالفضل علیه السلام گردانید، تا به این وسیله، آن حضرت، حق را بینند، حق را بشنود، و حق را بگوید، سپس، امام علی علیه السلام، در گوش راست حضرت ابوالفضل علیه السلام اذان، و در گوش چپ آن حضرت، اقامه گفت. پس از آن، امام علی علیه السلام، خطاب به «ام البنین» علیه السلام فرمود: «نام او را چه گذاشته‌اید؟» «ام البنین» علیه السلام، عرض کرد: «من، در هیچ کار بر شما پیشی نگرفته‌ام، هر چه خودتان میل دارید، اسم بگذارید». امام علی علیه السلام فرمود: «من، او را به اسم عمومیم، عباس بن عبدالمطلب، «عباس» نامید». آن‌گاه، امام علی علیه السلام دست‌های حضرت عباس علیه السلام را بوسید و اشک بر [صفحه ۷۵] صورت نازنینش جاری شد و گریه کرد، و سپس فرمود: «گویا من این دست‌ها را می‌بینم که در روز عاشورا، در کنار شریعه‌ی فرات، در یاری برادرش حسین علیه السلام، از بدن جدا خواهد شد!» [۴۴]. مرحوم «مقرم»، نظیر این جریان را از کتاب «قمر بنی هاشم علیه السلام»، نقل نموده، می‌نویسد: روزی از روزهای «ام البنین» علیه السلام دید که امیر مؤمنان امام علی علیه السلام، ابا الفضل علیه السلام را در دامن خود نشانده و آستین را از روی بازویان وی بالا زده و آن را بوسید و گریه نمود! «ام البنین» علیه السلام، از دیدن این منظره، مضطرب گردید، زیرا سابقه ندارد که پدری با کودکی با آن شمايل خاص، چنین رفتاری داشته باشد، بدون آن که در ظاهر، سببی داشته باشد. وقتی که امیر مؤمنان امام علی علیه السلام، «ام البنین» علیه السلام را در جریان گرفتاری‌ها و جدا شدن دست‌های فرزندش ابوالفضل علیه السلام قرار دارد، «ام البنین» علیه السلام، صدا به گریه بلند نمود، و تمام حاضران در منزل، با «ام البنین» علیه السلام، در گریه و زاری، شرکت کردند. سپس امام علی علیه السلام، «ام البنین» علیه السلام را از مقام و متزلت ابا الفضل علیه السلام خبر داد و به او مژده داد که خدای متعال در بهشت، عوض دو دست، دو بال به او عطا خواهد نمود، که او با آن بالها به همراه فرشتگان پرواز نماید. «ام البنین» علیه السلام، با شنیدن این سخن، مژده‌ای جاودانی، و سعادتی همیشگی را دریافت نمود. [۴۵]. [صفحه ۷۶] نویسنده‌ی توانای معاصر آقای «باقر شریف فرشی» می‌نویسد: در روز هفتم از ولادت حضرت ابا الفضل علیه السلام، امیر المؤمنین علیه السلام سر مبارک وی را تراشید، و به وزن موهای او، طلا یا نقره، به مساکین تصدق نمود، و یک گوسفند را به عنوان عقیقه ذبح نمود، همان گونه که در ولادت امام حسن علیه السلام و امام

حسین علیه السلام، این سنت را انجام داد. [۴۶] [۴۷]. آری، شاعری چیره دست، در این باره، چه زیبا گفته است که: «چون مرتضی قنداقه‌ی، عباس را در بر گرفت گفتا فلک بر دست خود، مهری مه انور گرفت یا از گلستان شرف، وی لاله‌ی احمر گرفت چونان که گویی مصطفی، بر دست خود حیدر گرفت بوسه به دستانش زد و از دیدگان گوهر گرفت زان ماجرا، غم بر دل و بر جان آن مادر گفت: مگر عیی بود، در این دو دست نازنین؟ شه گفت: نی، در کربلا، گردد جدا، از ظلم و کین آری که خود این دست‌ها، باید علمداری کند در راه سبط مصطفی، از جان وفاداری کند بهر رواج دین حق، دفع ستمکاری کند از قتل قوم مشرکین، سیلاخ خون جاری کند [صفحه ۷۷] بر حفظ ناموس خدا، نیکو فداکاری کند تا از حریم شاه دین، آن سان نگه داری کند آن دم فداکاری وی، مقبول و مستحسن شود کو همچو جعفر عم خود، دستش جدا از تن شود آه از دمی کوشد جدا، دستش کنار علقمه و اندر میان مشرکین، افتاد شور و همه‌همه بنهاد بر زانوی خود، رأسش عزیز فاطمه آن پور زهرا کو بدی، عرش خدا را قائمه با دیده‌ی گریان بیان، می‌کرد شه این زمزمه کامشب بخوابد دشمنت، بی ترس و بیم و واهمه لیکن به چشم خواهرت، ره نیست دیگر خواب را و از ماتم خود سوتختی، دل «آهی» بی تاب را. [۴۸]. [صفحه ۷۸]

قمر بنی‌هاشم

در میان عرب، رسم بود که اگر کودکی، زیبایی فوق العاده داشت، و دارای قامتی بلند و چهره‌ای زیبا بود، او را با عنوان «قمر» (یعنی: «ماه») می‌خواندند. مثلا: «عبد مناف»، جد سوم پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را که چهره‌ای زیبا و نورانی داشت «قمر بطحاء» (یعنی: «ماه سرزمین مکه») و «عبد الله»، پدر گرامی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را که سیمایی نورانی و چشمگیر داشت، «قمر حرم»، (یعنی: «ماه حرم»)، می‌خواندند. حضرت «عباس» علیه السلام نیز که از زیبایی ویژه‌ای برخوردار بود، و قامتی رشید، همچون سرو داشت، مشمول این سنت شد، و او را به عنوان «قمر بنی‌هاشم»، (یعنی: «ماه فرزندان هاشم»)، خواندند. «زیبایی»، از نعمت‌های الهی است که خداوند متعال، به بعضی، عنایت می‌فرماید، و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، فرمود: «اطلبوا الخیر، عند حسان الوجوه». [۴۹]. یعنی: «شما، نیکی و برکت را در نزد زیبا رویان، بطلیلید». و باز رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، در جای دیگر فرمود: «اطلبوا حوانجکم، عند حسان الوجوه». [۵۰]. [صفحه ۷۹] یعنی: «شما، نیازهای خود را (از درگاه خداوند متعال)، در نزد زیبا رویان طلب کنید». نکته‌ی قابل توجه این است که: همه‌ی «بنی‌هاشم»، زیبا روی و خوش سیما بودند، ولی حضرت «عباس» علیه السلام، در میان آنها، از همه خوش سیماتر بود که آن حضرت را «قمر بنی‌هاشم» نامیدند. آری: «آمد آن ماه که خواندند مه انجمنش جلوه گر نور خدا، از رخ پرتو فکنش آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار روشن از چهره‌ی تابنده ز وجه حسنیش». سیره نویسان، در مورد چهره‌ی زیبا، و قامت بلند و چالاک، و بازوهای ستبر حضرت «عباس» علیه السلام، چنین نوشتند: «كان العباس بن أمير المؤمنين رجالـ جميلـ و سـيـماـ، يركـب الفـرس المـطـهمـ، و رـجلـهـ يـخطـانـ فـيـ الـأـرـضـ». [۵۱]. یعنی: «حضرت عباس علیه السلام، پسر امیر المؤمنان علیه السلام، مردی زیبا، خوش سیما، و بلند قامت بود، به طوری که هنگامی که بر روی اسب قوی و بلند سوار می‌شد، پاهایش در زمین کشیده می‌شد». در جای دیگری، گفته شده است: «هنگامی که حضرت «عباس» علیه السلام، سوار بر اسب‌های قوی و چالاک می‌شد، و پاهایش را بر رکاب می‌نهاد، زانویش به کنار گوش‌های اسب [صفحه ۸۰] می‌رسید». [۵۲]. از این رو، حضرت «ام البنین» علیه السلام، از چشم زخم حسودان، در مورد حضرت عباس علیه السلام، هراس داشت، و برای حفظ حضرت «عباس» علیه السلام، از گزند آنها، به خدا پناه می‌برد، و در این راستا بود که او این اشعار را سرود: «اعیذه بالواحد من عین کل حاسد قائمهم و القاعد مسلمهم والجاد صادرهم والوارد مولدهم والوالد» [۵۳]. یعنی: «من، فرزندم «عباس» علیه السلام را در پناه خداوند یکتا و بی همتا، قرار می‌دهم، از گزند و زخم چشم همه حسودان، اعم از: ۱. ایستاده و نشسته. ۲. مسلمان و غیر مسلمان. ۳. حاضر و مسافر. ۴. پدر و فرزند». [۵۴]. [صفحه ۸۱]

کودک یکتا پرست

روزی، امیرمؤمنان امام علی علیه السلام، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام را که کودکی شیرین زبان بود، بر بغل خود نشاند، و به او فرمود: «عباس جان! بگو: واحد، یعنی: یک». حضرت عباس علیه السلام گفت: «واحد». سپس امیرمؤمنان علیه السلام فرمود: «بگو: اثنین، یعنی: دو». در این هنگام، حضرت عباس علیه السلام، از گفتن «عدد دو»، خودداری کرد. امیرمؤمنان علیه السلام فرمود: «ای نور دیدگانم! چرا نمی‌گویی؟! عباس خردسال علیه السلام، با شیرین زبانی کودکانه، پاسخ داد: «پدر جان! من، شرم می‌کنم، به زبانی که خدا را «یکی» خوانده‌ام، «دو» بگویم! امیرمؤمنان علیه السلام، که از کمال و درایت فرزندش عباس علیه السلام بسیار خشنود شده بود، پیشانی او را بوسید. [۵۵]. [صفحه ۸۲]

رعایت شدید ادب، در دوران کودکی

یکی از ارزش‌های والای انسانی و اسلامی، «رعایت ادب» است. رعایت «ادب» در برابر بزرگان و مقدسات، و در همه‌ی موارد زندگی، زینت «اخلاق» است، و نیز از عوامل و ارکان مهم شخصیت معنوی است. امیرمؤمنان امام علی علیه السلام، در ضمن سفارش به فرزند بزرگوارش امام حسن علیه السلام، درباره‌ی فraigیری ادب و اهمیت آن، فرمود: «یا بنی! الأدب لقاح العقل، و ذکاء القلب، و عنوان الفضل». [۵۶]. یعنی: «پسرم! ادب، (مایه‌ی) بارور شدن عقل، بیداری قلب، و سرفصل فضیلت و ارزش است». و نیز امام علی علیه السلام فرمود: «من آخر عدم أدب، لم يقدمه كثافة حسبة». [۵۷]. یعنی: «کسی که بی ادبی او، وی را عقب انداخت، بزرگی مقام حسب و فامیلش، او را به جلو نخواهد انداخت». و باز آن حضرت، در جای دیگری فرمود: «لا میراث كالأدب». [۵۸]. [صفحه ۸۳] یعنی: «هیچ ارشی، ارزشمندتر از ادب نیست». بر همین اساس، امام علی علیه السلام، فرزندان خود را به خوبی تربیت کرد، از این رو، فرزندان آن حضرت، از با ادب ترین افراد جامعه‌ی خود بودند. حضرت «ابوالفضل العباس» علیه السلام، از همین مکتب درخشان، درس ادب را آموخته بود، به همین دلیل، از ویژگی‌های زندگی سراسر درخشان حضرت «عباس» علیه السلام، ادب آن حضرت، در همه‌ی دوران سال‌های زندگی اش، از کودکی تا آخر عمر شریف‌ش بود. در این راستا، نظر شما خوانندگان گرامی را به چند نمونه از ادب دلنشیں حضرت «عباس» علیه السلام، جلب می‌کنیم: نمونه‌ی اول - روایت شده است که: حضرت «عباس» علیه السلام، هیچگاه بدون اجازه، در کنار امام حسین علیه السلام نمی‌نشست، و پس از کسب اجازه از آن حضرت، اگر می‌نشست، مانند عبد خاضع، دو زانو، در برابر مولا‌یش می‌نشست. [۵۹]. نمونه‌ی دوم - روایت شده است که: در تمام طول عمر سی و چهار (۳۴) ساله‌ی حضرت «عباس» علیه السلام، آن بزرگوار، هرگز برادر عزیزش امام حسین علیه السلام را به عنوان «برادر»، مخاطب نساخت، بلکه آن حضرت، امام حسین علیه السلام را با تعبیرات و کلماتی مانند: «سیدی: آقای من»، «مولای: سورور من»، «یابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم»: ای پسر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم» مخاطب می‌ساخت، جز در مورد آخرین ساعت از عمر شریف‌ش در لحظه‌ی شهادت، که در آنجا، خطاب به امام حسین علیه السلام، عرض کرد: [صفحه ۸۴] «یا اخاه! ادرک اخاک!» یعنی: «برادر! برادرت را دریاب!» این تعبیر، آن هم در آن لحظه‌ی حساس، نیز یک نوع ادب بود، زیرا بیان گر آن بود که «برادرت»، رسم برادری را به بهترین وجه ممکن ادا کرد، و تو ای برادر! اینک با مهر «برادری» به من بنگر. نمونه‌ی سوم - در کتاب «مستطرفات الأحادیث»، نقل شده است: روزی، امام حسین علیه السلام، در مسجد، آب خواست. حضرت «عباس» علیه السلام - که در آن هنگام کودک بود - بی آن که به کسی بگوید، با شتاب از مسجد بیرون رفت. پس از چند لحظه دیدند، حضرت «عباس» علیه السلام، ظرفی را پر از آب کرده، و با احترام خاصی، ظرف آب را به برادرش امام حسین علیه السلام، تقدیم کرد. [۶۰]. نمونه‌ی چهارم - روز دیگری، خوشی انگوری را به حضرت «عباس» علیه السلام دادند. آن حضرت، با این که کودک بود، با شتاب از

خانه بیرون رفت. از آن حضرت، پرسیدند: «به کجا می‌روی؟! آن حضرت فرمود: «می‌خواهم، این خوشی انگور را برای مولايم حسین علیه السلام، ببرم». [۶۱] حضرت امام علی علیه السلام، از همان خردسالی حضرت «عباس» علیه السلام، توجه خاصی به أدب حضرت «عباس» علیه السلام، داشت، به طوری که آن حضرت، او را به تلاش‌ها و کارهای مهم و سخت، مانند: کشاورزی، تقویت روح و جسم، [صفحه ۸۵] تیراندازی، شمشیر زنی، و سایر فضایل اخلاقی، تعلیم و عادت داده بود. حضرت «عباس» علیه السلام، گاهی در کنار پدر بزرگوار خود، امام علی علیه السلام، مشغول کشاورزی و باعث داری، در نخلستان‌ها بود، و زمانی هم احادیث و برنامه‌های اسلام را در مسجد، به دیگران می‌آموخت، و نیز به تهی دستان و بی‌نوایان، کمک می‌کرد. حضرت «عباس» علیه السلام، به برادران و خواهران خود، احترام شایان می‌نمود، و دوش به دوش آنان، در بالا بردن سطح فرهنگ مردم، می‌کوشید. و در یک کلام، حضرت «ابوالفضل العباس علیه السلام»، بازوی پر توان پدر بزرگوارش امام علی علیه السلام، مطیع برادران ارجمندش، امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام بود. آری، حضرت «عباس» علیه السلام، سخن امام علی علیه السلام را در زبان خود، سیمای امام حسن علیه السلام را در چهره‌ی خود، و خون امام حسین علیه السلام را در رگ‌های خود داشت. [۶۲]. [صفحه ۸۶]

حمسه آفرینی در جنگ صفين

معاویه همراه هشتاد و پنج هزار نفر از سپاهیان خود، وارد سرزمین «صفین» شد، و در تصرف «شريعه فرات» پیش دستی کرد، و پس از تصرف آن، «ابوالأعور اسلامی» را با چهل هزار نفر، نگهبان شريعه نمود. هنگامی که سپاهیان حضرت امام علی علیه السلام به سرزمین صفين رسیدند، تشنۀ بودند، و از طرفی هم آب به روی آنها بسته شده بود. مطابق پاره‌ای از روایات، چندین گردان از سپاه امام علی علیه السلام برای گشودن آبراه فرات، حرکت کردند، ولی به گشایش آن توفيق نیافتند. در این هنگام، امام حسین علیه السلام، پس از مشورت با پدر بزرگوار خود و طلب اجازه از آن حضرت، همراه جمعی از سواران و دلاوران مخلص و بی‌بدیل (مانند مالک اشتر)، به سوی قرارگاه «ابوالأعور اسلامی» حمله کردند. حمله‌ی آنها، آنچنان محکم و شدید بود که طولی نکشد آبراه فرات، توسط امام حسین علیه السلام و همراهانش گشوده شد، و سپاه نگهبان معاویه، از اطراف شريعه پراکنده شده، و بعضی از آنها به هلاکت رسیدند. و این نخستین فتحی بود که در جنگ بزرگ صفين نصیب سپاه امام علی علیه السلام گردید. [۶۳]. جالب توجه این است که، علامه‌ی بیرجندی می‌نویسد: [صفحه ۸۷] مطابق نقل بعضی از کتب معتبره در گشایش آبراه صفين، حضرت عباس علیه السلام همراه برادرش امام حسین علیه السلام بود، و (آن دو بزرگوار) دوش به دوش هم، رکاب زدند، و با یورش‌های قهرمانانه‌ی خود، شريعه‌ی فرات را از چنگ دشمن خارج ساختند. [۶۴]. در یکی از روزهای جنگ (صفين)، حضرت عباس علیه السلام نزد پدر بزرگوار خود آمد، و از آن حضرت اجازه گرفت تا به میدان جنگ برود. حضرت امام علی علیه السلام، با نقابی صورت او را پوشانید. و حضرت عباس علیه السلام که در آن وقت نوجوان بود، به عنوان یک رزمنده‌ی ناشناس به میدان تاخت. حضرت عباس علیه السلام آن چنان در میدان جنگ جولان داد که گویا همه‌ی میدان در قبضه‌ی قدرت آن نوجوان است، و عرصه‌ی میدان، چون گوی در چنبره‌ی چشم نافذ، و توان بی‌بدیل او است! سپاه شام، از حرکت‌های پر صلابت حضرت عباس علیه السلام دریافت که جوانی شجاع، قوى دل، و پر جرأت، به میدان آمده است. مشاورین نظامی معاویه، به مشورت با یکدیگر پرداختند، تا هماورد رشیدی را به میدان او بفرستند، ولی بر اثر رعب و وحشت عجیبی که بر آنها چیره شده بود، نتوانستند در این باره تصمیم بگیرند. سرانجام، معاویه به یکی از سرداران شجاع لشکرش به نام «ابن الشعثاء» (یا «ابو الشعثاء» که درباره‌اش می‌گفتهند: او قدرت رزمیدن با هزار نفر جنگجوی سواره را دارد)، را به حضور طلبید، و به او گفت: به میدان این جوان ناشناس برو، و با او جنگ کن! [صفحه ۸۸] «ابن شعثاء» گفت: ای امیر! مردم مرا به عنوان قهرمان، در برابر هزار جنگجو می‌شandasد، چگونه شایسته است که تو مرا به جنگ با این کودک روانه سازی؟! معاویه گفت: پس من چه کنم؟! ابن شعثاء گفت: من هفت پسر دارم، یکی از آنها

را به جنگ او می‌فرستم، تا او را بکشد. معاویه گفت: چنین کن. ابن شعثاء، یکی از فرزندانش را به میدان آن نوجوان فرستاد. طولی نکشید که او به دست حضرت عباس علیه السلام کشته شد. ابن شعثاء، فرزند دومش را به میدان فرستاد، او هم به دست حضرت عباس علیه السلام کشته شد. او هر یک از فرزندان سوم، چهارم، پنجم، ششم و هفتم خود را یکی پس از دیگری به میدان جنگ با آن نوجوان ناشناس فرستاد، ولی همه‌ی آنها یکی پس از دیگری، به دست حضرت عباس علیه السلام به هلاکت رسیدند. در این هنگام، خود ابن شعثاء به میدان جنگ تاخت، و فریاد زد: ای جوان! تو همه‌ی پسران مرا کشته، سوگند به خدا که من قطعاً پدر و مادرت را به عزایت می‌نشانم! ابن شعثاء به آن نوجوان حمله کرد، و میان آن دو، چند ضربه رد و بدل شد. در این هنگام، آن جوان چنان ضربه‌ای بر ابن شعثاء زد که او را دو نصف کرد، و به پسرانش ملحق ساخت. حاضران از شجاعت آن جوان تعجب کردند. در این هنگام، امیر مؤمنان، امام علی علیه السلام، فریاد زد: فرزندم! برگرد، می‌ترسم که دشمنان به تو چشم زخم بزنند. حضرت عباس علیه السلام از میدان جنگ بازگشت. [صفحه ۸۹] امیر مؤمنان امام علی علیه السلام به استقبال آن حضرت رفت، و نقاب را از چهره‌ی آن حضرت کنار زد، و بین دو چشمانش را بوسید. حاضران، نگاه کردند، دیدند که او قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است. [۶۵]. این ماجرا، به روشنی سیمای حضرت عباس علیه السلام را نشان می‌دهد، که آن حضرت، در همان سنین نوجوانی، از شجاعت بسیار بالایی برخوردار بوده است. به راستی که آن حضرت، شجاعت را از پدر و مادر بزرگوار خود به ارت برده است. به همین دلیل است که مادر بزرگوارش ام البنین علیه السلام در مدینه، پس از شنیدن خبر شهادت حضرت عباس علیه السلام در کربلا، در ضمن بیتی در مورد سوگ حضرت عباس علیه السلام، خطاب به آن حضرت می‌فرماید: «لو کان سيفك فی يديك لما دني منك احد» یعنی: «اگر دست در بدن داشتی، و شمشیر در دست بود، هیچ کس جرأت نزدیک شدن به تو را نداشت». و در همین اشعار، در فرازی از حضرت عباس علیه السلام، به عنوان «شیرزاد» یاد کرده و می‌گوید: «ویلی علی شبی امال برآسه ضرب العمد»! [۶۶]. یعنی: «ای وای که عمود آهین بر سر شیر بچه‌ام وارد شد!» [۶۷]. [صفحه ۹۰]

مخالفت با بیعت با یزید

در عصر معاویه، با اینکه از شرایط صلح با امام حسن علیه السلام این بود که معاویه برای خود خلیفه تعیین نکند، معاویه این شرط و شرایط دیگر را زیر پا گذاشت و با کمال گستاخی و خود کامگی مخالفت خود را با خاندان نبوت آشکار ساخت. او در کوفه بر فراز منبر رفت و آشکارا گفت: شرط للحسن شروطها و کلها تحت رجلی؛ یعنی؛ «با حسن علیه السلام شرطهایی که نمودم، همه‌ی آنها را زیر پایم نهادم»! [۶۸]. معاویه که برای نصب فرزندش یزید به عنوان خلیفه، به دنبال فرصت می‌گشت، در سال ۵۶ هجری، این فرصت را به دست آورد و روزی را تعیین کرد و رسماً به یکی از مزدوران جلاذش به نام ضحاک بن قیس گفت: ولايت عهدی یزید را در ملاً عام (در مسجد دمشق) اعلام کند و به چند نفر از افراد مشهور فرمان داد که ابلاغ ضحاک را تصدیق نمایند. آن روز فراسید و معاویه ولايت عهدی یزید را که در لوحی نوشته بود، به ضحاک داد، ضحاک آن را در حضور مردم خواند و مردم را به بیعت با یزید دعوت کرد، با توجه به اینکه یزید در این هنگام سی سال داشت. بعضی از حاضران از روی ترس و بعضی از روی طمع، بیعت کردند و [صفحه ۹۱] بعضی اعتراض نمودند. گفتگو در این مورد بسیار شد، حتی مروان اعتراض کرد، معاویه با تطمیع، او را راضی نمود، به مروان گفت: «تو را وليعهد یزید نمودم». وقتی که مروان چنین دید، تسلیم شد، معاویه به او دستور داد تا به مدینه برود و فرماندار مدینه شود و مردم حجاز را به پذیرش بیعت با یزید دعوت کند [۶۹]. و مطابق روایات دیگر، عایشه به معاویه اعتراض کرد، معاویه به طور محروم‌انه در مدینه دستور داد چاهی را کنند و داخل آن را پر از آهک نمودند، سپس شبانه عایشه را برای مذاکره، دعوت کرد، وقتی عایشه نزد معاویه آمد، معاویه با ظاهر سازی و پشت هم اندازی و تعارف او را بر سر آن چاه آورد، عایشه به چاه افتاد و در همانجا از دنیا رفت و همانجا قبر او شد و مردم مدت‌ها نمی‌دانستند که عایشه کجا رفته است.

[۷۰]. شاعر معروف، «سنائي» که از اهل تسنن است در این باره می‌گوید: عاقبت هم به دست آن یاغی شد شهید و بکشتش آن طاغی آنکه با جفت مصطفی زین سان بد کند مرو را تو مرد مخوان در مقابل این بیعت گرفتن با زور و اجبار، عده‌ای آشکارا مخالفت کردند، در رأس آنها امام حسین علیه السلام بود، که با کمال صراحت مخالفت نمود، حتی در [صفحه ۹۲] ضمن نامه‌ای به معاویه، که بدعتها و مخالفتها او را اسلام را بر می‌شمرد، چنین نوشت: «و ان اخذك الناس ببيعة ابنك يزيد و هو غلام حدث، يشرب الخمر و يلعب بالكلاب، فقد خسرت نفسك و بترت دينك؛ يعني: «و اگر مردم را با زور و اکراه به بیعت با پسرت یزید می‌کشانی با اینکه او جوانی بی تجربه، شرابخوار و سگباز است، در حقیقت به ضرر و زیان خود، اقدام کرده‌ای و دین خود را تباه نموده‌ای». [۷۱]. حضرت عباس علیه السلام در این ماجرا نیز همچون امام حسین علیه السلام فکر می‌کرد و از او اطاعت می‌نمود و هر گز دیده و شنیده نشد که او بیعت با یزید را پذیرد، بلکه مو به مو همان خط فکری و عملی امام حسین علیه السلام را دنبال می‌کرد. [۷۲]. [صفحه ۹۳]

قطعیت در پیروی از حسین

در ورق دیگر تاریخ چنین می‌خوانیم: هنگامی که پس از مرگ معاویه یزید برای ولید فرماندار مدینه نامه نوشت و از او خواست که: «از حسین علیه السلام بیعت بگیر و گرنه گردنش را بزن»، ولید نیمه‌های شب با شتاب «عمرو بن عثمان بن عفان» را احضار کرد و به او دستور داد همان سرعت حرکت کند و «حسین علیه السلام»، «محمد حنفیه»، «عباس علیه السلام» و «عبدالله بن زبیر» را هر کجا یافت نزد او بیاورد. پسر عثمان نخست حاضر به این کار نبود، ولی با فشار ولید مجبور شد تا این مأموریت را انجام دهد، شبانه به سراغ آنها رفت، پس از پرس و جو، دریافت که امام حسین و عباس علیهم السلام و دیگران به عادت همیشگی در حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در کنار مسجد هستند، به آنجا رفت و پیام ولید را به آنها ابلاغ کرد، امام حسین علیه السلام به او فرمود: «تو برو من خودم می‌آیم». پس از رفتن مأمور، «عبدالله بن زبیر» احساس خطر کرد و به امام حسین علیه السلام گفت: «احضار ما در این وقت شب، برای چیست جز اینکه توطئه‌ای در کار باشد؟! امام حسین علیه السلام فرمود: «من احتمال زیاد می‌دهم که خبر مرگ معاویه رسیده و ولید می‌خواهد از ما برای یزید بیعت بگیرد، ولی ولید باید بداند که هر گز به این آرزو نخواهد رسید». [صفحه ۹۴] حضرت عباس علیه السلام که در آنجا حاضر بود، دنبال سخن امام حسین علیه السلام را تکرار کرد و گفت: «آری او هر گز به آرزوی خود نخواهد رسید و ما بیعت نمی‌کنیم». سرانجام امام حسین علیه السلام نزد ولید رفت، ولید خبر مرگ معاویه را به او داد و از او خواست با یزید بیعت کند، امام حسین علیه السلام فرمود: «لابد بنا بر این است که شخصی مثل من، آشکارا با یزید بیعت کند، بنابراین هر گاه بیعت عمومی برای مردم تشکیل دادی، مرا هم به همراه مردم دعوت کن». ولید این پیشنهاد را پذیرفت، مروان که در آنجا حاضر بود، به ولید گفت: «نگذار حسین علیه السلام از اینجا بیرون رود، جز اینکه بیعت کند و گرنه دست به او نخواهی یافت تا خونها ریخته شود، اکنون اگر بیعت نکرد گردنش را بزن!» امام حسین علیه السلام برآشافت و بر سر مروان فریاد کشید و فرمود: «ای پسر زنی که زرقاء نام داشت (یعنی همان زنی که در زمان جاهلیت پرچم زناکاری بر بالای خانه‌اش نصب کرده بود) آیا تو می‌خواهی مرا بکشی یا ولید؟! این سخن دروغ و فسق است». فریاد امام حسین علیه السلام باعث شد که حضرت عباس علیه السلام و همراهان که در درگاه ساختمان فرمانداری آمده باش کامل بودند، وارد ساختمان شده و امام حسین علیه السلام را از گزند دشمن رهانیدند و آن حضرت با همراهان از نزد ولید بیرون آمد. به این ترتیب حضرت عباس علیه السلام دوش به دوش امام حسین علیه السلام بیعت با یزید را رد کردند و با قاطعیت در برابر ولید، ایستادگی نمودند. محمد حنفیه (یکی از برادران امام حسین علیه السلام) که حدود ده سال از امام حسین علیه السلام کوچکتر بود به صورت نصیحت به امام حسین علیه السلام و حضرت [صفحه ۹۵] عباس علیه السلام گفت: «برای رفع خطر با یزید بیعت کنید». امام حسین علیه السلام پاسخ داد: «ای برادر! این را بدان که اگر در

سراسر روی زمین، هیچ جایگاه و پناهگاهی برای من باقی نمانده باشد و هیچ کس از من پشتیبانی نکند، من هرگز با یزید بیعت و اطاعت نخواهم کرد». [۷۳] مرحوم علامه محقق سید عبدالرزاق مقرم (متوفی سال ۱۳۹۱ هجری قمری) در مورد مقام اطاعت حضرت عباس علیه السلام از امام حسین علیه السلام پس از بیان بخشی از فضایل حضرت عباس علیه السلام می‌نویسد: «این فضیلت‌ها همه از پرتو انوار سید الشهداء امام حسین علیه السلام بود، که حضرت عباس علیه السلام بر اثر پیروی از او کسب نموده و آینه‌ی تمام نمای وجود امام حسین علیه السلام شده بود و بی‌شک امام حسین و حضرت عباس علیهم السلام از مصاديق بارز این آيات قرآن بودند که خداوند متعال در آیه ۱ و ۲ سوره‌ی شمس می‌فرماید: «و الشمس و ضحیها و القمر اذا تلیها؟». یعنی: «سوگند به خورشید و آن هنگام که فروغ می‌بخشد و سوگند به ماه و آن زمان که دنبال خورشید روان است». خورشید، امام حسین علیه السلام است و ماه، حضرت عباس علیه السلام، چرا که حضرت عباس علیه السلام هیچ سخنی نمی‌گفت مگر آنکه قبل از برادرش شنیده باشد و هیچ عملی انجام نمی‌داد، مگر اینکه به جهت پیروی از اماماش انجام پذیرد و در یک کلام، حضرت عباس علیه السلام هیچگاه خویش را بر وجود مقدس امام حسین علیه السلام مقدم نمی‌داشت و به عبارت روشنتر: عظمت و شخصیت معنوی [صفحه ۹۶] حضرت ابوالفضل علیه السلام به خاطر نور مقدس امام حسین علیه السلام بود که در آینه‌ی وجود پیراسته‌اش، تاییده بود». [۷۴] به عبارت روشن‌تر همان‌گونه که حضرت امام علی علیه السلام نسبت به پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود و فرمود: «و لقد کنت اتبعه اتباع الفصیل اثر ام، یرفع لی فی کل یوم من اخلاقه علماء» یعنی: «من همچون شتر بچه‌ای دنبال مادرش (سایه به سایه) به دنبال پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حرکت کردم، و او هر روز، نکته تازه‌ای از اخلاق نیک را برای من آشکار می‌ساخت». [۷۵] حضرت عباس علیه السلام نیز از امام حسین علیه السلام این گونه پیروی می‌کرد، و از محضر او در همه‌ی لحظه‌های عمرش، بهره‌مند می‌شد. [۷۶] [۷۷]. [صفحه ۹۷]

حرکت در پیش‌پیش کاروان امام حسین به سوی مکه

پس از احضار امام حسین علیه السلام برای اخذ بیعت و جواب شدید آن حضرت در رد بیعت، امام خود را در مدینه، در خطر شدید دید، تصمیم گرفت شبانه مدینه را به قصد مکه ترک کند، محramانه بستگان و شیعیان خود را دید و آنها را دعوت به حرکت کرد، بعضی معذور بودند از این رو در مدینه ماندند، ولی بعضی با اظهار عذرهاي غیر مقبول، نه تنها از دعوت امام حسین علیه السلام سریچی کردند، بلکه تحت عنوان نصیحت و خیرخواهی، آن حضرت را از سفر باز می‌داشتند. ولی حضرت عباس علیه السلام بدون چون و چرا در پیش‌پیش کاروان امام حسین علیه السلام حرکت نمود و در همه جا دوش به دوش امام، به حرکت خود ادامه داد. حتی برادران مادری اش «عبدالله»، «جعفر»، «عثمان»، و افراد خانواده‌اش را نیز به همراه خود حرکت داد و به عنوان بزرگترین شریک امام حسین علیه السلام در تحقق نهضت عظیم کربلا، همانند وفای امام علی علیه السلام نسبت به پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم، با کمال اخلاص و وفاداری، با اراده‌ای قوی حرکت کرد. مطابق بعضی از تواریخ حضرت عباس علیه السلام آب رسانی به کاروانیان را از آغاز سفر (از مدینه تا مکه) و از مکه تا کربلا و تا آخر نهضت، بر عهده گرفت. کاروان امام حسین علیه السلام در شب ۲۸ ربیع سال ۶۰ هجری قمری از مدینه به [صفحه ۹۸] سوی مکه روانه شدند و روز سوم شعبان سال ۶۰ هجری قمری به مکه رسیدند. مردم کوفه از ورود امام حسین علیه السلام به مکه باخبر شدند و نامه‌های بسیار برای امام حسین علیه السلام فرستادند و آن حضرت را به کوفه دعوت کردند، سرانجام آن حضرت و همراهان در روز هشتم ذی‌حججه سال ۶۰ - پس از توقف چهار ماه و پنج روز در مکه - به سوی کوفه حرکت نمودند و دوم محرم سال ۶۱ به سرزمین کربلا رسیدند و ناگزیر در همانجا سکونت نمودند و ماجراهی خونین کربلا به پیش آمد. حضرت عباس علیه السلام در این سفر (از مکه به کربلا) نیز که پر از حوادث خطیر بود، و بعضی فرار را برقرار ترجیح دادند و بعضی کنار کشیدند و... در این آزمایش الهی به خوبی پذیرفته شد و لحظه‌ای امام حسین علیه السلام

و آرمان آن حضرت را فراموش نکرد و از آن حضرت کنار نکشید. [۷۷]. [صفحه ۹۹]

آغاز مسئولیت علمداری از شهر مدینه

مرحوم «حایری مازندرانی» درباره‌ی خروج امام حسین علیه السلام از شهر «مدینه» می‌نویسد: مرحوم «دربندی»، در کتاب «اسرار الشهاده» نوشه است: یکی از موثقین از شاگردان از عرب، گفت: روایت زیر را در مجموعه‌ای پیدا کردم که به «ادیب مقری»، نسبت داده می‌شود: «عبدالله بن سنان کوفی»، از پدرش، و او از جدش روایت می‌کند که گفت: «من، نامه‌ای از اهل کوفه، به خدمت امام حسین علیه السلام در مدینه، آورده‌ام». وقتی که امام حسین علیه السلام، نامه را خواند و از مضمون آن، مطلع شد، به من فرمود: «سه روز، به من مهلت بده! من، در مدینه ماندم، تا آنکه امام حسین علیه السلام، عازم حرکت به سمت عراق گردید. پیش خود گفت: «بروم و چگونه حرکت «سلطان حجاز» و جلالت و شوکت او را بینم». من، نزد درب منزل امام حسین علیه السلام آمد، دیدم، مرکب‌ها را زین زده‌اند، مردان ایستاده‌اند، امام حسین علیه السلام بر یک کرسی نشسته، بنی‌هاشم، اطراف امام حسین علیه السلام را گرفته‌اند، آن حضرت مانند ماه شب چهاردهم در میان آنان می‌درخشید، و حدود چهل محمل را دیدم که با پارچه‌های حریر و دیبا، زینت داده شده بودند! [صفحه ۱۰۰] در این هنگام، امام حسین علیه السلام، به بنی‌هاشم امر فرمود که آنها، زن‌های محارم خود را بر محمل‌ها سوار نمایند. در همان حالی که من، به آن منظره نگاه می‌کردم، ناگهان دیدم، از خانه‌ی امام حسین علیه السلام، جوانی با قامتی بلند، که بر گونه‌اش علامتی بود، و صورتش مانند ماه شب چهاردهم می‌درخشید، بیرون آمد، در حالی که می‌گفت: «ای بنی‌هاشم! کنار بروید! در آن هنگام، دو نفر زن، دامن کشان و با حیا، از منزل بیرون آمدند، و کنیزان، اطراف آن دو زن را محاصره کرده بودند. آن جوان، جلو آمد، و در نزدیک یکی از محمل‌ها زانو زد و بازوی آن دو زن را گرفت و آنها را بر روی محمل نشانید. من، از بعضی از مردم پرسیدم، «این دو زن کیستند؟! و این جوان کیست؟! آنها پاسخ دادند: «آن دو زن، یکی «حضرت زینب» علیه السلام، و دیگری «ام کلثوم» علیه السلام، دختران امیر مؤمنان، هستند، و آن جوان، «قمر بنی‌هاشم»، (حضرت عباس) علیه السلام است». هنگامی که آنها، همه را بر روی محمل‌ها سوار نمودند، امام حسین علیه السلام فرمود: «برادرم کجاست؟ سردار لشکرم کجاست؟ قمر بنی‌هاشم کجاست؟! «ابوالفضل» علیه السلام، عرض کرد: «لبیک لبیک، ای سرور من! ایام حسین علیه السلام، به او فرمود: «برادرم! اسب مرا بیاور!» (حضرت عباس) علیه السلام، در حالی که «بنی‌هاشم» دور او را گرفته بودند، اسب را آورد، و رکاب اسب را گرفت، تا امام حسین علیه السلام، بر اسب سوار شد. سپس بنی‌هاشم، همه بر مرکب‌ها سوار شدند، و حضرت «عباس» علیه السلام نیز [صفحه ۱۰۱] سوار بر مرکب خود شد، و علم (پرچم) را پیش روی حضرت سید الشهداء علیه السلام، برافراشت. اهل مدینه، یک پارچه، صدا به گریه بلند نمودند. و صدای بنی‌هاشم نیز به گریه و ناله بلند گردید، و گفتند: «الوداع، الوداع! امروز روز جدائی است». «ابوالفضل» علیه السلام فرمود: «آری، به خدا سوگند! که امروز، روز جدائی است، و ملاقات (ما با شما) در روز قیامت است». پس از آن، امام حسین علیه السلام، به همراه عیال، و همه‌ی فرزندان خود، به سوی کربلا، راه افتاد. [۷۸]. «واعظ قزوینی»، می‌نویسد: «قمر بنی‌هاشم» علیه السلام، فرمان داد، مرکب سواری امام حسین علیه السلام را زین کرده و در کنار درب خانه‌ی عرش آشیان آن حضرت، حاضر کردند. [۷۹]. در جای دیگر می‌نویسد: غلامان، رکاب گرفتند، «ابوالفضل» علیه السلام، زیر بغل برادر بزرگوارش، امام حسین علیه السلام را گرفت، و سپس آنها، شهر مدینه را ترک کردند. [۸۰] [۸۱]. [صفحه ۱۰۲]

نبرد جانانه با مارد

در صحنه‌ی کربلا، عباس دلاور علیه السلام، چون شیر ژیان، حمله می‌کرد و شمشیر می‌زد، و از کشته‌های دشمن، پشته می‌ساخت!

خداؤند متعال، چنان سپاه دشمن را از صلات ابوالفضل العباس علیه السلام به ترس انداخته بود که تاب مقاومت در برابر او را نداشتند! قمر بنی هاشم علیه السلام، قهرمان عرب و سران لشکر کفر را به خاک مذلت می‌نشاند، در حالی که سنگینی مشک آب، و تشنۀ کامی، آن بزرگوار را بی طاقت نموده بود! «مارد بن صدیف (صدیق خل)»، که جنگ آوری معروف بود، به این کارزار تماسائی، نظاره می‌کرد، و می‌دید که چگونه روباء صفتان کوفه، از چنگال شیر قوی پنجه‌ی لشکر امام حسین علیه السلام، به ستوه آمده، و از حمله‌ی غضب آلد او، فرار می‌کنند! پس، «مارد» فریاد زد: «وای بر شما ای لشکر! اگر هر یک از شما، فقط یک مشت خاک، به سوی عباس علیه السلام اندازید، او، در زیر تپه‌ای از خاک، دفن می‌شود! اینک، شما دست از جنگ با او بکشید، من خود به تنها‌ی، با این جوان که قهرمانان ما را به خاک انداخته است، مبارزه می‌کنم، و برای همیشه شما را از شر او، راحت می‌کنم!» [صفحه ۱۰۳] «شمر بن ذی الجوشن»، فریاد زد: «ای عباس! من، برای یزید خواهم نوشت که تو و برادرت حسین علیه السلام، با یک قوم، برابری می‌کنید!» سپاه دشمن، همه دست از جنگ با فرزند امام علی علیه السلام کشیدند. عباس جوان علیه السلام، برای لحظه‌ای، نفسی چند، آسوده کشید، و اندکی رفع خستگی و فرسودگی نمود. «مارد»، در حالی که دو زره تنگ حلقه، پوشیده بود، کلاه خود آهینه‌ی بر سر نهاد، و بر روی اسبی بی نظیر سوار شد. پرهای سرخ رنگ بر بالای کلاه خود، به اهتزاز درآورد، و اسب قوی و عظیم الجثه‌ی او، به خروش درآمد. «مارد»، در حالی که نیره‌ای بلند در دست داشت، خرامان خرامان، راه را بر ابوالفضل جوان علیه السلام بست و فریاد زد: «ای جوان! تو، امروز خیلی جسارت به خرج دادی! اما دیگر کافی است! شمشیر خود را غلاف کن، و دست از مصاف بردار، و سلامتی خود را اختیار کن، و خریدار ندامت و پشمیمانی مباش! حیف است که تو با این دلیری و زیبایی و شجاعت، خود را در معرض تلف اندازی، و نخل جوانی خود را، بیهوده از پای بیندازی. بیا و به لشکر امیر مؤمنان یزید بن معاویه! ملحق شو، و دست از حمایت حسین علیه السلام بردار!» «قمر بنی هاشم» علیه السلام، حریف را برانداز کرد، دید او، مبارزی بی مانند است، و مانند رعد و برق می‌خروشد! «مارد» ادامه داد: «ای عباس! بدان که تا به حال، کسی با تو مقابل نشده که از من سخت دل تر و بی رحم تر باشد! خداوند، رحم را از دل من برداشته است! اگر تو نصیحت مرا شنیدی، به جان خود رحم کرده‌ای، و گرنه، از جنگ من، خلاصی نداری!» [صفحه ۱۰۴] حضرت ابوالفضل علیه السلام، فریاد برآورد: «ای نامرد بی شرم! تو با چاپلوسی، روی به من آورده، و باد به دماغ خود انداخته‌ای؟! مزخرفات تو، در پیش من، مانند سرابی است که شبیه به آب فریبنده است. آیا تو به من می‌گویی که من دست از حمایت شهریار دین، بردارم: و قدم به جهنم گذارم؟! ای دشمن خدا و رسول خدا! مگر تو نمی‌دانی که ما، از آن اشخاصی هستیم که در میدان جنگ، شجاعان را از پای درآورده‌ایم، و من، از مثل تویی که همچون مگسی به آشیانه‌ی سیمرغ قدم نهاده‌ای، پرواپی، ندارم! ای ناپاک مرد! مگر تو نمی‌دانی که من فرزند حیدر کرار علیه السلام و یکه تازی از نسل رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هستم؟! تو، زبان از مزخرف گویی بیند، و یاوه گویی را کنار بگذار! آیا تو، مرا از طعن نیزه‌ات می‌ترسانی؟! مگر تو نمی‌دانی که ما، هرگز به دشمن پشت نمی‌کنیم، و دشمنان دین خدا را با ضربت شمشیر، به جای خود، می‌نشانیم!»! «مارد» که دید فسون او، بر روحیه‌ی قوی ابوالفضل علیه السلام، بی تأثیر است، دست به نیزه برد، و به طرف قمر بنی هاشم علیه السلام، حمله نمود. عباس نیرومند علیه السلام، صبر کرد، تا نیزه‌ی اژدها آسای آن ناپاک، نزدیک شد، آن‌گاه، به موقع، دست از آستین معجزه گر خود کشید، و سر پنجه‌ی اسدالله‌ی را دراز کرد، و گلوبی نیزه‌ی او را گرفت، سپس، حرکتی محکم به آن داد، و نیزه را از دست «مارد» بیرون کشید، به گونه‌ای که نزدیک بود، «مارد» از روی زین اسب بر روی زمین سقوط کند! [صفحه ۱۰۵] لشکریان، از هر طرف بنای خنده گذاشته، و «مارد» را ریشخند گرفتند و برای حضرت عباس علیه السلام، ابراز احساسات کردند. «مارد» از مشاهده‌ی چنین وضعی، چنان شرمنده شد، که نزدیک بود، آب شود! قمر بنی هاشم علیه السلام، خطاب به «مارد» فرمود: «ای دشمن خدا! من، اکنون می‌خواهم، تو را با نیزه‌ی خودت، به جهنم بفرستم!»! «مارد» دست به قبضه‌ی شمشیر برد، و آن را از غلاف بیرون کشید، و به طرف ابوالفضل علیه السلام حمله کرد. فرزند رشید امیر مؤمنان علیه السلام، با یک حرکت

سریع حساب شده، با نیزه به شکم اسب آن ملعون زد، و «مارد» را از روی اسب، سرنگون ساخت! سپس، هیکل بزرگ «مارد»، محکم بر زمین خورد! او، به سختی از جای برخاست، و از بس تنومند بود، توان پیاده جنگیدن نداشت! «شمر»، از روی استهzaء، گفت: «ای مارد! عیبی ندارد! اسب تو، هلاک شده است، اما من، اسب دیگری را برایت می‌فرستم، ولی مواطن باش که خودت هلاک نشوی! آنگاه «شمر» دستور داد، تا غلام «مارد» مرکبی را که «طاویه» نام داشت، به او برساند، چشم «مارد» که به «طاویه» افتاد، فریاد زد: «ای غلام! فوراً اسب را به من برسان، پیش از آن که در چنگ بلا، گرفتار آیم! غلام «مارد» با تمام سرعت آمد ولی حضرت ابوالفضل علیه السلام، سبقت و پیشستی نموده، خود را به غلام رساند، نیزه‌ای برق آسا، بر سینه‌ی او زده، از [صفحه ۱۰۶] پشت سرش خارج نمود، آنگاه با تمام سرعت بر «طاویه» سوار گردید! «شمر» گفت: «ای عباس! حق به حقدار رسید! این «طاویه»، مرکب برادرت، حسن بن علی علیهم السلام بود، که اینک، به تو رسید! آنگاه، قمر بنی هاشم علیه السلام رو به سوی «مارد» نمود. «مارد» بی چاره دید که اکنون، کشته می‌شود، فریاد زد: «ای لشکر! آیا این، از انصاف است که دشمن من، بر اسب من سوار شده، و با نیزه‌ی خود من، خودم را بکشد؟! ای امان! مرا از دست این اژدها، نجات بدھید!» ناگهان، لشکر، به حرکت درآمد. از یک طرف «شمر» با پیادگانش، از طرف دیگر «ستان بن انس» با نیروهای خود، و از جانب دیگر، «خولی» و اطرافیانش، و خلاصه، تمام لشکر، صیحه زنان و هلله کنان، به سوی ابوالفضل علیه السلام یورش بردند. وقتی که حضرت ابوالفضل علیه السلام، سپاه سیل آسای دشمن را مشاهده کرد، به سرعت به «مارد» حمله نمود، تا مبارا، این نامرد، جان به سلامت به در برد. «مارد» نگون بخت، شروع به جزع و ناله و التماس کرد و گفت: «ای جوانمرد! مرا نکش! به من بیچاره، رحم کن، ای عباس! به من رحم کن! من، نوکر توام! ابوالفضل العباس علیه السلام فرمود: «ای حرامزاده لعین! تو، هرگز نمی‌توانی مرا فریب دهی! آنگاه، حضرت عباس علیه السلام، بدون توجه به گریه و زاری «مارد»، نیزه را در گلوگاه او، که از زره پولادین عاری بود، فرو برد، و هنگامی که نیزه را بیرون کشید، خون سرخ رنگ مارد، از نوک آن، می‌چکید. [صفحه ۱۰۷] «مارد»، با فریاد جگر خراشی، نقش بر زمین شد، و روح نحس او، از بدن پلیدش خارج، و راهی جهنم سوزان شد. ماه بنی هاشم علیه السلام، در این حال، خطاب به «مارد» می‌فرمود: «من، احتیاجی به نوکر پرخور، و درشت اندام، و از خدا برگشته‌ای مثل تو، ندارم! پس از کشته شدن «مارد»، ابوالفضل العباس علیه السلام، به سوی افراد دشمن برگشت، و شمشیر در میان آنها گذاشت. حضرت سید الشهداء امام حسین علیه السلام، که ناظر جنگ تن به تن برادر بزرگوارش حضرت عباس علیه السلام بود، همین که وضع را خطرناک دید، به کمک حضرت عباس بود، علیه السلام شتافت، و این دو فرزند رشید امیر مؤمنان علیه السلام، آن چنان یورشی به سپاهیان «عمر بن سعد» آوردند، که آنها را مجبور به فرار کردند، و سپس به سوی خیمه گاه خود، برگشتند. [۸۲]. تاریخ نویسان، نبرد جانانه قمر بنی هاشم علیه السلام را با «مارد بن صدیف» که در شجاعت کم نظیر بود، با جنگ تن به تن امیر مؤمنان امام علی علیه السلام، با «عمرو بن عبدود» تشییه کرده‌اند، و به راستی هم چنین بود. امام علی علیه السلام جوانتر و کم تجربه‌تر از «عمرو» و حضرت عباس علیه السلام نیز نسبت به «مارد»، چنین بود. ولی ایمان به عقیده، و عشق به خدای یگانه، و ناچیز گرفتن مرگ، نیرویی فوق العاده، به این دلاوران داد. آری، حضرت عباس علیه السلام نیز در کربلا، از خود شجاعت حیدری را به نمایش گذاشت، با این تفاوت که امام علی علیه السلام، نه لبیش تشنۀ بود و نه سپاهی [صفحه ۱۰۸] بدین گونه بی شمار در مقابل خود داشت، ولی حضرت عباس علیه السلام هم خودش تشنۀ کام و رنجور بود، و هم برای زنان و کودکان تشنۀ، دل می‌سوزاند. امیر مؤمنان امام علی علیه السلام، لشکری جوان و تازه نفس، به سرپرستی فردی همچون خاتم انبیاء حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را در پشت سر داشت، ولی عباس جوان علیه السلام، تنها امید و پشتونه‌اش، امام حسین مظلوم علیه السلام بود و بس، و آن حضرت هم نه کمکی، و نه یار و یاوری به دنبال خود داشت. آری، درود بی حد خداوندی بر آن پدر و این فرزند رشید و دلاور! درود بر شیر خدا امام علی علیه السلام و درود بر شیر بچه‌ی خدا، حضرت عباس علیه السلام. [۸۳]. [صفحه ۱۰۹]

تأثیر سخن زهیر

قمر بنی‌هاشم علیه السلام، در روز عاشورا، سوار بر اسب، در اطراف خیمه‌ها می‌گشت و نگهبانی می‌کرد، و مراقب بود تا دشمن جلو خیمه‌ها نیاید. در این هنگام، «زهیر بن قین»، یکی از یاران با وفای امام حسین علیه السلام، نزد آن حضرت آمد و عرض کرد: «اینک، من آمده‌ام، تا تو را به یاد وصیت پدرت امیر مؤمنان، علی علیه السلام بیندازم!» قمر بنی‌هاشم علیه السلام که می‌دید خیام اهلیت امام حسین علیه السلام در خطر تهدید دشمن ناپاک است، از اسب پیاده نشد، و فرمود: «فرصت پیاده شدن نیست، و درنگ کردن در برابر دشمن، روان نیست، ولی چون تو، نام پدر گرامی ام را بردی، من نمی‌توانم از گفتارش بگذرم. زود بگو که من، سواره سخنان تو را می‌شنوم». «زهیر» گفت: «امیر مؤمنان علیه السلام، هنگامی که خواست با مادرت «ام البنین» ازدواج کند، از برادرش «عقیل» که نسب شناس بود، تقاضا کرد، تا زنی از خاندان بزرگ و شجاع عرب را برایش برگزیند، تا از او پسری جنگجو و تکسوار پدید آید، و این، نبود مگر برای این که آن فرزند، حامی و ایثارگر و فداکار برادرش حسین علیه السلام باشد. بنابراین، ای عباس! پدرت، تو را برای چنین روزی (روز عاشورا) خواسته است، مبادا (تو در این روز) کوتاهی کنی. [صفحه ۱۱۰] غیرت حضرت عباس علیه السلام، با شنیدن سخنان «زهیر»، به جوش آمد، و چنان پا در رکاب اسب زد، که تسمه‌ی رکاب، پاره شد. آن گاه، خطاب به «زهیر» فرمود: «ای زهیر! آیا تو با این گفتار، می‌خواهی به من جرأت بدھی؟! سوگند به خدای بزرگ! که من، هرگز دست از حمایت برادرم حسین علیه السلام، برنمی‌دارم، و در حمایت از او، لحظه‌ای درنگ نخواهم نمود! «و الله لا أريتك شيئاً مارأيته قط». یعنی: «به خدا قسم! من، فداکاری خود را برای تو، به گونه‌ای ابراز کنم، که تو، هرگز نظری آن را ندیده باشی!» سپس قمر بنی‌هاشم علیه السلام، به سوی دشمن کافر، چون شیری غضبناک حمله‌ور شد، آن گونه که گویی، شمشیری از آتش است که در نیزار، افتاده است! [صفحه ۱۱۱]. [۸۴]

پرچمدار بزرگ امام حسین

در روز عاشورا، پرچم بزرگ امام حسین علیه السلام، در دست حضرت «عباس» علیه السلام بود. در جنگ‌های قدیم، «پرچمداری»، از موقعیت خاصی برخودار بود، زیرا سرنگونی «پرچم»، دلیل بر شکست بود، و موجب تضعیف روحیه‌ی رزم‌دگان تحت آن پرچم می‌شد. حرث «ابوالفضل العباس» علیه السلام، تا آن زمان که دست در بدن داشت، «پرچم» را سرفراز نگهداشت. حتی طبق پاره‌ای از روایات، پس از جدا شدن دست‌های آن حضرت از بدنش، همچون عمومی بزرگوارش «جعفر طیار» علیه السلام، با کمک دو بازوی بریده‌اش، «پرچم را به سینه‌اش چسباند و نگه داشت، و با این کار خود، قوت مرکز فرماندهی را حفظ کرد، تا هنگامی که عمود آنهنین بر سر مبارکش زدند و از پشت اسب، به زمین افتاد، در حقیقت، آن حضرت و پرچمش، با هم بر روی زمین افتادند. [۸۵]. برای آگاهی از اهمیت فوق العاده‌ی «پرچمداری» مثال زدنی، حضرت «ابوالفضل علیه السلام»، نظر شما را به حادثه‌ی عجیب زیر، جلب می‌کنیم: در نقل‌های تاریخی آمده است که: [صفحه ۱۱۲] هنگامی که وسایل غارت شده از شهدای کربلا را به «شام»، نزد «بزید» بردنده، در میان آنها، «پرچم» بزرگی وجود داشت. «بزید» و حاضران، بهت زده و شگفت زده، دیدند، همه جای «پرچم»، سوراخ شده، و آسیب دیده، ولی دستگیره‌ی آن، سالم است! «بزید»، از روی حیرت و تعجب از حاضران پرسید: «این پرچم را چه کسی حمل می‌کرد؟! آنها پاسخ دادند: «عباس علیه السلام، پسر امام علی علیه السلام!» «بزید»، از روی حیرت و تجلیل از «پرچمدار»، سه بار برخاست و نشست، و خطاب به حاضران کرده و گفت: «أنظروا إلى هذا العلم! فإنه لم يسلم من الطعن والضرب إلا مقبض اليد التي تحمله!» یعنی: «شما به این پرچم بنگرید! که بر اثر صدمات و ضربه‌ها، هیچ جای آن، سالم نمانده، جز دستگیره‌ی آن، که پرچمدار، آن را با دست خود، حمل می‌کرده است!» یعنی سالم ماندن دستگیره، نشان می‌دهد که پرچمدار، تیرها و ضربه‌ها را که

بر دستش وارد می‌شد، تحمل کرده و «پرچم» را رها نساخته است! سپس «یزید» گفت: «أَبْيَتُ الْلَّعْنَ يَا عَبَّاسٌ! هَكَذَا يَكُونُ وِفَاءُ الْأَخْ لِأَخِيهِ»! [۸۶]. یعنی: «ای عباس! تو با این جوانمردی، لعن و ناسزا را از خود دور ساختی، (و هرگز روا نیست که کسی به تو ناسزا بگوید) این است معنای وفاداری برادر، نسبت به برادرش!» [۸۷]. [صفحه ۱۱۳]

ماجرای شهادت قهرمان علقمه

هنگامی که حضرت ابوالفضل علیه السلام، تنها براذر، کشته شدن یاران، و اهل بیت خود را - که هستی خود را به خداوند ارزانی داشتند - دید، نزد حضرت امام حسین علیه السلام شافت، و از آن حضرت، رخصت خواست، تا سرنوشت درخشان خود را دنبال کند. امام حسین علیه السلام، به او اجازه نداد، و با صدایی حزین، فرمود: تو، پرچمدار من هستی! امام حسین علیه السلام، با بودن حضرت ابوالفضل علیه السلام، احساس توانمندی می‌کرد، زیرا حضرت عباس، علیه السلام، به عنوان نیروی باز دارنده و حمایتگر، در کنار آن حضرت، عمل می‌کرد، و ترفند دشمنان را خنثی می‌نمود. حضرت ابوالفضل علیه السلام، با اصرار گفت: از دست این منافقین، سینه‌ام تنگ شده است، می‌خواهم انتقام خون برادران خود را از آنان بگیرم. آری، هنگامی که حضرت ابوالفضل علیه السلام، برادران، عموزادگان و دیگر افراد کاروان خود را، چون ستارگانی در خون نشسته دید که بر صحرا افتاده‌اند، و جسد‌های پاره پاره‌ی آنان، دل را به درد می‌آورد، قلبش فشرده شد، و از زندگی بیزار گشت، لذا بر آن شد که انتقام آنان را بگیرد، و به آنان بپیوندد. امام حسین علیه السلام، از برادرش خواست، برای اطفالی که تشنگی، آنان را از [صفحه ۱۱۴] پا در آورده است، آب تهیه کند. آن دلاور بزرگوار نیز، به طرف آن مسخ شدگان - هم آنان که دل‌هایشان تهی از مهربانی و عطفوت بود - رفت، آنان را پند داد، و از عذاب و انتقام الهی، برحدز داشت. سپس، سخن خود را متوجه عمر سعد کرد و فرمود: ای پسر سعد! این حسین علیه السلام، و فرزند دختر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم، است، که اصحاب و اهل بیتش را کشته‌اید، و اینک خانواده و کودکانش تشهنه‌اند، آنان را آب دهید که تشنگی، جگرکشان را آتش زده است. و این حسین علیه السلام است که باز می‌گوید: مرا واگذارید تا به سوی «روم» یا «هند» بروم، و «حجاز» و «عراق» را برای شما بگذارم. سکوتی هولناک، نیروهای پسر سعد را فرا گرفت، بیشتر آنها سر فرو افکنندند، و آرزو کردند که به زمین فرو روند! آن گاه، «شمر بن ذی الجوشن» پلید ناپاک، چنین پاسخ داد: ای پسر ابو تراب! اگر سطح زمین همه آب بود، و در اختیار ما قرار داشت، قطره‌ای به شما نمی‌دادیم، تا آنکه شما، تن به بیعت با یزید بدھید! دنائت طبع، پستی فطرت، و لثامت، این ناجوانمرد را، تا بدین درجه از ناپاکی، تنزل داده بود! حضرت ابوالفضل علیه السلام، به سوی برادر بزرگوار خود، امام حسین علیه السلام، باز گشت، و طغیان و سرکشی آنان را بازگو کرد. در این هنگام، صدای دردناک کودکان را شنید که «آوای العطش»، سر داده بودند، لب‌های خشکیده و رنگ‌های پریده‌ی آنان را دید، و مشاهده کرد که آنان، [صفحه ۱۱۵] از شدت تشنگی، در آستانه‌ی مرگ هستند. دریای درد، در اعمق وجود حضرت ابوالفضل علیه السلام، موج می‌زد، دردی کوبنده، خطوط چهره‌اش را درهم کشید، و با شجاعت، به فریدرسی آنان برخاست، مشک آب را برداشت، بر اسب نشست، به طرف شریعه‌ی فرات تاخت، با نگهبانان شریعه درآویخت، آنان را پراکنده ساخت، حلقه‌ی محاصره شریعه را در هم شکست، و آنجا را در اختیار خود گرفت. جگرش، از شدت تشنگی، چون اخگری می‌سوخت، مشتی از آب را برگرفت، تا بنوشد، لیکن به یاد تشنگی برادرش امام حسین علیه السلام، بانوان، و کودکان افتاد، آب را ریخت، عطش خود را فرو نشاند، و گفت: «یا نفس! من بعد الحسین هونی و بعده لا کنت آن تکونی هذا الحسين، وارث المتون و تشریین بارد المعین تالله ما هذا فعال دینی» یعنی: «ای نفس! پس از حسین علیه السلام، پست شو! و پس از او، مباد که باقی باشی! این حسین علیه السلام است که جام مرگ می‌نوشد، و تو می‌خواهی آب خنک بنوشی؟! به خدا سوگند! این کار، خلاف دین من است». انسانیت، این فدایکاری را پاس می‌دارد، و این روح بزرگوار را، که در دنیای فضیلت و اسلام می‌درخشد، و زیباترین درس‌ها را از کرامت انسانی، به نسل‌های

مختلف می‌آموزد، بزرگ می‌شمارد. [صفحه ۱۱۶] این ایشار، که در چهار چوب زمان و مکان نمی‌گنجد، از بارزترین ویژگی‌های آقایان ابوالفضل علیه السلام بود! شخصیت مجدوب حضرت، و شیفته‌ی امام حسین علیه السلام، نمی‌توانست پیذیرد که او، قبل از برادر بزرگوار خود، آب بنوشد! کدام ایشار، از این صادقانه‌تر و والاتر است؟! قمر بنی هاشم علیه السلام، سرافراز، پس از پر کردن مشک آب، راه خیمه‌ها را در پیش گرفت، و این عزیز این هدیه را که از جان گرامی تر می‌داشت، با خود حمل می‌کرد. در راه بازگشت، با دشمنان خدا و انسان‌های بی‌مقدار، درآویخت، آنها، آن حضرت را از همه طرف محاصره کردند، و مانع از رساندن آب، به تشنگان خاندان نبوت شدند. آن حضرت، با خواندن رجز زیر، آنان را تار و مار کرد و بسیاری را کشت: «لا أرعب الموت اذا الموت زقا حتى اوارى في المصاليل لقي نفسى لسبط المصطفى الطهر وقا إنى أنا العباس اعدوا بالسقا ولا أخاف الشر يوم الملتقى» یعنی، «از مرگ، هنگامی که روی آورد، بیمی ندارم، تا آن که میان دلاوران به خاک افتم! جانم، پناه نواده‌ی پاک مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد! منم عباس، که برای تشنگان، آب می‌آورم، و روز نبرد، از هیچ شری هراس ندارم!» حضرت ابوالفضل علیه السلام، با این رجز، دلیری بی‌مانند خود را آشکار ساخت، و بی‌باکی خود از مرگ را نشان داد، و گفت که: با چهره‌ی خندان، برای [صفحه ۱۱۷] دفاع از حق، و جنبازی در راه برادر، به استقبال مرگ، خواهد شتافت! سرافراز بود، از این که مشکی پر از آب را برای تشنگان اهل بیت علیهم السلام می‌برد. سپاهیان دشمن، از برابر ابوالفضل علیه السلام می‌گریختند! عباس علیه السلام، آنان را به یاد قهرمانی‌های پدرش، امام علی بن ابی طالب علیه السلام، فاتح خیر، و درهم کوبنده‌ی پایه‌های شرک، می‌انداخت! لیکن، یکی از بزدلان و ناجوانمردان کوفه، در کمین آن حضرت نشست، و از پشت، به آن حضرت، حمله کرد، و دست راستش را قطع کرد، دستی که همواره بر سر محرومان و ستمدیدگان بود، و از حقوق آنان، دفاع می‌کرد. قهرمان کربلا، این ضربه را به هیچ گرفت، و به رجز خوانی پرداخت: «و الله إن قطعتم يميني إنى أحاجى أبدا عن دينى وعن إمام صادق اليقينى نجل النبي الظاهر الأمينى». یعنی: «به خدا قسم! اگر دست راستم را قطع کردید، من، همچنان از دینم، دفاع خواهم کرد! و از امام درست باور خود، فرزند پیامبر امین و پاک صلی الله علیه و آله و سلم، حمایت خواهم نمود!» آن حضرت، با این رجز، اهداف بزرگ، و آرمان‌های والای را که به خاطر آنها می‌جنگید، نشان داد، و روشن کرد که، برای دفاع از اسلام و امام مسلمانان، و سید جوانان بهشت، پیکار می‌کند. آن حضرت، اندکی دور نشده بود، که یکی دیگر از ناجوانمردان و پلیدان [صفحه ۱۱۸] کوفه، به نام «حکیم بن طفیل»، در کمین آن حضرت نشست، و دست چپ آن حضرت را قطع کرد. آن حضرت - به گفته‌ی برخی منابع - مشک را به دندان گرفت، و بدون توجه به خونریزی و درد بسیار، برای رساندن آب به تشنگان اهل بیت علیهم السلام، شروع به دویدن کرد. حقیقتاً، این، بالاترین مرحله‌ی شرف، وفاداری و محبت است که انسانی از خود، نشان می‌دهد! حضرت عباس علیه السلام، در حالی که می‌دوید، تیری به مشک آب اصابت کرد، و آب آن فرو ریخت. سردار کربلا، ایستاد، و اندوه، او را فرا گرفت، زیرا ریخته شدن آب، برایش سنگین‌تر از جدا شدن دستانش بود! ناگهان، یکی از آن پلیدان، به آن حضرت حمله ور شد، و با عمود آهنین، بر سر مبارک آن حضرت کوفت، فرق آن حضرت شکافت، آن حضرت، بر زمین افتاد، و آخرین سلام و درود خود را برای برادر بزرگوارش امام حسین علیه السلام فرستاد که: «یا ابا عبدالله! سلام را پیذیر!» باد، صدای عباس علیه السلام را، به امام حسین علیه السلام رساند، قلب امام حسین علیه السلام، شرحه شرحه شد، دلش از هم گسیخت، به طرف علقمه شتافت، با دشمنان در آویخت، بر سر پیکر برادر ایستاد. خود را بر روی او انداخت، با اشک خود، او را شستشو داد، و با قلبی آکنده از درد و اندوه، فرمود: «آه! اینک کرم شکست، و راهها بر من بسته شد، و من، دشمن شاد شدم!» امام حسین علیه السلام، با اندامی درهم شکسته، نیرویی فرو ریخته، و آرزوهایی بر باد رفته، به برادرش خیره شد، و آرزو کرد که (ای کاش) قبل از او، به شهادت رسیده بود! [صفحه ۱۱۹] «سید جعفر حلی» قدس سره، حالت امام حسین علیه السلام، در آن لحظات را، چنین وصف کرده است: «فمشی لمصرعه الحسين و طرفه بين الخيم و بينه متسم»! یعنی: «امام حسین علیه السلام، به طرف شهادتگاه عباس علیه السلام رفت، در حالی که

چشمانش از خیمه‌ها تا آنجا را کاوش می‌کرد! «القاه محجوب الجمال کأنه بدر بمنحطوم الوشیج ملشم!» یعنی: جمال برادر را نهان یافت، گویی ماه شب چهارده، که زیر نیزه‌های شکسته، نهان باشد! «فأك منحنينا عليه و دمعه صبع البسيط كأنما هو عندم» یعنی: «بر پیکر او افتاد، و اشکش زمین را گلگون کرد...». «قد رام يلشه فلم ير موضعها لم يدمه عض السلاح فيلشم!» یعنی: «خواست او را ببوسد، لیکن جایی در بدن او، در امان از زخم سلاح نیافت، تا آنجا را ببوسد!» «نادي و قد ملاً البوادي صيحة صم الصخور لهولها تتألم!» یعنی: «فریادی کشید که در صحراء (فریادش) پیچید، و سنگ‌های سخت را از اندوه خود، به درد آورد!» [صفحه ۱۲۰] «أ أختي! يهنيك النعيم ولم أخل ترضي بأن أرزى وأنت منعم!» یعنی: «برادرم! بهشت بر تو مبارک باد! هرگز گمان نداشتم، راضی شوی که تو در تنعم (نعمت) باشی، و من مصیبت تو را ببینم!» «أ أختي! من يحمى بنات محمد اذ صرن يسْتر حمن من لا-يرحم!» یعنی: «برادرم! دیگر چه کسی دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم را حمایت خواهد کرد، هنگامی که آنان ترحم می‌خواهند از کسی که به آنان رحم نمی‌کند!» «ما خلت بعدك أن تشنل سواعدي و تکف باصرتی و ظهری يقصم!» یعنی: «من، نمی‌پنداشتم که پس از تو، دستانم از کار بیفتند، و چشمانم نایین شوند، و کمرم بشکند!» «لساوک يلطم بالاکف و هذه بیض الضبی لک فی جیینی تلطم!» یعنی: «برای غیر تو، سیلی به گونه می‌نوازند، و اینک برای تو است که با شمشیرهای آخته، به پیشانیم کوییده شود!» «ما بینک مصرعک الفظیع و مصرعی إلا- كما أدعوك قبل و تنعم!» یعنی: «میان شهادت جانگداز تو و شهادت من، جز آنکه تو را می‌خوانم، و تو از نعیم بهره‌مندی، فاصله‌ای نیست!» [صفحه ۱۲۱] «هذا حسامک من يذل به العدى و لواك هذا من به يتقدم!» یعنی: «این، شمشیر تو است، دیگر چه کسی با آن، دشمنان را خوار می‌کند؟! این، پرچم توست، دیگر چه کسی با آن، پیش خواهد رفت؟!» «هونت یابن أبي مصارع فتیتی و الجرح یسنہ الذی هو آلم!» یعنی: «برادرم! مرگ فرزندانم را بر من سبک کردی، و زخم را، تنها زخم در دنیاک تر، تسکین می‌دهد!» این شعر، توصیف دقیقی است از مصایبی که امام حسین علیه السلام، پس از فقدان برادر خود حضرت عباس علیه السلام، به آنها دچار شد. شاعر دیگری به نام « حاج محمد رضا ازدی»، و ضعیت امام حسین علیه السلام در کنار پیکر مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام را، این گونه، توصیف می‌کند: «امروز، شمشیر از کف افتاد». «اليوم سار عن الكتاب كبسها اليوم بان عن الهداء إمامها!» یعنی: «امروز، سردار سپاه، از دست رفت! امروز، راه یافتگان، امام خود را از دست دادند!» [صفحه ۱۲۲] «اليوم ال إلى التفرق جمعنا اليوم حل عن البنود نظامها يعني، «امروز، جمعیت ما پریشان شد، امروز، پایه‌ها از هم گسیخت!» «اليوم نامت أعين بك لم تنم و تسهدت أخرى فعز منامها!» یعنی: «امروز، چشمانی که با بودنت به خواب نمی‌رفتد، آرام گرفتند و خوابیدند، و چشمانی که به راحتی می‌خوابیدند، از خفتن محروم شدند!» «أشقيق روحي هل تراک علمت أن غودرت و اثالت عليك لثامها!» یعنی: «ای جان برادر! آیا می‌دانی که پس از تو لئیمان بر تو تاختند، و پوزش آورند!» «قد خلت أطبقت السماء على الشري او دكـدـكت فوق الربي، أعلامها!» یعنی: «گویی آسمان به زمین آمده است، یا آنکه قله‌های کوه‌ها، فرو ریخته است!» لکن آهان الخطب عندي اتنی بک لا حق أمرا قضی علامها! یعنی: «لیکن، یک چیز مصیبت تو را برایم آسان می‌کند، این که به زودی به تو ملحق می‌شوم، و این، خواسته‌ی پروردگار داناست!» با این همه، هر چه شاعران و نویسنده‌گان، بگویند، و بنویسند، نمی‌توانند ابعاد مصیبت امام حسین علیه السلام، رنج و اندوه کمرشکن و سوگ او را کاملاً تصویر [صفحه ۱۲۳] کنند. نویسنده‌گان مقتل‌ها، نقل می‌کنند: امام حسین علیه السلام، هنگامی که از کنار پیکر برادر خود برخاست، نمی‌توانست قدم بردارد، و شکست بر آن حضرت عارض شده بود، لیکن آن حضرت صبور بود، آن حضرت، با چشمانی اشکبار، به طرف خیمه‌ها رفت. سکینه علیه السلام، به استقبال امام حسین علیه السلام آمد، و گفت: عمومیم ابوالفضل کجاست؟ امام حسین علیه السلام، غرق در گریه شد، و با کلماتی بریده از شدت گریه، خبر شهادت ابوالفضل علیه السلام را به سکینه علیه السلام داد. سکینه علیه السلام، دهشت زده، مویه‌اش بلند شد! هنگامی که نواده‌ی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، زینب کبری علیه السلام، از شهادت برادرش - که

همه گونه خدمتی را به خواهر خود کرده بود - مطلع شد، دست بر قلب آتش گرفته‌ی خود نهاد، و فریاد زد: آه برادرم! آه عباس! چقدر فقدان بر ما سنگین است! وای از این فاجعه! وای از این سوگ بزرگ! زمین از شدت گریه و مویه، لرزیدن گرفت، و بانوان حرم که یقین به فقدان برادر خود یافته بودند، سیلی به گونه‌های خود نواختند. سوگوار و اندوهگین، پدر شهیدان نیز در غم و سوگ آنان شریک شد، و فرمود: یا **أباالفضل!** چقدر فقدان بر ما سنگین است! امام حسین علیه السلام، پس از فقدان برادر خود - که در نیکی و وفاداری مانندی نداشت - احساس تنها بی و بی کسی کرد. فاجعه‌ی مرگ (شهادت) برادر، سخت‌ترین فاجعه‌ای بود که امام حسین علیه السلام [صفحه ۱۲۴] را غمین کرد، و از پا انداخت! بدروود، ای قمر بنی هاشم! بدروود، ای سپیده‌ی هر شب! بدروود، ای سمبول وفاداری و جانبازی! سلام بر تو! روزی که زاده شدی، روزی که شهید شدی، و روزی که زنده، برانگیخته می‌شوی! [صفحه ۱۲۵].

ماجرای شهادت قمر بنی هاشم به بیان دیگر

در آن روز مهم، فراموش نشدنی، ماندگار و خونین عاشورا - یعنی: روز دهم ماه محرم سال شخصت و یک هجری قمری - در سرزمین کربلا، وقتی همه‌ی یاران بزرگوار و وفادار جانب سیدالشهداء، حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام، در مقام دفاع از آن حضرت و اهلیت بزرگوارش، با دشمنان خداوند متعال به جنگ و نبرد برخاسته و پس از آفریدن حمامه‌های ستوده و ماندگار، شربت گوارای شهادت نوشیده و پیکرهای خونین، جان به جان آفرین تسلیم کردند، جانب أبوالفضل العباس علیه السلام، خود را تنها یافت، به همین جهت به حضور برادر بزرگوارش، حضرت امام حسین علیه السلام آمده، و خطاب به آن حضرت، عرض کرد: «جهت رفتن به میدان جنگ و نبرد با دشمن، به من، اجازه بدھید!» در این هنگام حضرت امام حسین علیه السلام، با شنیدن سخنان حضرت أبوالفضل علیه السلام، گریه‌ی سختی کرد. سپس، حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، عرض کرد: «سینه‌ام، تنگ شده، از زندگی، دلتنگ گشته، به تنگ آمدۀ‌ام، و می‌خواهم انتقام خون شهیدان را از دشمن، بگیرم!» حضرت امام حسین علیه السلام، به آن بزرگوار فرمود: «برو، و برای کودکان تشنۀ لب، اندکی آب بیاور!» [صفحه ۱۲۶] آن گاه، حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، به سوی دشمن شتابه، آنها را موعظه کرده، از عاقبت بد راهی که در پیش گرفته‌اند، آنان را ترسانید، ولی متأسفانه، نصیحت‌های روشنگرانه، دلسوزانه، و خداپسند آن حضرت، در دل تاریک آن کوردلان، اثر نکرد. پس از آن، حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، نزد برادر بزرگوارش، حضرت امام حسین علیه السلام برگشت، و در آن حال، صدای کودکان را شنید که به گفتن «العطش» بلند بود. در روایتی، این چنین آمده است: خیمه‌ای مخصوص مشک‌های آب بود. حضرت أبوالفضل علیه السلام، وارد آن خیمه شد، دید بچه‌های کوچک، آن مشک‌های خالی را برداشته و آنها را بر روی شکم‌های تشنۀ خود می‌گذاشتند، تا بلکه به این وسیله، از شدت تشنگی آنها کاسته شود. در این هنگام، حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، به آن بچه‌های کوچک فرمود: «ای نور دیدگان من! صیر کنید! الان می‌روم و برای شما آب می‌آورم!» آن گاه، آن حضرت، نیزه و مشک خود را برداشته، سوار بر اسب شده، و به سوی نهر فرات، رهسپار شد. در کتاب «اکسیر العبادات»، چنین آمده است: حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، هنگام وداع و خداحافظی با برادر بزرگوارش حضرت امام حسین علیه السلام، رو به آسمان نموده و عرض کرد: «خدایا! من، می‌خواهم به وعده‌ای که درباری آب رسانی به کودکان داده‌ام، وفا کنم، و این مشک را از آب پر کرده و برای این کودکان تشنۀ کام بیاورم!» [صفحه ۱۲۷] آن گاه، آن حضرت، پیشانی مبارک حضرت امام حسین علیه السلام را بوسید و پس از آن، به سوی نهر فرات، حرکت کرد. چهار هزار - و به روایت دیگر، ده هزار - نفر، نگهبان آب فرات بودند. حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، به سوی آنها حمله کرد، و پس از کشتن هشتاد نفر از آنها، خود را به آب فرات رساند. دشمنان، شش بار، به حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، حمله کردند، تا نگذارند آن حضرت خود را به آب فرات برساند، ولی آن حضرت، ضربات سنگینی بر آنها

وارد کرده، و سپس خود را به آب فرات رساند. سپس، آن حضرت، به آب فرات نزدیک شده، کفی از آب را برداشت، نزدیک دهان اسبش گرفت، تا آن حیوان، از آن بیاشامد. سپس، آن حضرت، کفی از آب فرات را برداشت و خواست آن را بیاشامد، ولی در آن حال، به یاد لب تشنه‌ی برادر بزرگوارش حضرت امام حسین علیه السلام افتاد، و آن کف آب را بدون این که بیاشامد، مجدداً بر روی آب فرات ریخت! فذ کر عطش الحسین علیه السلام و من معه، فرمی الماء! یعنی: «آن حضرت، به یاد تشنگی حضرت امام حسین علیه السلام و یارانش افتاد، و پس از آن، آب را از کف خود ریخت!» و پس از آن، مشک آب خود را از آب فرات، پر کرد! آری، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، مشک خود را پر از آب فرات کرد، ولی از آن آب، نیاشامید، و به نفس خود، خطاب کرده و فرمود: [صفحه ۱۲۸] «یا نفس! من بعد الحسین هونی و بعده، و لا کنت آن تکونی هذا الحسین وارد المنون و تشریین بارد المعین ثالثة ما هذا فعال دینی» یعنی: «ای نفس! بعد از امام حسین علیه السلام، زندگی تو، ارزشی ندارد، و بعد از آن حضرت، نباید تو زنده و باقی بمانی! این، امام حسین علیه السلام است که با لب تشنه، در معرض خطر مرگ قرار دارد، و تو، می‌خواهی آب گوارا و خنک بیاشامی!! سوگند به خدا! دین من، اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهد! بعضی، نقل کرده‌اند: حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، فرمود: «و الله لا أذوق الماء و سيدى الحسین علیه السلام عطشانا!» یعنی: «به خدا قسم! من، لب به آب نمی‌زنم، در حالی که آقایم امام حسین علیه السلام، تشنه است!» عقل می‌گوید: «تو، آب را بیاشام، تا نیرو بگیری، و بتوانی خوب بجنگی! ولی، عشق و وفا و صفا، می‌گویند: «برادر بزرگوارت حضرت امام حسین علیه السلام، و نور دیدگانش، همگی تشنه‌اند! چگونه تو می‌خواهی آب بنوشی و آن بزرگواران، همگی تشنه باشند؟! سرانجام، حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، مشک خود را از نهر فرات، پر از آب نموده، و آن را بر شانه‌ی راستش گرفت، و به سوی خیمه‌های حضرت امام [صفحه ۱۲۹] حسین علیه السلام رهسپار گردید، تا اطفال تشنه را در خیمه‌ها، سیراب نماید. در این میان، سپاه دشمن، سر راه حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام را گرفته، و آن حضرت را از هر طرف، محاصره کردند. حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، با شجاعت فوق العاده و وصف ناپذیری، یکه و تنها، با آن همه جمعیت از سپاه دشمن، می‌جنگید! آری، آن حضرت هم چنان، با سپاه دشمن می‌جنگید، و از کشته‌های آنها پشته می‌ساخت، تا این که فردی گمراه و بدبخت، به نام «نوفل بن ازرق» ضربتی بر دست راست آن حضرت زد، و دست راست آن حضرت را از بدن مبارکش جدا کرد. آن‌گاه، آن حضرت، مشک آب را بر دوش چپ خود گرفت! در نقل دیگری آمده است: فرد گمراه و بدبخت دیگری، به نام «زید بن ورقاء»، در پشت درختی کمین کرده، سپس از کمین گاه خود بیرون آمد، شمشیر خود را بر دست راست حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام فرود آورد، و دست راست آن حضرت را از بدن مبارکش، جدا ساخت. پس از آن که دست راست حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، از بدن مبارکش قطع شد، آن حضرت، با همان دست چپ خود، به سوی سپاه دشمن، حمله می‌کرد و این رجز را می‌خواند: «و الله! إن قطعتم يميني إني أحامي أبدا عن ديني! و عن امام صادق اليقين نجل النبي الطاهر الامين» [صفحه ۱۳۰] یعنی: «به خدا سوگند! اگر چه شما دست راست مرا قطع کردید، ولی من، هم چنان - و برای همیشه - از دین خود، حمایت و طرفداری می‌کنم! و از آن امام بزرگواری که یقین صادق و باور راستین دارد، همان امامی که فرزند گرامی دختر عزیز پیامبر پاک و امین است، دفاع می‌نمایم! سپس، آن حضرت، بر انبوه سپاه دشمن حمله کرد و بسیاری از شجاعان سپاه دشمن را بر روی خاک هلاکت انداخته و آنها را به کام مرگ فرستاد! برخی از تاریخ نگاران و سیره نویسان، تعداد نفراتی را که از سپاهیان دشمن، به دست و بازوی توانا و شمشیر برای آن حضرت کشته شده و به سوی جهنم رهسپار شده‌اند، هشتصد و پنجاه و پنج (۸۵۵) نفر، ذکر کرده‌اند! در این بحران جنگ و گرماگرم نبرد شجاعانه که حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام سرگرم تار و مار نمودن سپاه دشمن بود، فردی شقی و نگون بخت، - که پشت درخت خرمائی کمین کرده بود، - از کمین گاه خود بیرون جهید و ضربتی ناجوانمردانه با شمشیر خود بر دست چپ آن حضرت وارد ساخت، به طوری که دست چپ آن حضرت را از بند مچ، قطع کرد! در آن حال، آن حضرت، چنین رجز می‌خواند: «یا نفس! لا

تحشی من الکفار و أبشرى برحمه الجبار مع النبى السيد المختار قد قطعوا ببغیهم یساری فأصلهم یا رب حر النار». یعنی: «ای نفس! از کافران نترس! و تو را به رحمت خداوند جبار مژده باد! [صفحه ۱۳۱] همراه پیامبر، پیامبری که سرور و برگزیده است! آنها، دست چپ مرا، با ظلم و ستم شان، قطع کردند. پروردگار! آنان را به آتش سوزان دوزخ، بیندار! پس از آن که هر دو دست مبارک حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، با شمشیر کین دو تن از دشمنان کینه توز، از بدن مطهرش جدا شد، آن حضرت، به ناچار، مشک پر از آب را به دندان گرفت، و تمام سعی و تلاش خود را به کار گرفت، تا مشک آب را به خیمه‌ها برساند. در این هنگام، ناگهان از سوی یکی از سپاهیان دشمن تیری بر آن مشک آب فرود آمد و آن را پاره کرد و آبش فرو ریخت، و سپس، تیر دیگری بر سینه مبارک آن حضرت رسید، و پس از آن، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، از روی اسب، بر روی زمین افتاد! «ابو مخفف»، در مقتل خود می‌نویسد: وقتی که دست‌های مبارک حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، از بدن مطهرش جدا شد، آن حضرت در حالی که از دو طرف دست‌های مبارکش، قطرات خون می‌ریخت، به سوی سپاه دشمن، حمله کرد، تا این که فرد ظالمی از سپاهیان دشمن، با گرزی آهنین، بر سر مبارک آن حضرت زد و سر مبارک آن حضرت را شکافت! آن‌گاه، آن حضرت، مظلومانه، از روی اسب، بر روی زمین افتاده، در خون خود، غوطه ور گردیده، و در آن حال، صدا زد: «یا أخي! یا حسین! علیک منی السلام!» یعنی: «ای برادر من! ای حسین! از من، به تو سلام، [یعنی: خدا حافظ]! و بر اساس روایت مشهوری، آن حضرت، در آن هنگام، صدا زد: [صفحه ۱۳۲] «ای آخاه! ادرک آخاک!» یعنی: «ای برادر! برادرت را دریاب!» حضرت امام حسین علیه السلام، با شنیدن صدای دلنیشین و دلنواز علمدار با وفای سپاه خود، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، مانند شهاب ثاقب، به سوی بالین آن حضرت شتافت، وقتی به بالین آن حضرت رسید، دید: ۱. بدن مطهر آن حضرت، غرق در خون است! ۲. پیکر پاکش، پر از تیر شده است! ۳. دست‌های مبارکش، از بدن مطهرش، جدا گشته است. ۴. چشم‌های مقدسش، تیر خورده‌اند! حضرت امام حسین علیه السلام، با مشاهده‌ی این صحنه دلخراش و جانسوز، با صدای بلند گریه کرد و فرمود: «الآن: انکسر ظهری! و قلت حیلتی! و شمت بی عدوی!» یعنی: «اکنون (با شهادت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام) ۱. پشتم (کمرم) شکست! ۲. رشته‌ی تدبیر و چاره‌ام، از هم پاشید! ۳. دشمن، بر من چیره شد و شماتم کرد! در برخی از کتب مقاتل، آمده است: وقتی که حضرت امام حسین علیه السلام، به بالین حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام [صفحه ۱۳۳] رسید، آن حضرت، هنوز جان در بدن داشت و زنده بود، و به برادر بزرگوار خود حضرت امام حسین علیه السلام، عرض کرد: «به دو دلیل، بدن مرا به سوی خیمه‌ها نبر: ۱. من، به «سکینه» علیه السلام، وعده داده بودم که برایش آب ببرم، ولی نتوانستم، به وعده‌ای که به او داده‌ام، عمل نمایم! ۲. من، پرچمدار پیشتاز جناب تو بودم، اگر اهل خیمه‌ها بینند که من، کشته شده‌ام، صبر و شکیبایی شان، کم و اندک می‌شود!» حضرت امام حسین علیه السلام، جنازه‌ی مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام را در کنار نهر علقمه گذاشت و به سوی خیمه‌های بازگشت، در حالی که اشک چشمان مبارکش را با آستین لباس خود، پاک می‌کرد! در این هنگام، دختر بزرگوار حضرت امام حسین علیه السلام، حضرت سکینه علیه السلام نزد پدر بزرگوارش آمده، عنان (افسار) اسب آن حضرت را گرفته و پرسید: «یا ابتابه! هل لک علم بعمی العباس؟...». یعنی: «ای بابا! آیا تو، از عمومیم عباس علیه السلام خبر داری؟» او، به من، وعده داده بود که برایم آب بیاورد، و او، هیچ گاه به وعده‌ای که می‌داد، بی‌وفا نبود! حضرت امام حسین علیه السلام، گریه کرد و فرمود: «یا ابتابه! إن عموک العباس قتل و بلغت روحه الجنان!» [صفحه ۱۳۴] یعنی: «ای دخترم! براستی که عمومیت عباس، کشته شد و روحش به بهشت‌ها رسید! در این هنگام، صدای شیون حضرت سکینه علیه السلام و حضرت زینت علیه السلام و سایر بانوان حرم (علیهم السلام) بلند شد، به طوری که همه‌ی آنها، فریاد می‌زدند: «وا آخاه! وا عباساه! وا قله ناصراه! وا ضیعتاه من بعدک!» یعنی: «وای برادرم! وا عباسم! وای از کمی یار و یاور! وای از مصیبت جانکاه پس از تو!» در برخی از کتب مقاتل آمده است: وقتی که حضرت امام حسین علیه السلام با صحنه‌ی شهادت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام مواجه و رویرو شد: «بان الإنكسار في وجه الحسين

علیه السلام! و بکی بکاء شدیدا! و نادی: وا أخاه! وا عباساه! [صفحه ۱۳۵] وا مهجأة قلباه! وا ضیعتاه بعدك يا عباس! الآن: انکسر ظهری! و قلت حیلتي! و انقطع رجائي! یعنی: «شکستگی و غم عمیقی، در چهره و رخسار مبارک آن حضرت نمایان شد! و گریه‌ی شدیدی کرد! و صدا زد: آه برادرم! آه عباس! آه میوه‌ی دلم! وای از فقدان تو، ای عباس! اکنون: کمرم، شکست! و تدبیرم، کم شد! و امیدم، نا امید گردید»! [۸۹]. [صفحه ۱۳۶]

مقامی که مورد غبطه‌ی همه‌ی شهداست

از «ابو حمزه‌ی ثمالي» روایت شده است که گفت: روزی، زین‌العابدین، امام سجاد علیه السلام، به «عبدالله» فرزند حضرت «ابو الفضل العباس» علیه السلام نگاه کرد و گریه نمود. سپس امام سجاد علیه السلام فرمود: «هیچ روزی، بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، سخت‌تر از روز «احد» نگذشت، زیرا که در آن روز، عمومیش، شیر خدا، و شیر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، «حمزة بن عبدالمطلب» علیه السلام به شهادت رسید، و بعد از آن روز، جنگ «موته» بود که پسر عمومیش «جعفر بن ابی طالب» علیه السلام، به شهادت رسید. و روزی مانند روز امام حسین علیه السلام، در روز عاشورا نبود، زیرا که سی هزار (۳۰ / ۰۰۰) نفر، اطراف آن حضرت را گرفتند، که همه خیال می‌کردند از این امت هستند، و روی خیال باطل خود، با ریختن خون آن حضرت، به خدا تقرب می‌جستند، و آن حضرت، آنان را موعظه می‌کرد ولی آنان نمی‌پذیرفتند، تا این که آنان آن حضرت را از روی جور و ستم و دشمنی، به شهادت رسانندند. آنگاه، امام سجاد علیه السلام فرمود: «رحم الله العباس! فقد آثرو أبلى و فدى أخاه بنفسه، حتى قطعت يداه، فأبدل الله (جل و علی) منهما جناحين، يطير بهما مع الملائكة في الجنة، كما جعل لجعفر بن [صفحه ۱۳۷] أبی طالب علیه السلام». و إن للعباس عند الله تبارك و تعالى، منزلة، يغبطه بها، جميع الشهداء يوم القيمة! [۹۰]. یعنی: «خدا رحمت کند عباس علیه السلام را که برادرش را بر خود برگزید و آزمایش داد، و جان خود را فدای برادرش نمود تا دو دستش قطع شد. و خداوند متعال، به جای دو دست، به او دو بال داد که (به هر جای بهشت که بخواهد) با فرشتگان پرواز نماید، مانند «جعفر بن ابی طالب» علیه السلام. و بدون تردید، برای « Abbas» علیه السلام نزد خداوند تبارک و تعالی، مقامی است که همه‌ی شهدا - در روز قیامت - به جهت آن مقام، به او غبطه می‌خورند». [۹۱]. [صفحه ۱۳۸]

مرثیه خوانی مادری دلسوخته، در رثای فرزندان شهید خود

پس از آن که حضرت «ام البنین» علیها السلام، از شهادت قهرمانانه و در عین حال مظلومانه فرزندان دلبند و ارجمند خود، «عبدالله»، «عثمان» و «جعفر» عموماً، و جناب باب الحوائج، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام خصوصاً، آگاه شد، همه روزه به سوی قبرستان بقیع می‌رفت، و در رثای چهار فرزند شهیدش، در آن مکان مقدس، آن چنان گریه می‌کرد، که دوست و دشمن، از گریه‌ی او، به گریه می‌افتادند. نوشته‌اند: «مروان بن حکم»، با آن قساوت قلبی که داشت، با جمعی از اهل مدینه، به کنار بقیع می‌آمدند، و ندبه و گریه‌ی «ام البنین» علیها السلام را می‌شنیدند و گریه می‌کردند، و «مروان»، پس از گریه، اشک چشم‌های خود را با دستمال، پاک می‌کرد. هنگامی که زن‌ها به «ام البنین» علیها السلام، تسلیت و دلداری داده و می‌گفتند: «ای ام البنین! خدا به تو صبر بدهد! او در پاسخ زنها می‌گفت: «لا تدعوني ويک أم البنين! تذكريني بليوط العرين» یعنی: «واي بر تو! ديگر مرا «ام البنين» (مادر پسران) مخوان، زيرا تو (با این عنوان) مرا به ياد شيران بيشهی (شجاعت) خواهی انداخت». [صفحه ۱۳۹] «كانت بنون لي، أدعى بهم واليوم أصبحت ولا من بنين» یعنی: «من، پسرانی داشتم که به سبب آنان (با عنوان «ام البنین») خوانده می‌شدم، ولی، من امروز در حالی صبح کردم که ديگر هيچ پسری ندارم». «أربعة مثل نسور الربي قد واصلوا الموت، بقطع الوتين» یعنی: «چهار پسری که مانند شاهbazهای بودند، که در اوج قله‌ها جای داشتند، که رگ زندگی آنها، به وسیله‌ی مرگ بریده شد! «تنازع الخرصان أشلاءهم فكلهم أمسى صریعا

طعین» یعنی: «نیزه‌ها، با اعضا و جوارح آنان، به نزاع برخاستند، و همه به خاک و خون غلطیدند!» یا لیت شعری! اکما اخروا بآن عباسا قطع الیمن!؟ یعنی: «ای کاش! من می‌دانستم، آیا همین گونه است که به من خبر رسیده، به این که دست عباس قطع شده است!؟! شاعری دلسوزخته در این باره چه به جا گفته است که: «مخوان جانا! دگر «ام البنین» که من با محنت دنیا قرینم مرا «ام البنين» گفتند چون من پسرها داشتم، زان شاه دینم [صفحه ۱۴۰] جوانان، هر یکی چون ماه تابان بدندي از یسار و از یمين به نام، «عبدالله» و «عمان» و «جعفر» دگر «عباس»، آن در ثمین ولی امروز، بی بال و پرستم نه فرزندان، نه سلطان مبینم مرا «ام البنين» هر کس که خواند کنم یاد از بنین نازنیم به خاطر آورم زان مه جینان زنم سیلی به رخسار و جیسم». و این اشعار نیز از «ام البنين» علیها السلام، در رثای قمر بنی هاشم حضرت «ابوالفضل العباس» علیها السلام، و پسران دیگرش، نقل شده است: «یا من رأى العباس كر على جماهير النقد!» یعنی: «ای کسی که دیدی، «عباس» علیها السلام بر گروههای پست فطرت حمله می‌کرد!» و وراه من أبناء حیدر كل لیث ذی لبد! یعنی: «و از فرزندان حیدر کرار که هر کدام چون شیر ژیان به دنبالش می‌رفتد» «أنبئت أن ابني أصيـب برأسهـ، مقطـوعـ يـدـ!» یعنی: «به من خبر رسیده که بر سر پسرم آسیب رسیده و دستش قطع شده است!» [صفحه ۱۴۱] «ویلی على شبـلـ اـمـالـ بـرـأـسـهـ، ضـربـ العمـدـ!» یعنی: «ای وای بر من! که ضرب عمود، سر شیر بچه‌ام را خم کرده است!» «لو كان سيفـكـ فيـ يـديـكـ لـمـ دـنـيـ منـكـ أحدـ!» یعنی: «ای عباس جانم! اگر تو دست در بدن داشتی، و شمشیرت در دست بود، هیچ کسی جرأت نزدیک شدن به تو را نداشت!» [۹۲]. زیان حال حضرت «ام البنين» علیها السلام، به وسیله‌ی یکی از شاعران شیرین سخن، این چنین به نظم کشیده شده است: «ام البنين مضطـرـ، نـالـدـ چـوـ مرـغـ بـيـ پـرـ گـوـيدـ بـهـ دـيـدـهـ تـرـ، مـنـ بـالـ وـ پـرـ نـدارـمـ چـوـ قـمـرـيـانـ نـالـانـ، كـوـكـوـ زـنـمـ بـهـ هـرـ آـنـ كـانـدـرـ حـدـيـقـهـيـ جـانـ، سـرـوـیـ بـهـ بـرـ نـدارـمـ مـرـغـ شـكـسـتـهـ بـالـ، بـاـيـدـ هـمـيـ بـنـالـمـ درـ شـاخـ نـوـ نـهـاـلـمـ، مـنـ نـوـ ثـمـرـ نـدارـمـ درـ پـيـشـ آـفـتـابـ، اـزـ سـوـزـ دـلـ كـبـامـ مـنـ خـودـ درـ التـهـابـ، باـ كـسـ ضـرـرـ نـدارـمـ [صفحه ۱۴۲] غـيرـ اـزـ مـحنـ دـوـايـ، صـبـحـ وـ مـساـ نـيـاـبـ جـزـ خـونـ دـلـ غـذـايـ، شـامـ وـ سـحرـ نـدارـمـ دـشـمـنـ كـنـدـ نـگـاهـمـ، سـوـزـ دـزـ سـوـزـ آـهـ بـرـ خـصـمـ دـلـ سـيـاـهـمـ، زـينـ بـهـ ظـفـرـ نـدارـمـ سـاـكـنـ بـهـ بـيـتـ الـأـحـرـانـ، چـوـ فـاطـمـهـ درـ اـفـغـانـ اوـ بـاـ دـوـ شـبـلـ حـيـدرـ، مـنـ يـكـ نـفـرـ نـدارـمـ زـنـهـاـ! بـهـ مـنـ نـگـوـيـدـ، «ام البنين» اـزـ اـيـنـ پـسـ مـنـ اـمـ بـيـ بـنـيـنـ، دـيـگـرـ پـسـ نـدارـمـ «عبـاسـ» وـ «عـونـ» وـ «جـعـفرـ» وـ آـنـ نـوـجوـانـ دـيـگـرـ كـشـتـهـ شـدـنـدـ يـكـسـرـ، حـيـدرـ مـكـرـ نـدارـمـ «عبـاسـ» زـارـ وـ خـسـتـهـ، اـزـ قـيـدـ خـوـيـشـ رـسـتـهـ پـشتـ مـرـاـ شـكـسـتـهـ، آـوـخـ پـسـ نـدارـمـ دـسـتـشـ جـداـ زـپـيـكـرـ، زـخـمـ عـمـودـ بـرـ سـرـ سـوـزـ دـلـشـ چـراـ منـ، سـوـزـ جـكـرـ نـدارـمـ فـرقـ شـكـسـتـهـيـ اوـ، مـانـدـهـ استـ بـيـ عـمـامـهـ زـينـ روـ بـودـ کـهـ منـ هـمـ، معـجرـ بـهـ سـرـ نـدارـمـ اـزـ يـوـسـفـ عـزـيزـمـ، تـاـ پـيـرـهـنـ نـيـارـيـ منـ، اـيـ بشـيرـ! هـرـ گـزـ، نـورـ بـصـرـ نـدارـمـ [صفحه ۱۴۳] . [صفحه ۹۳]

مرقدی کوچک، برای قامتی بزرگ

در زمان علامه بحرالعلوم (سید محمد مهدی، متوفای سال ۱۲۱۲ هجری قمری)، گوشه‌هایی از مرقد مطهر حضرت عباس علیها السلام ویران شد، و نیاز به تعمیر و نوسازی پیدا کرد. این جریان را به علامه بحرالعلوم، خبر دادند. بنا شد که علامه بحرالعلوم، با معمار، در روز معینی، برای دیدار مرقد مطهر، و تعیین مقدار تعمیر، بروند. آن روز فرا رسید، و علامه بحرالعلوم و معمار، با هم وارد سردارب گردیدند، و از نزدیک، بنای مرقد مطهر را دیدند. در این میان، معمار، نگاهی به قبر مطهر حضرت عباس علیها السلام، و نگاهی به علامه بحرالعلوم کرد، و پرسید: آقا! اجازه می‌فرمایید، سؤالی کنم؟ علامه بحرالعلوم، فرمود: پرس! معمار، گفت: ما، تا کنون خوانده و شنیده بودیم که، حضرت عباس علیها السلام، قامتی بلند داشت، به طوری که هرگاه بر اسب سوار می‌شد، زانو اش برابر گوش‌های اسب می‌رسید، بنابراین، باید قبر آن حضرت، طول بیشتری داشته باشد، ولی من می‌بینم که صورت قبر کوچک است، آیا شنیده‌های من دروغ است، و یا کوچکی قبر، علت دیگری دارد؟! [صفحه ۱۴۴] علامه بحرالعلوم، به جای دادن پاسخ به پرسش معمار، سر به دیوار نهاده، و گریه‌ی شدیدی کرد! گریه‌ی طولانی علامه بحرالعلوم، معمار را نگران ساخت، به همین دلیل، به علامه بحرالعلوم، عرض کرد: آقای من! چرا منقلب و گریان شدید؟! مگر من، چه گفتیم؟ علامه!

بحرالعلوم، به معمار، فرمود: شنیده‌های تو، درست است، همان گونه که گفتی، حضرت عباس علیه السلام، قامتی بلند و رشدید داشت! ولی سؤال تو، مرا به یاد مصیت‌های جانکاه حضرت عباس علیه السلام انداخت، زیرا، به قدری ضربت شمشیر و نیزه و تیر، بر بدن مبارک آن حضرت وارد شد، که بدن آن حضرت، قطعه قطعه شده، و آن قامت بلند، به قطعاتی تبدیل شد! آیا تو انتظار داری که بدن حضرت عباس علیه السلام (که توسط امام سجاد علیه السلام، جمع آوری و دفن شد)، قبری بزرگ‌تر از این قبر، داشته باشد؟! [۹۴]. [صفحه ۱۴۷]

سی و یک قصه از کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

تبیه و ارشاد مردی گمراه و بی‌ادب

مرحوم «مقرم»، در کتاب «العباس» علیه السلام می‌نویسد: علامه‌ی با ورع، «شیخ حسن دخیل»، جریانی را که خودش در حرم مبارک حضرت عباس علیه السلام دیده بود، برایم نقل کرد و گفت: من، در اواخر ایالت دولت عثمانی در عراق، در فصل تابستان، در غیر ایام زیارتی مخصوص حضرت امام حسین علیه السلام، به زیارت حضرت سید الشهداء علیه السلام، مشرف شدم. موقعی که از زیارت امام حسین علیه السلام فراغت یافتم، نزدیک ظهر بود که متوجه زیارت حضرت عباس علیه السلام شدم، بعد از تشرف، احدی را به جهت گرمی هوا، در میان صحن و حرم مطهر آن حضرت ندیدم، مگر مردی از خدام را که تقریباً مدت شصت (۶۰) سال، از عمرش گذشته بود، و گویا مراقب حرم شریف بود. وقتی که نماز ظهر و عصر را به جای آوردم، بالای سر مبارک حضرت أبالفضل علیه السلام نشستم، و درباره‌ی این ابهت و عظمتی که آن حضرت را از یک چنین قربانی شدن، نصیب شده است، فکر می‌کردم. در آن زمانی که فکر می‌کردم، ناگاه، با یک زنی مواجه شدم که از فرق سر، تا قدم، محجوب و مستور بود، و به دنبال وی، یک پسری بود که تخميناً در [صفحه ۱۴۸] سن شانزده (۱۶) سالگی بود، و دارای قیافه‌ای مانند کردها، و بسیار خوبروی و خوش صورت بود. آن زن، دور قبر مبارک حضرت عباس علیه السلام، طواف نمود، و آن پسر از وی پیروی نمود. پس از ورود ایشان، مردی داخل حرم مطهر شد که بلند قامت، سفید پوست، مایل به سرخی، دارای ریش زرد رنگ، که تک تک موی سفید داشت، نیک منظر، دارای قیافه و لباس کردی بود. وی، پس از ورود به حرم مطهر، نه آن گونه که شیعه‌ها زیارت می‌کنند، زیارت کرد، و نه آن گونه که سنی‌ها فقط فاتحه‌ای می‌خوانند، فاتحه‌ای خواند، بلکه پشت کرد به قبر مطهر حضرت عباس علیه السلام، و بنا کرد به شمشیر و خنجر و سپرهایی که در حرم آویزان بود، نگاه کردن، و کوچک‌ترین اعتنایی به عظمت صاحب قبر و حرم مطهر ننمود!! من، از این اعمال و رفتاری که این مرد انجام داد، فوق العاده دچار تعجب و شگفت شدم!! و نتوانستم دریابم که او، به چه دین و مذهبی معتقد است، تنها چیزی را که دریافت، این بود که او از بستگان و آشنايان آن زن و پسر بود. ولی از وضع آن زن، در طوفانی که تا بالای سر مطهر انجام داد، پی بردم که از گمراهی آن مرد و صبر حضرت أبالفضل علیه السلام، در برابر او، شگفت زده است! ناگهان، دیدم که آن مرد بلند قامت، از زمین بلند و برکنده شد، و بر شبکه‌های ضریح زده شد، ولی ندیدم که چه کسی وی را از زمین برکنده، و بر شبکه‌های ضریح مطهر زد؟! او، شروع کرد مانند سگ پارس کردن، و در اطراف ضریح مقدس، دور می‌زد و جست و خیز می‌کرد، به نحوی به ضریح مقدس جذب شده بود، که نه [صفحه ۱۴۹] به ضریح چسیده بود، و نه از آن دور بود! انگشت دست‌هایش، دچار تشنج و انقباض، و صورتش سرخ شده بود، سپس رنگ او، کبود گردید! او، دارای ساعتی بود که با زنجیری از نقره، آن را به گردنش آویزان کرده بود، هر وقت که او می‌پرید، آن ساعت به ضریح می‌خورد، تا آن که آن ساعت شکست! او، یک طرف دستش را از داخل عبايش بیرون آورده بود، و عبا آزاد بود. در این جست و خیز، آن طرف عبا، به زمین نیفتاد، ولی طرف دیگر که آزاد نبود، به زمین افتاد، و در آن جست و خیز، پاره شد. وقتی آن زن، این کرامت و تنبیه را از حضرت

ابوالفضل علیه السلام دید، پسر خود را گرفت، و پشت خود را به دیوار چسباند، و با این سخن، به حضرت عباس علیه السلام، متولّ شد: «أبا الفضل! دخیلک أنا و ولدی!»! یعنی: «ای ابوالفضل علیه السلام، من و پسرم، به تو، پناهندۀ شده‌ایم!»! من، از مشاهده‌ی این حال، دچار وحشت شدم، ایستاده بودم، نمی‌توانستم، چه کاری را انجام بدhem؟! و آن مرد، شخصی قوی بود، کسی هم در حرم نبود که او را بگیرد، او، دو مرتبه‌ی دیگر، در حالی که جست و خیز، و مانند سگ، پارس می‌کرد، اطراف قبر مطهر، دور زد. من، ناگهان دیدم، آن سید خادم که نزد درب او روضه‌ی مبارکه ایستاده بود، داخل حرم شد، و آن وضع را دید، برگشت. من، شنیدم، یکی از سادات را که از خدام حرم و نامش «جعفر» بود، صدا می‌زد. [صفحه ۱۵۰] آن گاه، آنها دو نفری، وارد حرم شدند، و آن سید، به «جعفر» گفت: «آن طرف این طناب را بگیر!»! طناب، حدود یک متر و نیم طول داشت. ایشان، هم چنان دو طرف آن طناب را در دست داشتند، تا این که آن مرد، نزدیک آنان رسید، آنان، آن طناب را به گردن او انداختند، و آن را به دور گردنش پیچیدند، آن مرد، به ناچار متوقف گردید، ولی مانند سگ، پارس می‌کرد! سپس، آنها، او را از حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام، خارج نمودند، و به آن زن گفتند: «تو، نیز با ما، به سوی حرم شریف امام حسین علیه السلام بیا! وقتی که آنان از حرم مطهر خارج شدند، من هم با ایشان، خارج شدم، و احمدی، در میان صحن مبارک حضرت عباس علیه السلام نبود. زمانی که ما، وارد بازار بین الحرمین شدیم، مردم، یکی یکی و دو تا دو تا، به دنبال ما آمدند، تا این که جمعیت فراوانی، در اطراف ما جمع شدند. آن جمعیت، به این خاطر به ما پیوستند، که آن مرد، فوق العاده مضطرب بود، و مثل سگ، پارس می‌کرد. سپس آنان، او را وارد حرم مقدس امام حسین علیه السلام نمودند، و به شبکه‌های قبر مطهر علی اکبر علیه السلام بستند. حالت بحرانی و ناراحتی وی، به حالت طبیعی مبدل گردید و خوابش برد، در حالی که شدیداً عرق کرده بود. بیشتر از یک ربع ساعت نگذشته بود که او، با حالت ترس، بیدار شد، و می‌گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله، وأشهد أن محمدا رسول الله، وأن أمير المؤمنين على بن أبي طالب، خليفة رسول الله، بلافضل». [صفحه ۱۵۱] یعنی: «من، شهادت و گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست، و نیز گواهی می‌دهم که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم، پیامبر خدا، و امیر مؤمنان، امام علی بن ابی طالب علیه السلام جانشین، بدون واسطه و مستقیم پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم، است». و من، شهادت می‌دهم که امام حسن علیه السلام، پس از امیر مؤمنان علیه السلام، خلیفه ای او، و پس از امام حسن علیه السلام، امام حسین علیه السلام، سپس امام علی بن الحسین علیه السلام...». آن مرد، امامان علیهم السلام را، یکی پس از دیگری، نام برد، تا به حضرت حجۃ بن الحسن، امام مهدی «عجل الله تعالى فرجه الشریف» رسید. وقتی از آن مرد، راجع به این موضوع، سؤال شد، او گفت: «من، الآن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را دیدم که به من فرمود، به این دوازده نفر اعتراف کن، و نام ایشان را برای من، شماره کن، اگر این اعتراف را ننمایی، الآن عباس علیه السلام تو را هلاک خواهد کرد. آن گاه من، به حقانیت آنان شهادت می‌دهم، و از دیگران، برائت و بیزاری می‌جویم». سپس، درباره‌ی آنچه که در حرم حضرت عباس علیه السلام دیده بودم، از وی سؤال شد. او گفت: «در آن وقتی که من در حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه السلام بودم، ناگهان دیدم، مردی بلند قامت مرا گرفت، و به من گفت: ای سگ! تو هنوز در حالت گمراهی هستی؟»! سپس، مرا به قبر زد، و پیوسته با عصا به پشت من می‌زد، و من از او فرار می‌کردم. سپس، از آن زن جریان آن مرد را پرسیدند. [صفحه ۱۵۲] او، در جواب گفت: «من شیعه، و اهل بغداد هستم، و این مرد، سنی و اهل سلیمانیه می‌باشد، و ساکن بغداد است. او، متدين به مذهب خود می‌باشد، و اهل فسق و معصیت نیست، صفات و خصال نیکو را دوست می‌دارد، و از صفات ناپسند برکنار است، و تاجر توتون می‌باشد. من، دارای دو برادر هستم که شغل ایشان، توتون فروشی می‌باشد، و با این مرد، معامله و تجارت می‌کردند، پس از مدتی، این مرد، مبلغ دویست (۲۰۰) لیره‌ی عثمانی، از آنان طلبکار شد. برادران من، تصمیم گرفتند که خانه‌ی خود را بفروشند، و از بغداد مهاجرت نمایند، روی این جهت، یک روز، موقع ظهر، او را به خانه‌ی خود طلبیدند، و او را از تصمیم خود، آگاه کردند، و به او گفتند: «ما طلبکاری، غیر از تو نداریم». در این موقع بود که شهامت و مردانگی عجیبی، از این مرد، بروز کرد، و آن این بود که

سندهایی که طلبکاری او را اثبات می‌نمود، و همراه داشت، همه را بیرون آورد، و آنها را پاره کرد، سپس پاره شده‌ی آنها را آتش زد، و به برادران من گفت: «هر گاه، نیازی داشته باشید، من به شما، کمک می‌کنم». برادران من، از کثرت خوشحالی، برخاستند و تصمیم گرفتند که جوانمردی او را فوراً جبران و تلافی نمایند، ولذا درباره‌ی ازدواج او با من، با او و خود من، مشورت نمودند، من هم پذیرفتم، به این خاطر که او جوانمرد و متدين به مذهب خودش دیدم، او از کارهای ناشایست دوری می‌کرد، و به طور مکرر، از برادرانم درخواست کرده بود که آنها، زنی شایسته را به او معرفی نمایند، تا او، از وی خواستگاری نماید. وقتی که برادرانم، او را در جریان رضایت من، به ازدواج با وی گذاشتند، [صفحه ۱۵۳] فوق العاده خوشحال شد، و از رسیدن به آرزویش، آرامش خاطر پیدا کرد، آن‌گاه مرا به عقد او درآوردند. موقعی که ما، با هم زندگی مشترک خود را شروع کردیم، من از وی خواستم که مرا به زیارت کاظمین علیهمالسلام ببرد، زیرا مدتی که شوهر نداشتیم، به زیارت کاظمین علیهمالسلام، مشرف نشده بودم. ولی این مرد، خواسته‌ی مرا پذیرفت، و گفت: «این‌ها، همه خرافات است!!! وقتی حاملگی من ظاهر گردید، از او تقاضا کردم، «تو نذر کن که اگر این حمل، پسر باشد، مرا به زیارت ببری». او، این درخواست مرا پذیرفت. وقتی که آن پسر به دنیا آمد، من، از او، خواهش کردم که: «بیا و نذر خود را ادا کن!» او گفت: «تا پسرم بالغ نشود، من این نذر را ادا نخواهم کرد!» به همین دلیل، من مأیوس و نامید شدم. موقعی که پسرم، به سن پانزده (۱۵) سالگی رسید، از من خواست که برای او، زن بگیرم. ولی، من به او گفتم: «تا نذر (پدرت)، ادا نشود، من این کار را انجام نمی‌دهم». پس از این ماجرا بود که این مرد، به طور اجبار و اکراه، این نذر را ادا نمود. من، پس از تشریف به زیارت کاظمین علیهمالسلام، از آن دو بزرگوار (یعنی امام [صفحه ۱۵۴] کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام) تقاضا کردم، که ایشان، نظر مرحمتی بفرمایند، شاید شوهرم، به امامت آن دو بزرگوار معتقد شود. ولی من، نتیجه نگرفتم. بلکه مسخره و استهزایی که شوهرم درباره‌ی کاظمین علیهمالسلام می‌کرد، مرا رنج می‌داد! من، پس از زیارت کاظمین علیهمالسلام، به همراه شوهرم و پسرم، متوجه، عسکریین علیهمالسلام (در شهر سامر) شدیم، من به آن دو بزرگوار نیز متول شدم، ولی باز نتیجه نگرفتم، و این مرد، بیش از پیش، شروع به مسخره و استهزاء نمود. هنگامی که ما، به کربلا مشرف شدیم، من گفتم: «ما، زیارت حضرت عباس علیه السلام را مقدم می‌داریم، اگر از آن حضرت، با اینکه «ابالفضل»، و «باب‌الحوایج» است، کشف و کرامتی به ظهور نرسید، دیگر من، به زیارت برادرش امام حسین علیه السلام، و پدرش امیرمؤمنان امام علی علیه السلام، نخواهم رفت، و به بغداد، مراجعت خواهم کرد!» پس از این ماجراها بود که، من، داستان شوهر خود را برای حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام شرح دادم که: «او، امامان علیهمالسلام را مسخره می‌کند، و اگر شما، به دادم نرسید، من، دیگر به زیارت برادر و پدر شما، نخواهم رفت!» سپس، آن بزرگوار، به دادم رسید، و این کشف و کرامت را از خود، ظاهر ساخت. [صفحه ۹۵]. [صفحه ۱۵۵]

زنده کردن مرد، به اذن خداوند متعال

عالیم ربانی، حاج میرزا خلیل طهرانی قدس‌سره، چنین نقل کرد که: مرا دوستی صمیمی بود که با هم، در درس «صاحب جواهر» قدس‌سره، حاضر می‌شدیم. او، داستان شگفت انگیز زیر را در مورد مقام والای حضرت باب‌الحوالج ابوالفضل العباس علیه السلام، برای من، تعریف کرد: یکی از تجار معروف که رئیس خانواده‌ی «الکبه»، در زمان خود بود، پسری داشت، نیکو صورت، و مؤدب. مادر آن جوان، علویه‌ی محترمه‌ای بود. آن تاجر، جز آن جوان نورس، فرزند دیگری نداشت. اتفاقاً، آن جوان، در کربلا، به مرض شدیدی دچار شد، و شاید ناخوشی او، «حصبه‌ی تیفوس» بود. مرض او، به قدری سخت شد که به حال مرگ و احتضار افتاد، و مدتی نگذشت که او درگذشت (از دنیا رفت). پس از آن، بستگان آن جوان، چشم و پاهای او را مانند جسد های مردگان بسته، و آماده‌ی مراسم تدفین وی گشتند. پدر آن جوان، با حالتی نزار و در نهایت تأثر، از اندرون خانه، به بیرونی رفته بود، و بر سر و سینه‌اش می‌زد! علویه‌ی محترمه - مادر آن جوان - نیز به حرم مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام مشرف شده بود، و از

کلید دار آستانه، خواهش نمود که اجازه دهد [صفحه ۱۵۶] او، شب را تا صبح، در حرم مطهر بماند، و به آن حضرت متول شود. کلید دار آستانه، نخست، قبول نمی‌کرد، ولی وقتی علویه، حال خود را برای او، بیان نمود، و گفت: «وضع پسر من، به گونه‌ای است که چاره‌ای جز توسل به حضرت باب‌الحوائج علیه‌السلام ندارم»، کلید دار هم تقاضای او را پذیرفت. شیخ راوی، در ادامه گوید: من، در همان شب، به کربلا مشرف شدم، و ابدا از جریان حال تاجر «الکبہ» و بیماری فرزندش، اطلاعی نداشتم. من، در همان شب، در خواب دیدم که به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام مشرف شده‌ام. از طرف مرقد «حیب بن مظاہر» وارد شدم. دیدم فضای بالای سر حرم، از زمین و آسمان و فضا، تمام، مملو و پر از ملائکه است، و در مسجد بالاسر، تختی از نور گذاشته‌اند و حضرت رسالت مآب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، و حضرت شاه ولایت، امیرمؤمنان علیه‌السلام، بر روی تخت نشسته‌اند. در آن میان، فرشته‌ای جلو رفت و عرض کرد: «السلام عليك يا رسول الله! السلام عليك يا خاتم النبیین! آن گاه آن فرشته، گفت: حضرت باب‌الحوائج، ابوالفضل العباس علیه‌السلام، عرض می‌کند: «يا رسول الله! علویه، عیال حاجی الکبہ، پرسش به سختی مريض است، و به من متول شده، شما، به در گاه الهی دعا بفرمایید تا حق سبحانه و تعالی، او را شفا عطا فرماید». حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، دست به دعا برداشت، و پس از لحظه‌ای فرمود: «مرگ این جوان مقدر است، و چاره‌ای نیست»! [صفحه ۱۵۷] سپس آن فرشته باز گشت. بعد از لحظه‌ای دیگر، فرشته‌ی دیگری آمد و سلام کرد و پیغامی به همان قسم آورد. مجددا، حضرت ختمی مآب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، دست به سوی آسمان بالا نمود، و از در گاه خداوند متعال، شفای جوان را طلبید، ولی باز لحظه‌ای نگذشت که سر مبارک خود را فرود آورد و فرمود: «مردن این جوان، مقدر است! شیخ راوی داستان، می‌گوید: ناگهان، دیدم ملائکه حاضر در حرم، یک مرتبه به جنبش آمدند، و ولله‌ای عظیم، و هلله‌ای شدید در میان افتاد! من، با تعجب و حیرت تمام، پرسیدم: «چه خبر شده است؟! چون نظر کردم، دیدم حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام، خودشان تشریف آوردند! با همان حالت وقت شهادت در کربلا! یعنی: با پیکری غرقه به خون و بدون دست! آری، جهت و دلیل اضطراب ملائکه این بود که آنها، طاقت دیدن آن حالت را از قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام نداشتند. حضرت باب‌الحوائج، قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، پیش آمد و مقابله رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم قرار گرفت و عرض نمود: «السلام عليك يا رسول الله! السلام عليك يا خیر المرسلین!» «فلان زن علویه، به من توسل پیدا کرده، و شفای فرزندش را از من می‌خواهد. شما، به در گاه کبریابی، عرض نمایید که به این جوان، شفا مرحمت [صفحه ۱۵۸] فرماید، و یا آن که لقب «باب‌الحوائج» را از من بگیرد». چون پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، این سخن جانسوز را از آن سرور شنید، دیدگان مبارکش، پر از اشک شد، و آن گاه، روی مبارک خود را به امیرمؤمنان علیه‌السلام نموده و فرمود: «یا علی! تو هم با من، در دعا، همراهی کن!» سپس، هر دو بزرگوار، دست به دعا بلند کرده، و متوجه در گاه احادیث شدند. پس از لحظه‌ای، ملکی از آسمان نازل گردیده، به خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مشرف گشته، سلام نموده، سلام حق سبحانه و تعالی را نیز ابلاغ کرده، و عرض کرد: «خداؤند متعال می‌فرماید: من، هرگز لقب «باب‌الحوائج» را از عباس، نمی‌گیرم، و جوان را شفا عطا نمودم!» شیخ راوی، که این خواب را دیده بود، می‌گوید: من، فورا از خواب بیدار شدم، چون اصلا از این قضیه، به هیچ وجه خبری نداشتم، بسیار متعجب شده بودم! با خودم گفتم: «البته، این خواب، صدق و راست و صحیح است، و قطعا سری در آن هست». از جای خود برخاسته، دیدم سحر گاه است، و یک ساعت به صبح مانده است. و چون فصل تابستان بود، به سمت خانه‌ی « حاجی الکبہ»، روانه شدم. چون وارد خانه‌ی او شدم، آن مرد تاجر را دیدم که در میان خانه، راه می‌رود، بر سر و صورت خود می‌زند، و سوگواری می‌کند. آنها، جوان را نیز در اطاقی تنها گذاشته بودند، زیرا مرگش محسوس و محقق بود، و چشم و انگشت پاهای او را بسته بودند. من، به حاجی گفتم: «تو را چه می‌شود؟!» او گفت: «دیگر، چه می‌خواهی بشود؟! من، دست او را گرفته و گفتم: «آرام باش و همراه من بیا! پسرت کجاست؟ حق تعالی، به برکت قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، او را شفا داد، و دیگر خوف و خطری برای او نیست!» مرد تاجر،

غرق در تعجب و حیرت شد، که من، از کجا جریان فرزند او را می‌دانم؟، با این که هنوز صبح نشده است! سپس، او مرا به اتاق جوان بیمار خود که او را مرده می‌پندشت، برد. هنگامی که ما وارد اتاق شدیم، من دیدم که آن جوان، به قدرت کامله‌ی خداوندی، نشسته است! پدرش، که این حالت را دید، بی اختیار به سوی جوان خود دوید، و او را در آغوش گرفت، در حالتی که از شوق می‌گریست، و زبانش هم بند آمده بود. ناگهان، جوان، فریاد زد: «گرسنه‌ام، برایم غذا بیاورید!» باری، مزاج بیمار آن جوان، چنان رو به بهبودی رفت، که گویا هرگز بیماری و دردی، بر او عارض نشده بود! [صفحه ۹۶]. [صفحه ۱۶۰]

شفا دادن به دست بوریده

در «عباس آباد هندوستان»، عده‌ای از شیعیان، تصمیم گرفتند تا در روز عاشورا، برای برگزاری مراسم تعزیه، فردی را به هیئت قمر بنی‌هاشم علیه السلام، در آورند. هنگامی که آنها، در میان مردم نگاه کردند، کسی را که تنومند و رشید باشد، نیافتد. در آخر کار، مردی را که مورد نظرشان بود، پیدا کردند، ولی متوجه شدند که پدر جوان، با اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام، دشمنی و عداوت دارد. سپس آنها، جوان را طلب کرده، و موضوع را با او در میان گذاشتند، و چون آن جوان، با پیشنهاد آنها موافقت کرد، آنها، او را به هیئت حضرت عباس علیه السلام، درآوردند. هنگامی که سفیدی روز، جای خود را به سیاهی شب داد، و جوان به خانه مراجعه کرد، پدرش را دید که ناراحت و غضبناک، نشسته است، و از این کار فرزندش، بسیار ناخرسند و متأسف است! آن‌گاه، پدر، با ناراحتی تمام، از فرزندش پرسید: «من، شنیده‌ام که تو خود را مانند عباس در آورده‌ای؟، مگر تو، او را دوست داری؟!؟ جوان، پاسخ داد: «آری، جان من، فدای عباس بن علی علیهم السلام باد!» [صفحه ۱۶۱] پدر، که در آتش غصب می‌سوخت، فریاد زد: «اگر تو راست می‌گویی، بیا تا من، دست تو را مانند دست‌های عباس، قطع کنم!» جوان، فوراً دست‌های خود را دراز کرد و گفت: «این هم دست‌های ناقابل من!» در این هنگام، پدر بی‌رحم، با خشم زیاد و غیر قابل وصفی، شمشیر کشید و دست پسر خود را بربید! مادر جوان، از این حادثه، گریان شد و بر سر مرد فریاد زد: «ای مرد سنگدل! آیا تو از فاطمه‌ی زهراء علیه‌ی السلام، شرم نمی‌کنی؟! مرد گفت: «ای زن! آیا تو فاطمه را دوست داری؟!؟ زن با غیرت گفت: «جان من، به فدای دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم!» مرد گفت: «اگر تو راست می‌گویی، بیا تا من زبان تو را در راه محبت فاطمه‌ی زهراء، قطع کنم!» زن نیز زبان خود را ببرون آورد، و مرد، زبان او را نیز بربید! سپس مرد، جوان دست بربیده، و زن زبان بربیده خود را از خانه ببرون کرده، و با کمال پررویی، به آنها گفت: «اینک شما بروید، و نزد عباس، از من شکایت کنید!» آن‌گاه، زن و فرزند، هر دو با حالتی نزار، به « Abbas آباد» آمده و در مسجد محل، نزدیک منبر تا هنگام سحر ناله کردند، در حالی که ذره ذره، از قدرت حیات آنان، کاسته می‌شد. آن زن، می‌گوید: وقتی سحرگاه رسید، ناگهان، زنانی والا مقام و نورانی را دیدم که آثار [صفحه ۱۶۲] بزرگی و نجابت، از چهره‌ی آنان نمایان بود. یکی از آنها که در جلالت و نورانیت، والا-تر از دیگران بود، نزد من آمد، و آب دهان خود را بر زخم زبان من مالید، پس از آن، بلا فاصله، زبان من سالم و گویا شد! من، دوان دوان، به سوی آن بانوی جلیل القدر رفته، دامنش را گرفته، و با حال گریه، گفت: «ای بانوی گرامی! من جوانی دارم که دستش بربیده شده، و بی‌هوش بر زمین افتاده است، به فریادش برس!» آن زن با جلالت، فرمود: «شفای جوان تو، در دست کس دیگری است». من، از او پرسیدم: «شما کیستید؟! او فرمود: «من، دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، فاطمه‌ی زهراء علیه‌ی السلام، هستم، من آمدم، تا حمایت و محبت تو را جبران نمایم!» آن زن با جلالت، این را گفت و از نظرم غایب شد. پس از آن، من، به سرعت خود را به سوی فرزند جوانم رسانده، با کمال تعجب دیدم که فرزندم، بهبودی یافته، و دستش، سالم شده است! من، از پسرم پرسیدم: «فرزندم! چه کسی تو را شفا داد؟! پسرم گفت: «من، در حالت بی‌هوشی، جوانی نیکو منظر و رشید را دیدم که نقاب بر چهره داشت، او، به بالینم آمد و به من فرمود: «دست بربیده‌ات را به جای خود بگذار! ناگهان، دست من، به بدنم متصل گشت، در حالی که هیچ اثری از زخم، در آن نبود. من که بسیار شادمان شده

بودم، گفتم: «آقای من! اجازه بدھید، تا به پاس [صفحه ۱۶۳] این محبت جبران ناپذیر، دست شما را ببوسم». ناگهان، اشک از چشمان جوان نقابدار جاری شد، و فرمود: «ای جوانمرد! تو مرا معذور دار که من، دست در بدن ندارم، دست‌های مرا در کنار نهر علقمه، از تن جدا ساختند!» من از او پرسیدم: «شما کیستید؟! او فرمود: «من، قمر بنی‌هاشم، عباس بن علی علیهم السلام هستم!» سپس آن جوان نقابدار، از مقابل چشمان من، غایب شد! [صفحه ۹۷]. [صفحه ۱۶۴]

دادن پول حج و خرید خانه

«شیخ عبدالرحیم شوشتاری» قدس‌سره، که از علمای جلیل القدر بوده، و در محضر «شیخ مرتضی انصاری» قدس‌سره، به کسب علم و دانش، اشتغال داشته است، می‌گوید: من: چند بار به زیارت مزار مطهر باب‌الحوائج، قمر بنی‌هاشم علیه السلام، مشرف شده، و از بارگاه آن بزرگوار، دو حاجت را تقاضا نمودم: یکی آنکه: موفق به زیارت خانه‌ی خدا بشوم. دیگر آنکه: پولی برایم فراهم گردد، تا بتوانم خانه‌ای بخرم. یک بار که من، در حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه السلام مشغول زیارت بودم، یک عرب روستایی را دیدم که طفل فلچ خود را به درون حرم مطهر آورد، با طناب به حلقه‌های ضریح بست، و خودش، به زیارت و طواف مرقد مطهر باب‌الحوائج علیه السلام، مشغول شد. آن عرب روستایی، پس از انجام مراسم زیارت، به سوی طفل خود بازگشت، او را ضریح مطهر باز کرد، و در حالی که کودکش، صحیح و سالم بود، راه خود را در پیش گرفت! کودک فلچ، آن چنان سلامت خود را باز یافته بود، که گویی از ابتداء، هیچ گونه عیب و نقص و دردی، نداشته است! [صفحه ۱۶۵] من، پس از مشاهده‌ی این ماجرا، از کرامت و بزرگواری قمر بنی‌هاشم علیه السلام متعجب و متیر شده، با حال اعتراض، از حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه السلام بیرون آمد، آن حضرت را مخاطب قرار داده، و گفت: «ای ابوالفضل علیه السلام! تو، درباره‌ی یک عرب دهاتی و پا برھنه، بدین گونه لطف و مرحمت می‌کنی، ولی نسبت به من، که عمر خود را با عشق تو و خاندان نبوت، به سر آورده‌ام، توجهی نداری! من، از این پس، با تو قهر کرده، و دیگر به زیارت نخواهم آمد»!! سپس، من، با حالت تأثر و دل شکستگی، از حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام خارج شده، و بدون درنگ، از «کربلا» به «نجف اشرف» رفتم. هنوز دو سه روز از این ماجرا نگذشته بود که «شیخ اعظم، مرتضی انصاری» قدس‌سره، به خانه‌ام آمد! من، از آمدن استاد بزرگوار خود - که هیچ گاه به خانه‌ی شاگردانش نمی‌رفت - تعجب نموده! مقدمش را گرامی داشتم. «شیخ انصاری» قدس‌سره، با محبت فراوان، دو کیسه پول نقد، به من داد، و فرمود: «ای شیخ! تو، با این پول‌ها، هم می‌توانی به مکه رفته، خانه‌ی خدا را زیارت کنی، و هم می‌توانی برای خودت خانه بخری! مبادا، بار دیگر، نسبت به حضرت باب‌الحوائج علیه السلام جسارت کرده، و یا بی‌جهت از او، رنجیده شوی!»! [صفحه ۹۸]. [صفحه ۱۶۶]

سلام بر خادم عباس

آیه‌الله العظمی حاج میرزا حسن شیرازی قدس‌سره - متوفای سال ۱۳۱۲ هجری قمری - نقل کرد که: من، از شهر «سامراء»، برای زیارت حرم حضرت سیدالشهداء علیه السلام، به سوی کربلا، عازم شدم. در میانه‌ی راه، به منزل یک نفر از دوستانم که رئیس قبیله بود، وارد شدم. در ضمن پذیرایی، زنی نزد من آمد و به عنوان خوش آمد گویی، گفت: «السلام عليك يا خادم العباس»! یعنی: «سلام بر تو، ای خدمتگزار حضرت عباس علیه السلام!» من که از این طرز سلام کردن آن زن، تعجب کرده بودم، از دوستم پرسیدم: «این زن، کیست؟ و چرا این گونه سلام می‌کند؟!» دوستم، پاسخ داد: «این زن، خواهر من است، و غرض او از این گونه سلام کردن، عرض ادب به ساحت مقدس حضرت عباس علیه السلام است!» من، پرسیدم: «دلیل این کار او، چیست؟ او پاسخ داد: «زمانی، من به سختی مريض شدم، به گونه‌ای که حالم به وحامت گرایید، و به حالت مرگ، در بستر بیماری افتادم. در آن حالت مرگ و زندگی، خواهرم را دیدم که بالای تپه‌ی مقابل منزل [صفحه ۱۶۷] رفت، و رو به سوی مرقد مطهر باب‌الحوائج، حضرت

عباس علیه السلام که دیده می‌شد، نمود و با گیسوان پریشان و دیدگان گریان، به آن حضرت متول شد و گفت: «ای ابوالفضل العباس! از خداوند متعال بخواه، تا برادرم را شفا بدهد!» آن گاه من، دو آقای بزرگوار را مشاهده کردم، یکی از آنان، به دیگری گفت: «برادرم حسین! این زن، مرا وسیله‌ی شفاعت برادر خود قرار داده است، شما از خداوند متعال بخواهید، تا او را شفا بدهد!» امام حسین علیه السلام فرمود: «کار این شخص، تمام است، و به زودی از دار دنیا، خواهد رفت!» خواهرم، برای چندین بار، و با لحنی ملتمنانه، به حضرت باب‌الحوائج علیه السلام متول شده، او را خطاب قرار داده، و شفای مرآ آن حضرت مطالبه کرد. ناگهان، دیدم حضرت عباس علیه السلام، با دیدگانی پر از اشک، خطاب به امام حسین علیه السلام عرض کرد: «برادر! شما از خداوند متعال بخواهید که این مریض را شفا بدهد، و گرن، لقب باب‌الحوائج را از من، بگیرد! پس از آن، امام حسین علیه السلام، با توجهی کامل، خطاب به حضرت عباس علیه السلام فرمود: «ای قمر بنی‌هاشم! خداوند متعال، به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: من، هرگز لقب باب‌الحوائج را از تو نخواهم گرفت، و به احترام مقام والای تو، این مریض، شفا خواهد یافت!» [۹۹].

[صفحه ۱۶۸]

حضرت عباس کار درست کرد

آقای حاج سید محمد علی ضوابطی، نقل کرد: من، به اتفاق خانواده و فرزند زاده‌ام، به زیارت عتبات عالیات، مشرف شدم. فرزند زاده‌ام - که کودکی چهار ساله بود - بیمار شد، و به تدریج، حال او وخیم شد، به گونه‌ای که به حالت بی‌هوشی افتاد. پزشک حاذقی را برای معالجه‌ی او آوردیم. پزشک، پس از معاینه‌ی کودک بیمار، نسخه‌ای برای او نوشت و از اتاق خارج شد. من، در حالی که پزشک را بدרכه می‌کردم، به من گفت: «حال این کودک، بسیار وخیم است، و ابدا برای او، امید بهبودی نمی‌رود! من، نخواستم نزد همسر شما، - در این باره - سخنی گفته باشم». از قضا، همسرم از اتاق دیگر، سخنان پزشک را شنید. سپس او، بی‌درنگ چادر خود را بر سر نموده، و گفت: «من، اکنون می‌روم و کار را درست می‌کنم!» چند لحظه از رفقن همسرم نگذشته بود که من دیدم، طفل بیمار، سر از بستر بلند کرد و گفت: «آقا جان! مرا بغل کن!» [صفحه ۱۶۹] من، بسیار تعجب کردم که چگونه کودک بی‌هوش، یکباره به هوش آمد؟! سپس، من، او را در بر گرفتم. او، از من، آب خواست. من، به او، آب دادم. او، گفت: «مادر بزرگ کجاست؟» من، گفتم: «الآن، می‌آید». من، هنوز غرق در عالم تعجب بودم که همسرم وارد خانه شد، و با دیدن کودک سالم در آغوش من، گفت: «دیدی، کار را درست کردم!» من، به او گفتم: «تو، چه کردی؟ کجا بودی؟! او گفت: «من، فورا به حضرت عباس علیه السلام رفتم و گفتم: یا ابوالفضل علیه السلام! من، از راه دور به این جا آمده، و زائر شما هستم، اگر شما، باب‌الحوائج نبودید، من، به این جا نمی‌آمدم، اینک، بجهام در خطر مرگ است، و من، شفای او را از شما می‌خواهم، و گرن به پدر چشم انتظار او، چه جوابی بدhem؟! من، این سخنان را گفتم و از حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام بیرون آمدم، در حالی که اثر توجه خاص آن حضرت را به دنبال داشتم!» [۱۰۰]. [صفحه ۱۷۰]

اعلام الناس فی فضائل العباس

«سید سعید بن سید ابراهیم بهبهانی» قدس سره (متوفای سال ۱۳۵۵ هجری قمری)، کتابی در مناقب و فضائل حضرت قمر بنی‌هاشم علیه السلام، به نام «اعلام الناس فی فضائل العباس علیه السلام» دارد. مؤلف این کتاب گرانمایه، انگیزه‌ی خود را از تأثیف آن، چنین نگاشته است: در جوانی، مرض عجیبی بر من عارض گشت، به گونه‌ای که تمام اطبای نجف، از جمله، «دکتر محمد زکی اباشه» - که از پزشکان حاذق و مشهور محلی بود - نتوانستند مرا معالجه کنند! من، به ناچار، در کوفه، نزد «دکتر محمد تقی خان جهان» که متخصصی بزرگ و پزشکی معروف بود، مراجعه کردم، ولی معالجات او نیز برای من مؤثر واقع نشد! من، داشتم روز به روز

ضعیف‌تر می‌شدم، تا آنجا که خویشاوندانم، از بھبودی من، قطع امید کرده، و هر لحظه منتظر بودند که مرگ، مرا دریابد. من، به مدت سه سال تمام، - یعنی از سال ۱۳۵۱ هجری قمری، تا سال ۱۳۵۳ هجری قمری - گرفتار این درد بی‌درمان بودم. روزی از روزها، پدرم - برای شفا یافتن من، - به شهر «حله» رفت، و به [صفحه ۱۷۱] امامزاده «قاسم بن موسی بن جعفر علیهم السلام» متوجه شد، و مادرم نیز بر بالین نشسته، جز گریه و زاری، کاری از دستش، ساخته نبود. من، در شب هفتم ماه محرم، در خواب دیدم، مردی شریف و بزرگوار، بر بالین آمد، و از من پرسید: «سید سعید! پدرت، کجا رفته است؟! من، در پاسخ او گفت: «پدرم، به قریه‌ای مسافت کرده، که مرقد مطهر «قاسم بن موسی بن جعفر علیهم السلام»، آنجاست». آن مرد نورانی و بزرگوار، به من فرمود: «تو هم به کربلا برو! ناگهان من، از خواب بیدار شدم، ولی غیر از مادرم، کسی را نزد خود ندیدم! سپس، شب‌های هشتم و نهم ماه محرم، باز همین خواب تکرار شد، و آن مرد نورانی، در خواب، به من، تأکید می‌کرد که من، به کربلا بروم! من، این مطلب را با مادرم، در میان گذاشت. مادرم، هنگامی که مشخصات آن مرد نورانی و بزرگوار را از من شنید، گفت: «این آقای نورانی و بزرگوار، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است! و ما، باید طبق دستور آن حضرت، به کربلا رفته، و به آن حضرت، متوجه شدیم». من، قدرت کوچک‌ترین حرکتی را نداشت، و به قدری رنجور و ناتوان شده بودم، که نمی‌توانستم در اتومبیل یا وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری بنشینم، به ناچار، تابوتی تهیه کرده، و مرا به وسیله‌ی آن، حرکت دادند. ما، وقتی به کربلا رسیدیم، بلا فاصله وارد حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه السلام شدیم، و مرا به ضریح مطهر آن حضرت بستند! مادرم، در کنار من نشست، و به دعا و گریه و زاری پرداخت، و من، [صفحه ۱۷۲] همچنان رنجور و بی‌رمق، در کنار مزار حضرت ابوالفضل علیه السلام، دراز کشیده بودم. دقایقی چند، به همین منوال گذشت، کم کم، عرقی شفا بخش، سرتاپی مرا در خود گرفت، و من احساس کردم که تب و درد، از بدنه بیرون می‌رود. سپس، ساعتی بعد، من کاملاً شفا یافته بودم، و بی‌غم و سبکیال، از جای خود بلند شدم! در این هنگام، عده‌ی زیادی از زائرین مرقد مطهر حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام، که از ابتدای ورود ما به حرم مطهر، ناظر این صحنه بودند، پس از مشاهده‌ی این معجزه‌ی (کرامت) بزرگ از قمر بنی هاشم علیه السلام، به جانب من، حمله ور شده، لباس‌های مرا بر روی تم، پاره کرده، و هر یک، تکه‌ای از آن را به قصد تبرک برداشته و با خود بردن. من، از آن روز که در حرم مطهر قمر بنی هاشم علیه السلام، شفا یافتم، نذر کردم، تا در مقابل آن لطف و کرامت حضرت ابوالفضل علیه السلام، کتابی در مورد زندگی و حالات این فرزند رشید امیرالمؤمنین علیه السلام بنویسم. الحمد لله، من، بعدها در این کار، توفیق یافته، کتاب مورد نظر خود را در چهارصد صفحه نوشته، و آن را «اعلام الناس، فی فضائل العباس علیه السلام»، یعنی: «آگاه کردن مردم، از فضائل حضرت عباس علیه السلام»، نامیده، و به دوستداران آن حضرت، تقدیم نمودم. من، - علاوه بر این که کتابی درباره حضرت عباس علیه السلام نوشت - نام اولین فرزند خود را نیز به میمنت نام قمر بنی هاشم علیه السلام، «فاضل» نهادم. [۱۰۱]. [صفحه ۱۷۳]

نمای و روزه‌ی مادر میرزا خلیل تهرانی

شیخ اجل اورع، جناب حاج ملا علی، از والد ماجدش، جناب میرزا خلیل تهرانی - رحمة الله عليه - نقل فرموده است که آن جناب فرمود: من، در کربلا معلی بودم و مادرم در طهران (تهران). شبی از شب‌ها، من خواب دیدم که مادرم نزد من آمد و گفت: «پسرم! من مردم، و مرا به سوی تو آوردن، ولی بینی ام را شکستند!!! آن‌گاه من، ترسان و هراسان، از خواب بیدار شدم. از ماجراهی این خواب، من چندی نگذشته بود که نامه‌ای از سوی بعضی از برادرانم از تهران به دستم رسید که در آن نامه نوشته شده بود: «والدهات، وفات کرد، و ما، جنازه‌اش را به نزد شما فرستادیم!» پس از آن که جنازه کش‌ها آمدند و به کربلا رسیدند، من جنازه‌ی مادرم را از آنها مطالبه کردم. آنها در پاسخ گفتند: «ما، جنازه‌ی مادر شما را در کاروانسرایی نزدیک «ذی‌الکفل» گذاشتیم زیرا، گمان کردیم که شما در نجف اشرف هستید! آن‌گاه، من، راست بودن خوابی را که دیده بودم، فهمیدم، ولی متحیر ماندم در معنا

و منظور کلام مادر مرحومه ام که در خواب به من گفته بود: «بینی [صفحه ۱۷۴] ام را شکستند!» تا این که جنازه‌ی مادرم را نزد من آوردند، و من کفن را که از روی مادرم باز کردم، دیدم که بینی آن مرحومه، شکسته شده است! سپس، من، علت شکسته شدن بینی مادرم را از حاملین تابوت جنازه‌ی مادرم پرسیدم. آنها، در پاسخ من، گفتند: «ما، علت اصلی شکسته شدن بینی مادر شما را نمی‌دانیم، ولی این را می‌دانیم که در یکی از کاروانسراهای بین راه، ما تابوت آن مرحومه را، بر روی تابوت‌های دیگر، گذاشته بودیم، حیواناتی که حامل جنازه‌ها بودند، با هم لگد کاری کرده و جنازه را به زمین انداختند، شاید در همان وقت، این آسیب به بینی آن مرحومه رسیده باشد، و ما، جز این، در این باره، چیز دیگری نمی‌دانیم! پس از آن، من، جنازه‌ی مادرم را به حرم مطهر حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام آورده، و مقابله ضریح مقدس آن حضرت به زمین گذاشته، آن گاه، خطاب به آن حضرت عرضه داشتم: «یا بابا الفضل! مادر من، نماز و روزه‌اش را خوب به جانیاورده است، و الان هم دخیل و پناهنه به شماست، شما اذیت و عذاب را از او برطرف نمائید، من هم ضمانت می‌کنم که جهت انجام پنجاه سال نماز و روزه‌ی او اجیر بگیرم!» این سخنان را به حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام گفتم و آن قول را هم به آن حضرت دادم و پس از آن، جنازه‌ی مادرم را در آنجا دفن کردم، اما بنا به دلایل گوناگون، در امر گرفتن اجیر جهت انجام نماز و روزه‌ی مادرم، مسامحه و سهل انگاری کردم. [صفحه ۱۷۵] مدتی از این ماجرا گذشت، تا این که شبی از شب‌ها، در خواب دیدم که دم در خانه‌ی من، شور و غوغایی برپاست! از خانه بیرون رفتم تا بینم چه خبر است، دیدم، مادرم را به درختی بسته و تازیانه بر پیکرش می‌زنند! من، به آن مأموران تازیانه به دست، گفتم: «برا چه او را می‌زنید؟! مگر او چه گناهی کرده است؟! آنها گفتند: «ما، از جانب حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام مأموریم که او را بزیم تا فلان مبلغ پول را به ما بدهد!» در آن حال، من به داخل خانه‌ی خود برگشته، آن مبلغ پولی که آنها از مادرم مطالبه می‌کردند، آورده، به ایشان داده، مادرم را از درخت باز کرده، به منزل برده و سرگرم خدمت به او شدم! پس از آن که از خواب بیدار شدم، حساب کردم و دیدم آن مبلغ پولی که آن مأموران، در خواب، از من گرفتند، معادل با پنجاه سال عبادت - نماز و روزه - بود! آن گاه، من، آن مبلغ را از منزل برداشته و به نزد سید اجل آقا میرزا سید علی، صاحب کتاب ریاض - رضوان الله تعالیٰ علیه - رفته و به آن جانب عرض کردم: «این مبلغ، پول پنجاه سال عبادت - نماز و روزه - است، از شما استدعا دارم که لطف فرموده و آن را صرف خواندن نماز و گرفتن روزه برای مادرم بکنید!» [۱۰۲]. [صفحه ۱۷۶]

کیفر شوهر گستاخ

علامه‌ی معروف، «شیخ حسن دخیل»، نقل می‌کند: من، در یک روز گرم تابستانی، در حرم مطهر حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، مشغول خواندن دعا و زیارت بودم، دیدم یک زن متین و با حجاب، در حالی که پسرک نوجوانی، او را همراهی می‌کرد، وارد حرم مطهر شد. آن زن و پسرش، مانند زائران دیگر، با صفاتی قلب، شروع به خواندن زیارت نامه‌ی قمر بنی هاشم علیه السلام کرده، و به دور مرقد مطهر آن حضرت، طوف می‌کردند. لحظاتی گذشت، ناگهان مردی درشت اندام و سرخ مو، وارد حرم مطهر قمر بنی هاشم علیه السلام شد، و بدون توجه به مرقد مطهر آن حضرت، و بی‌اعتنای به مراسم زیارت، به تماشای اشیای عتیقه و سایر لوازم دیگری که در حرم مطهر نصب شده بود، پرداخت. مشاهده‌ی آن زن و پسر جوانش، که با خلوص دل، زیارت‌نامه می‌خوانندند، و نیز این مرد گستاخ بی‌ادب، توجه مرا به خود جلب کرد. من، ناگهان دیدم که پاهای آن مرد گستاخ، از زمین بلند شد! گویی یکباره دستی غیبی، او را از حالت تعادل، خارج نموده، و چند بار وی را محکم به [صفحه ۱۷۷] ضریح مطهر کویید! سپس آن مرد، مانند کسی که هیچ گونه اراده‌ای از خود نداشته باشد، به دور مرقد مطهر حضرت عباس علیه السلام، کشیده می‌شد! حادثه‌ای جالب، و منظره‌ای عجیب بود! آن چنان وضعی پیش آمده بود، که موی، بر بدن هر یینده‌ای، راست می‌شد! آن مرد درشت اندام، چون کودکی ناتوان، زبون و سرگردان شده، به این طرف و آن طرف می‌رفت، و عاقبت، در گوش‌های بر روی زمین

افتاد! سپس دو تن از خادمین حرم مطهر قمر بنی هاشم علیه السلام که ناظر این صحنه بودند، بلا فاصله، خود را به آن مرد رسانیده، و او را از حرم مطهر، بیرون بردند. من نیز به دنبال آنها روانه شدم، تا شاید از سر این مطلب، آگاه شوم. آن مرد، به خادمان حرم مطهر اشاره کرد که: «مرا به حرم امام حسین علیه السلام برسانید!» سپس، خادمان حرم مطهر قمر بنی هاشم علیه السلام، او را به سوی حرم مطهر امام حسین علیه السلام، برد، و در آنجا، وی را به ضریح مطهر آن حضرت، بستند. چند دقیقه گذشت، آن مرد، کم کم آرامش خود را باز یافت، و رنگ صورتش که تغییر کرده بود، به حال طبیعی خود، برگشت. سپس من، خود را به آن زن و پسرک نوجوان - که آنها نیز خود را به حرم مطهر سید الشهداء علیه السلام رسانده بودند - نزدیک کرده، و از آنها جویای راز این مطلب شدم. آن زن، در پاسخ سؤال من، گفت: [صفحه ۱۷۸] «این مرد گستاخ، شوهر من است، ولی دین و ایمان درستی ندارد، و به چیزی از اسلام، اعتقاد ندارد. من، نذر کرده بودم که اگر صاحب پسری شوم، به زیارت مرافق (قبور) حضرات ائمه اطهار علیهم السلام (عموما) رفته، و به زیارت حضرت باب الحوائج ابوالفضل العباس علیه السلام (خصوصا)، بیایم. پس از آن که خداوند متعال، حاجت مرا برآورده ساخت، من، تصمیم گرفتم، به نذر خود وفا کنم، ولی همواره به این کار، مخالفت می‌کرد. سال‌ها گذشت، و من، عاقبت او را مجبور کردم، تا مرا به زیارت (قمر بنی هاشم علیه السلام) آورد. او که این کار را مسخره و بیهوده می‌دانست، نسبت به ساحت مقدس حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، بی‌ادبی نمود! من، هنگامی که وارد حرم مطهر حضرت ابوالفضل علیه السلام شدم، از آن حضرت خواستم، تا شوهرم را از خواب غفلت، بیدار کند، و او را تنبیه نماید، تا او، دیگر هیچ گاه حضرات ائمه اطهار علیهم السلام را مورد تمسخر، قرار ندهد. شاید، شما مشاهده کردید که شوهرم، چگونه بی‌اعتنای و بی‌خيال، وارد حرم مطهر قمر بنی هاشم علیه السلام شد! اما حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، آن چنان او را ادب نمود، که فورا از کرده‌ی خود، پشیمان گشت، و من، گمان می‌کنم او از این پس، به راه راست، هدایت خواهد شد». [صفحه ۱۰۳]. [صفحه ۱۷۹]

نوازنده‌ای که توبه کرد

یکی از مبلغین مذهبی می‌گفت: من، به همراه عده‌ای از وعاظ، برای تبلیغ، به سوی شهری، می‌رفتم. یکی از وعاظ زود رنج، بنا به دلیلی، به راننده ماشین - که مردی جوان بود - پرخاش کرد، و او را به باد انتقاد گرفت. اما راننده جوان، هرگز عکس العملی از خود نشان نداد، و با سکوت مؤدبانه‌ی خود، قضیه را فیصله داد! هنگامی که به مقصد رسیدیم، من، نزد راننده رفته، و به جای دوست خود، از او، معذرت خواهی کردم. راننده، لبخندی زد و گفت: «من، با خدای خود عهد کرده‌ام که هرگز کوچکترین بی‌ادبی نسبت به روحانیون، و به خصوص مبلغین، روا ندارم، هر چند از ناحیه‌ی آنان، ناراحتی هم بیینم! من، از او پرسیدم: «سر این مطلب، چیست؟! او پاسخ داد: «من، یک نفر نوازنده و مطرب بودم، مرتکب هرگونه گناه و آلودگی می‌شدم، و اصلاً با نماز و روزه و دین، رابطه‌ای نداشتم، تا این که حادثه‌ای، حال و روز مرا دگرگون ساخت (و آن حادثه، از این قرار بود): [صفحه ۱۸۰] در ایامی که مصادف با عزاداری حضرت سید الشهداء علیه السلام بود، شب تاسوعاً، تمام اعضای خانواده‌ی من، جهت سوگواری، به مسجد رفتند، و من، تنها در خانه ماندم. در خانه، حوصله‌ام سر رفت. بی‌اختیار بلند شده، و به عنوان تفریح، به سوی مسجد، به راه افتادم، به مسجد که رسیدم، دیدم واعظی بر بالای منبر، مردم را موعظه می‌کند. سخنان شیرین آن واعظ، مرا به سوی خود جلب کرده و حال مرا دگرگون ساخت، تا این که در پایان سخنان خود، به ذکر مصیبت حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام پرداخته، و این اشعار را خواند: «والله إن قطعتموا يميني إنى أحامي أبداً عن ديني وعن إمام صادق يقيني نجل النبي الطاهر الأميني» یعنی: «به خدا سوگند! اگر شما، دست راست مرا هم قطع کنید، من، تا ابد، از دین خود حمایت می‌کنم. و از یاری امام راستین خود - که فرزند پیامبر پاک خدا صلی الله علیه و آله و سلم است - دست برنمی‌دارم». این اشعار، چنان مرا منقلب ساخت، که بی‌اختیار، اشک از دیدگانم فرو ریخته، و عمیقاً، مرا به تفکر، واداشت. من، با خودم گفتم: «وای بر من! حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، با آن

همه جاه و مقام و پاکی، آنقدر از دین خود حمایت کرد، تا این که دست‌هایش، از [صفحه ۱۸۱] بدنش جدا گشت، و در آخر کار شهید شد! آیا من، برای دین خود، کاری کرده‌ام، در حالی که خود را علاوه‌مند به باب‌الحوائج علیه السلام می‌دانم؟ من، چگونه مسلمانی هستم که با دست خود دین خود را ویران کرده‌ام؟! سپس من، تصمیم قطعی به توبه گرفته، تمامی وسایل و آلات معصیت را که با خود داشتم، خرد کرده، به زیاله دانی ریخته، به دنبال رانندگی رفتم، اکنون - به فضل خداوند متعال و عنایت حضرت عباس علیه السلام - در رفاه و آسایش، زندگی می‌کنم، در میان همسایگان و دوستان خود، دارای عزت و احترام می‌باشم، و این، از برکت ارشاد و هدایت آن واعظ مخلص است. لذا من، نوکر همه‌ی شما هستم! [۱۰۴]. [صفحه ۱۸۲]

حضرت عباس او را زد

شبی در شهر «سامراء» گروهی از شیعیان و عاشقان آل محمد علیهم السلام، به عزاداری، مشغول بودند و بر سر و سینه‌ی خود، می‌زدند. شخصی از سنی‌ها، آنان را مسخره کرده و به آنان می‌گوید: «این کارها، چه معنا دارد که شما می‌کنید؟! شما، برای چه کسی خود را می‌کشید؟! یکی از عزاداران، به او می‌گوید: «مسخره کردن عاشقان و دیوانگان امام حسین علیه السلام، عاقبت خوشی ندارد، تو، دست از استهزاء و مسخره کردن آنان بردار! اما آن فرد سنی نگون بخت، به جای عذر خواهی، کلمات توهین آمیزی گفته و جسارت می‌کند. مرد عزادار، به او می‌گوید: « Abbas، یضریک! یعنی: «اگر توبه نکنی، حضرت عباس علیه السلام، تو را می‌زند! مرد سنی گستاخ در پاسخ می‌گوید: «از دست عباس و دودمان او، کاری برنمی‌آید! آن گاه او، به سوی خانه‌ی خود راه می‌افتد. هنوز او، چند قدمی راه نرفته بود که دله‌های عجیبی سراسر وجودش را فرا [صفحه ۱۸۳] می‌گیرد! رنگ از صورتش می‌پرد! پس از آن که به خانه‌اش می‌رسد، به خانواده و دوستان خود می‌گوید: « Abbas، ضربنی و أموت! یعنی: «حضرت عباس علیه السلام مرا زد! و من، دارم می‌میرم! پس از گفتن این سخن، می‌خوابد. صبح که می‌شود، اطرافیانش که به بالین او می‌روند، او را می‌بینند که هیچ گونه نشانه‌ای از زنده بودن در وجود او نیست، به طوری که گویا وی سال‌هاست که مرده است! سپس، بستگان او، چند نفر از طلبه‌های شیعه را نیز برای شرکت در مجلس ترحیم او، دعوت می‌کنند، ولی آنها، از رفتن به آن مجلس خود داری می‌کنند. [۱۰۵]. [صفحه ۱۸۴]

ماجرای سکه‌ی مجیدی

فقیه بزرگوار، «شیخ محمد طاها» حکایت کرد که: من، در ایام طلبگی و فقر، روزی از «نجف اشرف» به «کربلای معلّا» مشرف شده، و با رفیقی که از خودم فقیرتر بود، در حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام مشغول زیارت بودم. من، ناگهان دیدم مرد عربی، یک سکه‌ی عثمانی، که ربع مثقال طلا-ارزش داشت، و به آن «مجیدی» می‌گفتند، در دست دارد و می‌خواهد آن را در داخل ضریح مقدس حضرت عباس علیه السلام بیندازد. در این هنگام، من جلو رفته و به او گفتم: «ای مرد عرب! من، طلبه‌ای مستحق و بی‌چیز هستم، و زندگی‌ام، به سختی می‌گذرد. اگر تو، این مجیدی را به من انفاق کنی، از ثواب بیشتری برخوردار خواهی شد». مرد عرب، گفت: «من، خیلی دلم می‌خواهد، این «مجیدی» را به شما بدهم، لیکن از حضرت عباس علیه السلام می‌ترسم، چون این را نذر ایشان کرده‌ام، و آن حضرت هم سکه را می‌خواهد». من، گفتم: «حضرت عباس علیه السلام، چه حاجتی به این پول ناچیز دارد؟ مرد عرب گفت: «در هر حال، این مجیدی، متعلق به حضرت عباس است. پس بنابراین تو، بی‌جهت اصرار مکن! [صفحه ۱۸۵]

من، به او گفتم: «تو، به من اجازه بده، من این مجیدی را با نخ بیندم. آن گاه تو، سر نخ را در دست گرفته و مجیدی را به داخل ضریح مقدس حضرت عباس علیه السلام بینداز و به آن حضرت بگو، من نذر شما را دادم، حالا اختیار با خود شماست، می‌خواهید آن را خودتان بگیرید، و اگر می‌خواهید آن را به این طلبه‌ی فقیر بدھید! مرد عرب، این پیشنهاد مرا پذیرفت. سپس من،

سکه‌ی مجیدی را با نخی که در جیب خود داشتم، محکم بسته و آن را به مرد عرب دادم. مرد عرب، سکه را با نخ، به داخل ضریح مقدس حضرت عباس علیه السلام انداخت، در حالی که سر نخ را در دست خود داشت. مرد عرب، چند مرتبه نخ را کشید و رها کرد، تا صدای سکه را شنید و خاطرش جمع شد که آن سکه، به ته ضریح مقدس رسیده است. مرد عرب، سپس آن سخن یاد شده را خطاب به حضرت عباس علیه السلام گفت و آن گاه، همانگونه که با هم قرار گذاشته بودیم، سکه را با نخ، به سوی بالا کشید! همین که مقداری از نخ، بالا آمد، در نیمه‌ی راه، گیر کرد! مرد عرب، نخ را شل کرد، و به زمین ضریح مقدس رسانید، و دوباره آن را بالا کشید، ولی باز در وسط راه گیر کرد! و این عمل، چند مرتبه تکرار شد، ولی فایده‌ای نبخشید! مرد عرب، بالبختی حاکی از رضایت خاطر، خطاب به من، گفت: «بین! حضرت عباس علیه السلام، مجیدی را می‌خواهد! من، با ناراحتی، نخ را در دست گرفته، و آن را محکم، به سوی بالا- کشیدم، به طوری که نزدیک بود، نخ پاره شود! [صفحه ۱۸۶] در پایان هم رو به ضریح مقدس حضرت عباس علیه السلام کرده و گفت: «آقای من! من، یک سخن شرعی با شما دارم! آن سکه‌ی مجیدی، مال شماست، ولی نخ، مال من بیچاره است، (حالا که سکه‌ی مجیدی را به من نمی‌دهید)، لاقل، نخ مرا رها کنید! سپس، مرد عرب، نخ را گرفت و شل کرد، سکه‌ی مجیدی به زمین خورد. آن گاه، وقتی این دفعه نخ را کشید، نخ خالی، بالا آمد! آن گاه من، نخ خود را از مرد عرب گرفته، و با رفیق، از حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام، خارج شدیم. [صفحه ۱۸۷] [۱۰۶].

مسلمان شدن یک خانواده مسیحی

یکی از فرهنگیان و آموزگاران شهرستان «خرم آباد»، به نام آقای «محمد کریم محسنی»، از قول یکی از همکارانش، به نام آقای «احمد کاووسی»، چنین می‌گوید: من، چند سال پیش، برای استفاده از مرخصی، عازم اهواز بودم. در میان راه، در محلی که به نام «تنگ فنی» [۱۰۷] معروف است، و گردنی خطرناکی دارد، کامیونی را دیدم که قسمت جلوی آن، در آستانه‌ی دره‌ای عمیق و وحشتناک، فرورفته، و در حالت ترس آوری، به حالت نیمه معلق، قرار گرفته بود، به گونه‌ای که اگر کسی، کمی فشار به آن اتوبیل وارد می‌کرد، به عمق دره، سرنگون می‌شد! ما، اتوبیل خود را متوقف کردیم، تا به آن منظره‌ی شگفت و حیرت آور، نگاه کنیم، در آن هنگام، دیدم که خانواده‌ای، در کنار همان کامیون نشسته، و خوشحال و خندان، مشغول خوردن کباب هستند! آنها، همین که ما را دیدند، با روی گشاده، و شادی زیاد و غیر قابل وصفی، از ما دعوت کردند، تا چند لقمه، از غذای آنان بخوریم. ما، دعوت آنان را پذیرفته، و از داخل اتوبیل خود، پیاده شدیم. مدتی که گذشت، من، از آنها پرسیدم: «جریان شما، چیست؟! و این کامیون، چگونه به این حالت معلق، درآمده است»؟! [صفحه ۱۸۸] مردی که معلوم بود پدر خانواده است، گفت: «من، سابقا مسیحی بودم و این افراد، اعضای خانواده‌ی من هستند. ما، به اتفاق هم، مسافرت می‌کردیم، چون به سرازیری گردنی رسیدیم، کامیون، ترمز برید، و در آن هنگام، من دست و پای خود را گم کردم، در حالی که هر لحظه، بر سرعت کامیون، افزوده می‌شد! وقتی دست امید ما، از همه جا قطع شد، به ناچار، متسلی به حضرت عیسی علیه السلام، حضرت موسی علیه السلام و دیگر پیامبران الهی علیهم السلام شدیم، اما دعاها و توصلات ما، نتیجه نداد! کامیون ما، به لب پرتگاه رسید، و ما در یک لحظه، با زندگی، وداع کرده و مرگ را در مقابل چشمان خود، دیدیم! در آن لحظه‌ی حساس میان مرگ و زندگی، ناگهان طفل خردسال من، فریاد زد: «یا حضرت عباس علیه السلام! در آن هنگام، ناگهان کامیون ما، متوقف شد! آری، دستی قوی و ما فوق تصور جلوی سقوط کامیون ما را گرفت، و ما را از مرگ حتمی، نجات داد! سپس ما، پس از پیاده شدن از کامیون خود، - که در آستانه‌ی سقوط بود - به سراغ (یکی از) روحانیون بزرگ شیعه رفته و همگی دین مقدس اسلام را پذیرفته و به آن ایمان آوردیم. اینک من، گوسفندی را که نذر عباس علیه السلام کرده‌ام، سر بریده‌ام، خانواده‌ام، بر سر سفره‌ی کباب نذری نشسته‌اند، و ما در اینجا، رهگذران را از این کرامت خارق العاده‌ی حضرت عباس علیه السلام، آگاه کرده و آنان را به صرف غذا، دعوت می‌کنیم». [۱۰۸]. [صفحه ۱۸۹]

هدیه‌ی حضرت عباس

«آیه‌الله، آقای حاج سید محمد علی آل سید غفور»، از اساتید مبرز حوزه‌ی علمیه، در جلسه‌ی تدریس خود، فرمود: جد ما، «سید عبدالغفور» نقل کرد: زنی از اهل «طويریج» [سه فرسخی کربلا]، گوساله‌ای را برای حضرت قمر بنی هاشم علیه السلام نذر کرده بود. پس از آن که حاجت آن زن برآورده شد، روزی برای ادای نذر خود، به سوی «کربلا» حرکت کرد، ولی در میانه‌ی راه، یکی از مأموران امنیتی - که سنی بود - جلوی آن زن را گرفته، و به او گفت: «تو، با این گوساله، کجا می‌روی؟! آن زن، در پاسخ گفت: «این گوساله، نذر حضرت عباس علیه السلام است، و من، برای ادای نذر خود، به سوی کربلا می‌روم». آن مأمور سنی فریاد زد: «شما، دست از این خرافات و مسخره بازی‌ها، بردارید!» سپس آن مأمور امنیتی، راه را بر آن زن بیچاره بسته، و آن گوساله را نیز از دست او می‌گیرد! اصرارهای آن زن - برای باز پس گیری گوساله از آن مأمور - تأثیری نمی‌کند، به ناچار خود آن زن، به تنها‌ی راه افتاده، و به سوی کربلا رفته، سپس [صفحه ۱۹۰] به حرم مطهر حضرت باب الحوائج ابوالفضل العباس علیه السلام، مشرف شده و عرض می‌کند: «آقا جان! من، به نذر خود، وفا کردم، ولی آن مرد سنی، مانع شد، شما بر آن مرد سنی غصب کرده، و او را ادب نمایید!» پس از آن، شبانگاه همان روز، آن زن، در خواب می‌بیند که به خدمت حضرت عباس علیه السلام رسیده است. حضرت عباس علیه السلام، به آن زن می‌فرماید: «نذر تو، به ما رسید، و ما، آن را، قبول کردیم!» آن زن، عرض می‌کند: «خدرا شکر! اما من، از شما تقاضامندم که گوساله را از آن مرد سنی باز پس گیرید، و بر او، غصب فرمایید!» حضرت عباس علیه السلام می‌فرماید: «من، آن حیوان را به آن مرد سنی بخشیدم، ما، خاندانی هستیم که هر گاه چیزی به کسی دادیم، آن را از او، پس نمی‌گیریم!» آن زن عرض می‌کند: «اما آن مرد سنی، دل مرا شکسته و خاطر مرا آزرده کرد!» سپس آن زن، تقاضای خود از آن حضرت را تکرار نمود. حضرت عباس علیه السلام فرمود: «آن مرد سنی، حقی به گردن من داشت، که من، باید آن را برای او، ادا می‌کردم!» سپس قمر بنی هاشم علیه السلام، سخن خود را چنین ادامه می‌دهد: «این مرد سنی، در یک روز بسیار گرم، در راهی می‌رفت. آن روز، شدت گرمی هوا، به قدری بود که نزدیک بود او، هلاک شود. آن گاه او، وقتی که به کنار نهر آب رسید، با این که بسیار تشننده بود، اما [صفحه ۱۹۱] لحظه‌ای درنگ کرد، به یاد تشنگی برادر مظلوم امام حسین علیه السلام افتاده، اشک ریخت، و بر قاتلان آن حضرت، نفرین و لعنت نمود. من، به پاس این عمل خیر او، گوساله را به او بخشیدم! هنگامی که آن زن، به سوی منزل خود بازمی‌گشت، - به طور اتفاقی - مجدداً با مرد سنی، مواجه شده، و جریان خواب خود را برای او، بیان می‌کند. آن مرد سنی، - در حالی که اشک می‌ریزد - می‌گوید: «به خدای بزرگ سوگند! تمام آن چه را که تو گفتی، عین واقعیت بوده، و من، آن را، - تاکنون - برای احدی باز گو نکرده‌ام! اینک، تو بیا و این گوساله را از من بگیر!» آن زن، گوساله را نمی‌پذیرد، و می‌گوید: «این، هدیه‌ی حضرت عباس علیه السلام به تو است، و من، حق ندارم آن را از تو بپذیرم!» سپس، مرد سنی - که دلش به نور حقیقت روشن شده بود - توبه نموده، فوراً به زیارت حضرت ابوالفضل علیه السلام شتابه، در کنار مرقد مطهر آن حضرت، به مذهب و آیین حقه‌ی تشیع مشرف می‌گردد، و پس از او عده‌ای از بستگان او نیز، به واسطه‌ی این کرامت قمر بنی هاشم علیه السلام، شیعه می‌شوند! [۱۰۹]. [صفحه ۱۹۲]

بچه دار شدن راننده‌ی مسیحی

دانشمند محقق، مرحوم آقای «شیخ محمد باقر ملبوی»، نقل می‌کند: من، مداح مخلصی را دیدم که می‌گفت: «من، روزی در تهران سوار بر تاکسی شدم تا به مجلس سوگواری، برای مذاхی و ذکر مصائب اهل بیت علیهم السلام بروم، وقتی به مقصد رسیدم، کرایه را از جیب خود درآوردم تا به راننده‌ی تاکسی بدهم، ولی او، آن را نگرفت! وقتی دلیل نگرفتن کرایه را از راننده‌ی تاکسی

پرسیدم، او پاسخ داد: «من، عهد کرده‌ام، از خدمتگاران حضرت عباس علیه السلام، کرایه نگیرم! من، از او پرسیدم: «چرا؟» او گفت: «به خاطر لطفی که حضرت عباس علیه السلام به من کرده است!» من گفتم: «چه لطفی؟!» او گفت: «من مسیحی آسوری، سال‌ها پس از ازدواج با همسرم، دارای فرزند نمی‌شدم، معالجات هم در این باره، بی‌فایده بود، به اولیای دین خود، حضرت عیسی علیه السلام و حضرت مریم علیه السلام، متول شدم، باز نتیجه نگرفتم! من، بر اثر معاشرت با راندگان مسلمان، نام حضرت عباس علیه السلام را زیاد شنیده بودم، و نیز از آنان شنیده بودم که حضرت عباس علیه السلام در درگاه خداوند متعال، خیلی آبرومند است. [صفحه ۱۹۳] من، روزی به خداوند متعال توجه نموده و عرض کردم: «خدایا! من، حضرت عباس علیه السلام را در درگاه تو، واسطه قرار می‌دهم، به حق آن حضرت، حاجت مرا روا کن!» سپس، طولی نکشید، من دارای فرزند شدم! من، از آن زمان تاکنون، با خداوند متعال عهد بسته‌ام که از خادمان و مداعان حضرت عباس علیه السلام، کرایه نگیرم! این است یک نمونه از کرامت حضرت عباس علیه السلام، و راز ارادت خالصانه‌ی من، به آن حضرت! [۱۱۰]. [صفحه ۱۹۴]

شفا یافتن مخیلف

دانشمندان ارجمند، آقای «شیخ حسن» که از نوادگان آیت‌الله العظمی صاحب جواهر قدس سره است، از «حاج منشید بن سلمان» - که عارف، بصیر و مورد اعتماد بود - نقل کرد: روزی، مردی از طایفه‌ی «براجعه»، به نام «مخیلف»، دچار مرضی در پاهای خود شد، به طوری که هر دو پایش بی‌حرکت گردید، او، سه سال به همین وضع بود، و معالجه‌ی پزشکان و درمان طبیب‌ها هم بی‌اثر ماند. او، در مجالس سوگواری اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام، شرکت کرده، همواره به حضرات آل محمد علیهم السلام، توسل جسته، و آن ذوات مقدسه را در درگاه الهی، شفیع قرار می‌داد، تا بهبود یابد. «شیخ خزعل» - از علمای صاحب نفوذ و معروف خوزستان - حسینیه‌ای داشت، که دهه‌ی اول ماه محرم، در آنجا سوگواری مهم و بزرگی برپا می‌کرد. در آن شهر، رسم بود که وقتی سخنران یا مذاх، به ذکر مصائب اهل بیت علیهم السلام می‌پرداخت، حاضران به پا خاسته، و بالهجه‌های گوناگون، به سر و سینه‌ی خود می‌زدند. در آنجا، متعارف بود که در روز هفتم محرم، مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام ذکر می‌شد، وقتی که سخنران به ذکر مصیبت می‌پرداخت، حاضران برخاسته، به سر و سینه‌ی خود زده، و عزاداری می‌کردند. [صفحه ۱۹۵] «مخیلف»، به دلیل این که دردمند بود، زیر منبر می‌نشست. حاضران در همین وقت، ناگهان دیدند، «مخیلف» از جای خود برخاسته، به میان سینه زن‌ها آمد - و با این که او، سه سال بود که نمی‌توانست، پاهای خود را حرکت دهد - شروع به زدن به سر و سینه‌ی خود کرده، این چنین نوحه می‌خواند: «منم مخیلف که عباس علیه السلام، مرا بر سر پا داشت! وقتی که مردم خرمشهر، این کرامت را از حضرت عباس علیه السلام دیدند، شور و غوغایی در آن مجلس به پا شد! آنها، به سوی «مخیلف» هجوم آورده، و لباس‌های او را برای تبرک، پاره پاره کرده و برند! آن روز، مجلس عزاداری حضرت عباس علیه السلام ادامه پیدا کرد، با این که بنا بود، سفره‌ی غذا، برای ظهر گسترش شود، ممکن نشد، و تا ساعت ۹ (نه) شب آن مجلس، همچنان با شور و احساسات وصف ناپذیری طول کشید. بعده، از «مخیلف» پرسیدند: «تو، در آن مجلس، چه دیدی؟ و چگونه شفا پیدا کردی؟!» «مخیلف»، در پاسخ گفت: «در آن هنگام که مردم به عزاداری و ذکر مصیبت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام پرداختند، من که در زیر منبر بودم، خوابم گرفت. من، ناگهان در خواب دیدم مردی خوش سیما و بلند قامت، سوار بر اسب سفید درشت اندام، نزد من آمده و به من فرمود: «چرا تو برای عباس علیه السلام، بر سر و سینه‌ی خود نمی‌زنی؟! من، گفتم: «علیل هستم، نمی‌توانم برخیزم!» [صفحه ۱۹۶] او به من فرمود: «برخیز!» من گفتم: «نمی‌توانم!» او، بار دیگر به من فرمود: «برخیز!» من به او گفتم: «تو، دست خود را به من بده، و مرا از جای خود بلند کن!» او فرمود: من، دست در بدن ندارم! من گفتم: «پس، من چه کنم؟!» او فرمود: «با دست خود، رکاب اسب مرا بگیر و برخیز!» آن گاه، من از رکاب اسب او گرفته و از جای خود برخاستم. پس از آن، اسب او از جای خود پریده، مرا از زیر منبر

خارج نموده، و غایب شد! سپس، ناگهان دیدم سلامتی خود را باز یافته، می‌توانم برخاسته و راه بروم، آن‌گاه من، به میان جمعیت رفته، و در آنجا، به سینه زنی پرداختم! [۱۱۱]. [صفحه ۱۹۷]

گواهی جنین، در رحم مادر خود

عالیم رباني و زاهد وارسته، «آيت الله حاج آقا حسين فاطمي» قدس سره را ما دیده بودیم، او، از شاگردان برجسته‌ی آيت الحق، « حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی» قدس سره بود. او، شب‌های جمعه، در خانه‌اش - پس از بیان اندرزهایی درباره‌ی خودسازی - دعای کمیل امیرمؤمنان علیه السلام را می‌خواند، به طوری که تحول عجیبی در حاضران، ایجاد می‌کرد! به راستی که او عالمی رباني، و عارفی وارسته بود! او، در کتاب «جامع الدرر» خود، نقل می‌کند: پدرم «سید اسحاق» قدس سره - که از علمای رباني، از شاگردان برجسته‌ی حاج شیخ مرتضی انصاری قدس سره و مردی زاهد و وارسته بود - کرامت زیر را که مربوط و مخصوص به حضرت عباس علیه السلام است، به طور مکرر نقل کرده و می‌گفت: «اگر من این ماجرا را با دو چشم خود ندیده باشم، دو چشم من، کور شوند! و اگر من، با دو گوش خود آن را نشینیده باشم، دو گوش من، کر شوند! و ماجراه آن کرامت، از این قرار می‌باشد: روزی من، در کربلا به حرم مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام وارد شده، ناگهان دیدم جمعیت زیادی از عرب‌های بادیه نشین، همراه دختر حامله‌ای وارد حرم مطهر آن حضرت شدند. [صفحه ۱۹۸] حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام، پر از جمعیت بود. آن دختر، به ضریح مقدس حضرت عباس علیه السلام چسبیده، فریاد و شیون می‌کرد! همه‌ی حاضران در حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام، متوجه آن دختر شده، ناگهان همه‌ی آنها ساکت شده، و صدائی را شنیدند که می‌گفت: «پدرم، شوهر مادرم می‌باشد!» سپس معلوم شد که این صدا، از همان کودکی است که در رحم آن دختر می‌باشد! با شنیدن این صدا، احساسات مردم به جوش آمد، به طوری که صدای هلهله و شادی مردم، بلند شد، آنها به سوی آن دختر، هجوم آوردند، در این هنگام خادمان آستانه‌ی مقدسه‌ی حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام، با زحمت، آن دختر را از چنگ مردم نجات داده، و به داخل حجره‌ای که مرکز کلیددارهای آستانه‌ی مقدسه بود، بردند. کلید دار حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام، مرحوم «سید حسن»، پدر مرحوم «آقا سید عباس» بود، و من، با او، سابقه‌ی دوستی داشتم. پس از آن که مردم از حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام بیرون رفتدند، من، به حضور «آقا سید حسن» رفته، و ماجراه آن دختر را از او پرسیدم. «آقا سید حسن»، در پاسخ من گفت: این طایفه، از اعراب بادیه نشین اطراف کربلا هستند، این دختر، در عقد پسر عمومی خود بود. در میان آنها، نامزد بازی و ملاقات با همسر، قبل از عروسی، بسیار زشت و ناپسند است، به طوری که اگر چیزی در این مورد، کشف شود، ممکن است موجب نزاع و درگیری و در نتیجه موجب خونریزی [صفحه ۱۹۹] گردد! پسرعمو و شوهر این دختر، - به علت محروم بودن از ملاقات با همسر یا به علت کدورتی که با پدر زن خود داشت - می‌خواست آبروی او را برد و او را ننگین کند، لذا مراقب آن دختر شده، و او را زیر نظر می‌گیرد، و سرانجام، در یک وقت مناسبی به طور محترمانه، با او ملاقات کرده، با او همبستر شده، و سپس، از ترس پدر زن خود، پا به فرار می‌گذارد. پس از مدتی، از این ماجرا، حامله بودن دختر، معلوم می‌شود، به همین جهت، بستگان دختر، پس از آگاهی از این مطلب، به تحقیق و بررسی و پرسش از آن دختر درباره‌ی علت حاملگی اش می‌پردازند. آن دختر، در پاسخ آنها می‌گوید: «من، از شوهر خود حامله شده‌ام»! آنها، شوهر دختر را پیدا کرده و ماجرا را به او گفته، و از او در این باره می‌پرسند، ولی او، یا به دلیل ترس از پدر زن خود، یا به قصد آزار رسانی به آنها، اصل ماجرا را انکار می‌کند! پس از آن، بستگان آن دختر، تصمیم به کشتن آن دختر می‌گیرند. آن‌گاه آن دختر شروع به التماس و خواهش کرده و از آنها می‌خواهد او را نکشند، ولی آنها، به التماس هاس آن دختر، اعتمایی نمی‌کنند! وقتی که آن دختر می‌بیند که آنها می‌خواهند او را بدون این که گناهی کرده باشد، بکشند، به شدت خود را در تنگنا دیده و خطاب به بستگان خود می‌گوید: «شما بیایید و حضرت عباس علیه السلام را در مورد من، حکم و داور قرار

بدهید، به طوری که هر چه آن حضرت - درباره‌ی من - فرمود، آن را اجرا کنید! سرانجام، بستگان آن دختر، این پیشنهاد او را پذیرفته، او را برداشته، [صفحه ۲۰۰ آورده، و همراه وی وارد حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام می‌شوند. سپس، آن دختر بی‌گناه، به ضریح مقدس حضرت عباس علیه السلام چسیده، و با التماس از آن حضرت می‌خواهد که درباره‌ی او داوری نموده، و وی را از هلاکت و نابودی نجات دهد! در این جا بود که با لطف مخصوص حضرت عباس علیه السلام، جنین در رحم آن دختر، با صدای بلند - به طوری که همه‌ی حاضران می‌شنوند - گواهی داده می‌گوید: «من، فرزند شوهر مادرم هستم!» به این ترتیب، با کرامت کریمانه‌ی حضرت عباس علیه السلام، پاکی آن دختر، اعلان، آبروی او نگه داری شده، وی، از هلاکت و نابودی نجات پیدا می‌کند. [صفحه ۱۱۲]. [صفحه ۲۰۱]

بینا شدن مرد نایینا

عالیم بزرگوار، «آقای شیخ مهدی کرمانشاهی» می‌گوید: مردی نایینا، در کربلا، در بازار بین الحرمین، مغازه داشت و به کسب و کار، مشغول بود، ما، از آن زمانی که به یاد داریم، او را به صورت نایینا دیده بودیم. من، روزی در یکی از حجره‌های مقبره که مربوط به خودمان بود، و در قسمت پایین رواق بارگاه امام حسین علیه السلام قرار داشت، خوابیده بودم، و چون هوا گرم بود، اندکی در حجره را باز کرده بودم، تا باد خنک به داخل حجره بیاید. من، در این هنگام، ناگهان صدای هیاهوی جمعیت را شنیدم! نگاه کرده، دیدم از طرف صحن کوچک، جمعیت زیادی وارد حرم مطهر شدند، چون در حجره‌ی ما باز بود، آن جمعیت، به سوی حجره‌ی ما آمدند. من، دیدم عده‌ای، اطراف مردی را گرفته، او را با زور از دست مردم گرفته، داخل حجره‌ی من کرده، و در حجره را بستند. من، وقتی خوب به آن مرد نگاه کردم، دیدم او، همان مرد نایینای کاسب است که من، به طور کامل او را می‌شناختم. من، دیدم اکنون چشم‌های او، باز شده، و بینایی خود را بازیافته است، [صفحه ۲۰۲] مردم، لباس‌های او را پاره کرده بودند، تا به عنوان تبرک ببرند. مردم، فوج فوج و گروه گروه، به دیدن او آمده، انگشت‌های خود را جلوی چشم او گرفته، و از او می‌پرسیدند: «این، چند تاست؟! او نیز به آنها، پاسخ صحیح را می‌داد. کم کم که فشار جمعیت کم شد، من، از آن مرد پرسیدم: «چه شده است؟! او، ماجراهی خود را بیان کرد. سپس معلوم شد که او، در حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام، با توصل به آن حضرت، شفا یافته و چشمش، بینا شده است. [صفحه ۱۱۳]. [صفحه ۲۰۳]

هلاکت مزدور متباوز

«میرزا محمد خان ارباب»، از خوانین معروف بود. روزی یکی از مبادران و مزدوران او در کربلا، بانوی را به دروغ متهم کرده، و نسبت ناروا، به وی داد. او، می‌خواست از این طریق، از آن بانو، پول بگیرد! آن مزدور بی‌حیا، دست به یقه‌ی آن خانم برد و آن را گرفت. آن خانم، از دست آن مزدور گریخته، به حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام پناهنده شده، دست به شبکه‌ی ضریح مقدس آن حضرت انداخته، و با سوز و گداز می‌گفت: «یا ابالفضل! من، دخیل تو هستم، به فریادم برس!» آن مرد مزدور گستاخ، بی‌حیایی را به جایی رسانید که وارد حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام شد، تا آن بانو را از حرم مطهر بیرون بکشد! خادمان حرم مطهر، از این کار آن مرد گستاخ جلوگیری کردند، ولی در عین حال، او با کمال بی‌حیایی، آن بانو را از حرم مطهر بیرون برد، و آن چه خواست، از آن خانم گرفت! دو روز پس از این ماجرا، همین مرد مزدور گستاخ، همراه ارباب خود «محمد خان»، برای رفن به نجف اشرف، سوار بر اتومبیل شده، حرکت کردند. [صفحه ۲۰۴] او، در مسیر راه خوابش برد، در نتیجه، ماشینش با ماشین دیگری تصادف کرد، و بر ثر آن، همان دست آن نامرد، که بازوی آن بانو را با آن گرفته و از حرم مطهر حضرت عباس علیه السلام بیرون کشید، از آرنج تا شانه، متلاشی و خرد شد، استخوانش سیاه گشته، درمان نیافت، و به سزای کردار ناپسند خود رسید. آری، به این

ترتیب، اثر فریدارسی حضرت اباالفضل العباس علیه السلام به آن بانوی پناهنده به آن حضرت، آشکار شده، و خشم آن حضرت، آن مزدور بی‌حیا را فراگرفته و نابودش نمود. [۱۱۴]. آری، به فرموده‌ی حکیمانه‌ی حضرت آیه‌الله العظمی، آقای آخوند ملا علی معصومی همدانی قدس‌سره: «هر که شد صرف ستم پیشگی اندیشه‌ی او عاقبت بر کند اندیشه‌ی او، ریشه‌ی او». [۱۱۵]. [صفحه ۲۰۵]

فقط یادم هست که گفتم یا اباالفضل

جناب مستطاب، حجۃ‌الاسلام و المسلمين، عالم فاضل ارجمند، و نویسنده‌ی توانا، آقای حاج سید ابوالفتح دعوتی، می‌نویسد: ظاهرا، در سال‌های ۴۵ و ۴۶ بود که با آقایان نیک پندار و روشن، - از همکاران محترم دبیرستان علوی، - آشنا شده بودم. مرحوم نیک پندار، سرپرستی اردوی جامعه‌ی تعلیمات اسلامی را در کرج، به عهده داشت، و مرحوم روشن، کارگاه صنعتی اردو را اداره می‌کرد. این اردو، در باغ معروف به «باغ نخستین»، در محوطه‌ی بسیار بزرگ و پر درخت، اداره می‌شد. باغ نخستین، در تابستان‌ها، محل اجتماع گروه‌های گوناگون و مختلف مذهبی بود، و عموماً، در اختیار جامعه‌ی تعلیمات اسلامی قرار داشت. بنده هم در آنجا، با آقایان، مأنوس بودم، و گاهی هم با برخی از دوستان، در باغی، در نزدیکی‌های باغ نخستین، طول تابستان را در آنجا، سپری می‌کردیم. یک روز، به مناسبتی، - گویا به علت وقوع زلزله‌ای، - من، به آقای نیک پندار و جناب روشن گفتم: «بیش تر از این زلزله‌ها، در وقت‌های معین و معلومی، وقوع می‌یابند و قابل پیش‌بینی هستند، و زلزله‌های ویرانگر، اصولاً یا در محقق ماه (یعنی: اول و آخر ماه) واقع می‌شوند یا در نیمه‌ی ماه، که اگر در [صفحه ۲۰۶] نیمه‌ی ماه واقع بشود، زلزله، در روز اتفاق می‌افتد و اگر در اول ماه و یا آخر ماه باشد، زلزله، در نیمه‌های شب، واقع خواهد شد». سپس، یک نقشه کشیده و گفت: «ما، فعلاً داریم به سوی یک زلزله‌ی نسبتاً شدید، پیش می‌رویم، و در اول این ماه، شاهد زلزله خواهیم بود». مدتی، از این سخن من، گذشت. آقای نیک پندار و آقای روشن، همیشه صبح زود، ساعت شش، از تهران، حرکت می‌کردند، و ساعت هفت بامداد، به اردو می‌آمدند. من، یک روز، بعد از نماز صبح خوابیده بودم که دیدم درب اطاق ما را - که در باغ مجاور اردو بود، - محکم می‌زنند. بیدار شدم، دیدم، مرحوم نیک پندار - با آن چهره‌ی همیشه خندان و شاد خودش، - می‌گوید: «آقای سید ابوالفتح! چه قدر می‌خوابی؟! امشب، اول ماه بود، مگر نشنیدی که رادیو اعلام کرد که در فلان نقطه، - که فعلاً در خاطرم نیست که کجا بود، لیکن، در اطراف خراسان و شاید گناباد بود، - زلزله شده است، مطابق این نقشه و طرحی که شما داده‌اید؟! و خیلی صحبت و بگو و بخند و... بعد، من در یک فرصت - که گویا بعد از صرف ناهار بود، - نزد آقای روشن، در اردو رفتم. ایشان هم در آنجا، پیرامون آن زلزله، صحبت کرده و بعد گفتند: «من هم یک داستان، از زلزله دارم و شما - که اهل قلم هستید، - خوب است، این داستان را بنویسید». سپس، ایشان، - که خودش هم ظاهرا اهل سبزوار و خطه‌ی شرق ایران بود، - گفت: [صفحه ۲۰۷] در زمان‌های قدیم، فلان آقای روحانی - که من، اسم آقا را به خاطر ندارم، - روزی از روزها، از مشهد حرکت می‌کند و عازم دهکده‌ای در اطراف «گناباد» - که گویا «سرودشت» نام داشته، - می‌شود، تا در دهه‌ی اول محرم، در آنجا، روضه بخواند. در آن روزها، چون به طور مستقیم، ماشینی، به آنجا نمی‌رفت، به همین جهت، مسیر منتهی به آنجا را تکه تکه می‌رفتند. آری، ایشان، کوله بار سفرش را برمی‌دارد و به جانب گناباد، حرکت می‌کند. در میان راه، ماشین خراب می‌شود، و آن آقای روحانی، برای این که شب اول ماه، به آن دهکده می‌مورد نظر برسد، در میان راه، یک گاری را می‌بیند که دو سه نفر، بر آن سوار هستند. آقای روحانی، از آنان تقاضا می‌کند که او را هم سوار آن گاری کند، آنان هم تقاضای او را پذیرفته، سوار گاریش می‌کند و با هم، راهی آن دهکده می‌شوند. در طول راه، صحبت‌های مختلفی پیش می‌آید، و آن روحانی، بی‌خبر از مسائل در مورد خلفای اول و دوم، با آنان بحث می‌کند، و آن گونه که در آن روز گار مرسم بوده، به خلفاء دشnam و ناسزا می‌گوید! غافل از این که همراهان وی، و صاحبان گاری، از آن سنی‌های بسیار

متعصب و افراطی هستند! آنگاه، صاحبان گاری، با یکدیگر صحبت کرده و به هم اشاره می‌کنند که آن مرد روحانی را به دهکده‌ی خودشان ببرند، او را در آنجا بکشند و به سزای دشنام‌هایش برسانند. در پی این تصمیم خطرناک، آنان، در نیمه‌های راه، وانمود می‌کنند که [صفحه ۲۰۸] گاری، خراب شد، و اسب هم احتیاج به استراحت دارد. سپس آنها به آن آقای سید روحانی پیشنهاد می‌کنند که آن شب را در دهکده‌ی آنان میهمان آنان بشود، تا فردا صبح، با آنها، به دهکده‌ی سرو دشت برود. سید پیر مرد هم به ناچار، پیشنهاد آنان را می‌پذیرد و آن شب را به منزل صاحبان گاری می‌رود. آنها، در آن شب، در منزل، نزد آن سید روحانی می‌نشینند، از هر دری گفتگو می‌کنند، و آن سید هم غافل از همه جا، با آنان هم‌سخن می‌شود. سپس، شام را می‌آورند، سید شام خود را می‌خورد، و مقداری از شب که می‌گذرد، آنان، به سید می‌گویند: «جای خواب شما، در اطاق مجاور، آمده است، و شما می‌توانید، برای استراحت، به آن اطاق بروید!» آن گاه، صاحب گاری – که سه نفر بوده‌اند، – بر می‌خیزند و آن سید را به اطاق دیگر، راهنمایی می‌کنند. درب اطاق، باز می‌شود و آن سید، وارد آن اطاق می‌شود، اما ناگهان می‌بیند که یک قبر در آنجا کنده‌اند! آنان، به آن سید می‌گویند: «امشب، جای تو، در داخل این قبر است! ای کافر مرتد! و ای دشمن شیخین!...». سپس، آنان چند مشت و لگد به سید می‌زنند، بعد هم از دست و پای او گرفته و او را در داخل آن قبر می‌اندازند! اینکه، دنباله‌ی داستان را از زبان خود سید بشنویم. آن سید می‌گوید: آنان، وقتی که مرا به آن اتاق برده و در برابر آن قبر قرارم داده، و دست و [صفحه ۲۰۹] پایم را گرفتند تا در داخل قبر بیندازند، اشک در چشمان من، حلقه زد و با خودم، خطاب به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام گفتم: «یا ابوالفضل العباس! این، به کرم و بزرگواری تو نمی‌آید که من پیر مرد دل خسته، زن و بچه‌ی خود را رها کنم که بیایم برای تو روضه بخوانم و ذکر مصیبت کنم، آن وقت تو، بگذاری که این جماعت، این طور از من پذیرایی کرده و مرا زنده به گور کنند! حاشا و کلا، از کرم شما خانواده! یا ابوالفضل العباس! یا قمر بنی‌هاشم! دیگر خود دانی و خدای خود!! آنها، دست و پای مرا گرفتند، مشتی هم به دهان من کوییدند، مرا محکم به داخل آن قبر، انداختند، و من، دیگر نفهمیدم چه طور شد! پس از آن، یک وقت دیدم چشم‌هایم باز شد و مشاهده کرد – خداوند! – روی یک تخت در داخل اطاق خوابیده‌ام، لباس سبز یا آبی هم بر تن دارم! یکی دو نفر پرستان زن هم در کنار من هستند! من، از این وضع، بسیار بسیار تعجب کردم! نمی‌دانستم که آیا من زنده هستم یا مرده‌ام؟! سپس من، به یکی از آن پرستارها گفتم: «این جا، کجاست؟! چرا مرا به این جا آورده‌اند؟! آن پرستار گفت: «آقا سید! شما، در آنجا، چه کار می‌کردید؟! در آن دهکده، زلزله شده، و همه‌ی مردم آنجا، بدون استثناء تلف شده‌اند، مگر شما به طور معجزه آسایی، زنده مانده‌اید!» سپس، آهسته آهسته، داستان صاحبان آن گاری، به یادم آمد و ماجرا را برای آنان نقل کرده و گفتم: «آن، مرا در آن قبری که کنده بودند، انداختند و [صفحه ۲۱۰] من، دیگر نمی‌دانم چه طور شد، ولی فقط این مطلب یادم هست که گفتم: «یا ابوالفضل العباس!» کسانی که در اطراف من، جمع شده بودند، گفتند: «در همان اطاق، و در همان لحظه، زلزله شده، سقف آن اطاق پایین آمده بود، و اهل آن خانه و همه‌ی اهالی آن دهکده، هلاک شده بودند، مگر تو! و ما، تعجب کردیم که تو، چه طور زنده مانده‌ای؟! یقیناً، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام تو را نجات داده است، چون آن دهکده، با خاک یکسان شده است!» کسانی که در آن بیمارستان بودند، از شنیدن این واقعه، بسیار در شگفت شدند، و به گریه افتادند، و پس از آن، داستان من، شهره‌ی آفاق شد! بعد، آقای روشن گفت: «فلانی! این واقعه هم در شب اول ماه بوده است، و این هم، شاهد دیگری برای صحت نظریات شما در مورد وقوع زلزله است!»! [۱۱۶]. [صفحه ۲۱۱]

شفای پسر بچه‌ی هندی

جناب حجۃ‌الاسلام و المسلمين، آقای حاج سید طیب جزائری، طی مکتوبی به انتشارات مکتب الحسین علیه السلام، این کرامت را از حضرت ابی‌الفضل العباس علیه السلام، مرقوم داشته‌اند: این قصه، تقریباً در سال ۱۳۲۵ (یک هزار و سیصد و بیست و پنج) هجری

شمسی، واقع شده است، آن وقتی که من، در کشور لکنهو، در شهر لکنهو، اقامت داشتم و تازه در بهار نوجوانی قدم گذاشته بودم. ولی بهاری که برای من، بدتر از خزان بود، زیرا که در آن وقت، انواع و اقسام مصیت‌ها و دردها، بر وجود من، هجوم آورده بودند. از جمله‌ی آن مصیت‌ها و دردها، این بود که من، به مرضی گرفتار شده بودم که پزشکان از درمان آن، عاجز و ناتوان بودند، و من نیز از ادامه‌ی زندگی خود مأیوس و نامید بودم. در آن هنگام، با خود گفتم: «اگر تو علاج و درمان همه‌ی این دردها و گرفتاری‌ها را در یک جا می‌خواهی، به شهر مقدس کربلا-برو، و در آنجا، خود را به زیر قبه‌ی حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام برسان، که خداوند متعال، در آنجا وعده به اجابت دعاها و پذیرش خواسته‌ها را داده است». پس از آن، خود را مساوی از جمله‌ی علایق رسته و کمر همت بسته - بعد از طی [صفحه ۲۱۲] مراحل و عبور از مشاكل، به شهر مقدس کربلا معلی رسانیدم. آه! چگونه بگوییم که لحظه‌ای که به سرزمین کربلا رسیدم، بر من چه گذشت؟! وقتی که من آن گبد طلا را دیدم، این بیت را زیر لب، زمزمه کردم: «بی ادب، پامنه اینجا که عجب درگاه است! سجده‌گاه بشر و جن و ملک، اینجا هست! پس از آن، وارد حرم مطهر حسین علیه السلام شده، سپس خود را بر روی ضریح اقدس حضرت سیدالشهداء علیه السلام افکنده، با چشم تر و دل مضطرب عرض کردم: «ای قبله‌ی عالم و فرزند خاتم! ای منبع حیات و سفینه‌ی نجات! ای نور ثقلین و سید کوئین! ای امام حسین! ای چشم‌هی شفا! ای دلبند زهراء! من مسکین، با دل غمگین، از دیار دور رو به شما آورده‌ام، با مسائلی چون کوه گران، و مشاكلی مانند دریای بیکران! ولی اگر شما بخواهید، کوه، کاه شود و دریا، در کوزه درآید، [می‌شود] یک نظر شما، گل را گلاب، و دره را آفتاب می‌کند! «به دره، گر نظر لطف بوتراب کند به آسمان رود و کار آفتاب کند!» خلاصه، مدتی خود را به ضریح اقدس حضرت سیدالشهداء علیه السلام بسته و چند شبانه روز در همان جا ماندم! در این مدت، کار من، آه و زاری، و شغل من، گریه و بی‌قراری بود، ولی هر چه ریسمان خیال بافت و هر قدر که عمارت امید ساختم، گوهر مقصود را نیافتم، تا این که نزدیک بود که پایه‌ی ایمانی ام مضمحل، و عقیده‌ی روحانی ام، [صفحه ۲۱۳] مترول گردد. در این هنگام، شیطان در دل من وسوسه انداخت که: «امام حسین علیه السلام چرا جواب تو را نمی‌دهد؟! چرا مراد مرا نمی‌دهد؟! چرا در خوابم نمی‌آید؟! من که از آن حضرت، خزانه‌ی قارون، یا قدرت هارون، نخواسته بودم! از طرف من، همواره گریه و زاری، و از آن طرف، پیوسته سهل انگاری، از من، شب و روز التماس و التجا، و از آن آقا، مدام بی‌توجهی و عدم اعتماد انتنای نکند این همه، شایعات بی‌اساس باشند؟! اگر امام حسین علیه السلام، همان شوکت و اقتدار را دارد که زبان زد خاص و عام است، پس چرا گوهر مراد گیر من نمی‌آید؟! چرا یک معجزه ظاهر نمی‌شود؟! از این قبیل، چراها، زیاد در ذهنم آشکار شد، به طوری که آن چراها، عقلم را دچار انتشار، و عقیده‌ام را بیمار کرد! غافل از این که کارهای اهل بیت طاهرين - سلام الله علیهم أجمعین - تابع حکمت‌ها و مصلحت‌هایی است که در برخی از موارد، عقل بشری از درک آنها عاجز و از فهم‌شان قاصر است! گذشته از این، بعضی از اوقات، رسیدن فوری به مراد، انسان را دچار خطر و گرفتار به ضرر می‌کند، مانند بچه‌ای که دستش به طاقچه نمی‌رسد و از کوتاهی دست خود، آزرده خاطر می‌شود، غافل از این که اگر دستش به طاقچه برسد، چه بسا که در آنجا شیشه و آلات گذشته باشند و آن بچه آن را به [صفحه ۲۱۴] پایین بیندازد، یا شاید در آنجا تیزآبی گذشته باشند که اگر دستش به آن برسد، آن را به روی خود بریزد و بسوزد، ولی وقتی که عقل بچه زیاد و کامل شد، هم دستش به آن طاقچه می‌رسد، و هم از آن طاقچه به طور صحیح استفاده می‌کند. اتفاقاً، برای من هم همان طور شد، زیرا اگر چه در آن وقت، من مقصود و مراد خود را نگرفتم - به علت این که هم هنوز سنم کم بود، و هم از نظر کمی تجربه، خادم بودم - ولی بعد از مدتی، هر چه را که از مولایم حضرت امام حسین علیه السلام می‌خواستم، به مراتب بیشتر و بهتر از آنها را به من عطا فرمود و باز هم دارد عطا می‌فرماید. و له المنہ علی و علی والدی سابقاً و لاحقاً (یعنی: آن حضرت هم بر عهده‌ی من و هم بر عهده‌ی پدر و مادرم هم قبله- و هم بعداً منت و لطف دارد). این امر طبیعی است، وقتی که من از حضرت امام حسین علیه السلام مراد خود را نگرفتم، و کسی هم نبود که جواب قانع کننده‌ای به من بدهد، به ناچار سخت حیران و سرگردان شدم، در آن هنگام، نزدیک بود

که من در چاه ضلالت و گمراهی بیفتم که همان اثنا، خداوند متعال به من کمک نموده و چراغ هدایتی را برایم فرستاد! وقتی که من خود را به ضریح مقدس حضرت امام حسین علیه السلام بسته بودم، به طرف راست خود نگاه کرده، دیدم یک نفر دیگر هم خود را به ضریح مقدس آن حضرت بسته و در حال زار و نیاز است. نمی‌دانم که ما هر دو نفر، تا چه مدتی خود را به آن ضریح مقدس بسته بودیم، تا این که هر دوی ما، برای تجدید وضو، به بیرون از حرم مطهر آمدیم. [صفحه ۲۱۵] من به آن شخص، سلام کرده و از او پرسیدم: «شما اهل کجا هستید؟» او گفت: «اهل لکنهو (هندوستان)!» یعنی، همان جایی که من از آنجا آمده بودم. سپس من هم خود را به او معرفی کردم، او کاملاً مرا شناخت و به من احترام کرد. از آن جایی که سن او از من بیشتر بود، با من مانند یک برادر بزرگ‌تر رفتار کرد، و با کمال مهربانی مرا به قرارگاه و محل اقامت خود آورد، و چون من گرسنه بودم، برایم ناهار آمده کرد، از این جهت، با او، بسیار مأнос شدم. تا این که کم کم جرأت پیدا کرده و از او پرسیدم: «برادر! شما برای چه به اینجا آمده، و چرا خود را به ضریح اقدس بسته‌اید؟» من گفت: «اگر مقصود حاجت خود را از امام علیه السلام نگرفتید، آن وقت چه می‌کنید؟» او گفت: «چه بکنم، (یعنی: چه دارم که بکنم)؟ من گفت: «آیا در آن صورت، در دل شما، شکی یا تردیدی پیدا نمی‌شود؟» او گفت: «ابدا (و هرگز)!» من گفت: «چرا؟» او گفت: «کسی که در روز روشن، با چشم باز حضرت ابی‌الفضل العباس را دیده، با آن حضرت گفتگو کرده، و از آن حضرت حاجت گرفته باشد، چه طور ممکن است در دلش شک و تردید راه پیدا کند»! [صفحه ۲۱۶] من گفت: «لطفاً، تفصیل ماجرا را برای من بیان کنید!» او گفت: «این قضیه، در خردسالی من روی داد، ولی من آن قدر هم کوچک نبودم که این ماجرا در یادم نماند، بلکه سنم آنقدر بود که این واقعه را با تمام جزئیاتش در حافظه‌ام ثبت کنم». سپس او، این چنین به شرح و بیان آن ماجرا پرداخته و گفت: من، در کودکی، به مرض اسهال مبتلا شدم، پزشکان هر چه بیماریم را مداوا کردند، مداوای آنها فایده‌ای نبخشید، به گونه‌ای که پدر و مادرم از زنده ماندن من مأیوس و ناامید شدند. هنگامی که من در آستانه‌ی مرگ قرار گرفتم، مادرم مرا در بغل گرفته و به «درگاه حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام» آورد، چون بدنم نجس بود، دم درب ورودی در گاه، مرا به زمین انداخت و خودش به داخل در گاه رفته و مشغول گریه و زاری شد. در شهر «لکنهو»، زیارتگاهی به نام «درگاه حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام» وجود دارد که همواره زیارتگاه عوام و خواص مردم است، و افراد زیادی از آن در گاه، کرامت‌ها دیده‌اند. در اولین پنجشنبه از هر ماه عربی [ماه‌های هجری قمری، آنچه بسیار شلوغ می‌شود، به طوری که عده‌ی فراوان و گروه‌های زیادی از دسته‌های عزاداری و سینه‌زنی به آنجا می‌آیند. در آن روز، من در کنار درب بزرگ آن مقام مقدس، بر روی خاک افتاده بودم و می‌دیدم که دسته‌های عزاداری، سینه زنان و نوحه کنان، از کنار من می‌گذرند، ولی کسی به حال من، توجهی ندارد. [صفحه ۲۱۷] من، از مشاهده‌ی آن صحنه، گاهی بر مظلومیت حضرت امام حسین علیه السلام و گاهی هم بر حال خودم، گریه می‌کردم. در همین حال، یک فرد اسب سوار را دیدم که به طرف من می‌آید! آن اسب سوار، نزد من آمده، ایستاد، مرا به اسم صدا کرده و فرمود: اینجا کار می‌کنی؟! چرا بر روی خاک افتاده‌ای؟! چرا گریه می‌کنی؟! من گفت: «آقا! من مريض هستم، توان ایستادن ندارم». او پرسید: «مادرت کجاست؟»! من گفت: «مادرم، به داخل بارگاه رفته، تا برای من دعا کند». او فرمود: «برخیز و بایست!» من گفت: «نمی‌توانم آقا! من مريضم!» او فرمود: «من می‌گویم بلند شو! تو دیگر خوب شده‌ای!» آن گاه من، به فرموده‌ی آن اسب سوار بلند شدم! دیدم پاهایم قوت و نیرو پیدا کرده، و هیچ اثری از آن سستی و ناتوانی در وجود نمانده است. من، در آن حال خوشحال شده و گفت: «آقا! شما کیستید؟!» او فرمود: «این بارگاه، مال کیست؟» من گفت: «این، درگاه حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام است». او فرمود: «من، أبوالفضل العباس هستم! مادرت، در داخل این روضه، فریاد می‌زند، برو او را صدا کن، زیرا تو خوب شده‌ای و دیگر بیمار نیستی»!! آن اسب سوار، این را گفت و سپس از نظر من غایب شد! [صفحه ۲۱۸]

این جانب «حسین رضایی»، فرزند «ما شاء الله»، ساکن «قم»، محل قدیمی مسجد جامع، محل فعلی دور شهر، فاطمی ۱۳، معروف به ۸ متری حسینی، در سن نه سالگی، شاهد کرامتی عجیب از «باب الحوائج ابوالفضل العباس علیه السلام» بودم، که در پی تقاضای دوستان اهل بیت علیهم السلام، ماجرای آن را ذیلا بازگو می‌کنم: این جانب، در سنین ۸ تا ۹ سالگی، در «بازار نو»، نزدیک مسجد امام حسن عسکری علیه السلام (معروف به مسجد امام)، شاگرد کفash بودم. استادی داشتم به نام «سید حسن طباطبایی» که از بستگان بود، و پدرم، به علت رونق شغل کفashی، مرا در مغازه‌ی ایشان گذاشته بود. اشتغال بنده در آن مغازه، کار بسیار کثیفی بود که به نام «توکارکشی کفش»، نامیده می‌شد، و بنده، از آن رنج می‌بردم، و از مغازه، فرار می‌کردم. مع الأسف، وقتی به منزل می‌آمدم، پدرم مرا می‌زد که: «چرا فرار می‌کنی؟!» و دوباره، مرا به مغازه می‌آورد و به دست استاد می‌سپرد، و او هم مرا تنبیه می‌نمود!! اکثر وقت‌ها که فرار می‌کردم، به میدان حراجی‌ها - که نزدیک شهرداری قدیم قم بود، - می‌رفتم، زیرا اشخاصی که معروف به «معركه گیر» بودند، در آن [صفحه ۲۱۹] جا معرکه می‌گرفتند و مدح اهل بیت علیهم السلام می‌خواندند. شیوه‌ی کار آنها، بدین گونه بود که پرده‌هایی می‌زدند که تمثال ائمه علیهم السلام و قاتلین آنها، در آن پرده‌ها نقش بسته بود. و سپس آنها، کنار پرده‌ها می‌ایستادند و از شجاعت حضرت أبوالفضل العباس و امام حسین علیهم السلام و یارانش، سخن می‌گفتند، و در خلال سخن، با عصایی که در دست داشتند، به آن تمثال‌ها اشاره می‌کردند، و توضیح می‌دادند که - مثلا - این تمثال، متعلق به حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام می‌باشد، و این یک به... من، از سن طفولیت، شدیدا عاشق أبوالفضل العباس علیه السلام بودم، و هنگام فرار از مغازه، خود را به پای سخن معرکه گیرها می‌رساندم. نیز گاه می‌شد که هنگام فرار از مغازه، به «امام زاده شاه سید علی» یا «شاهزاده احمد»، از نوادگان امام علی علیه السلام، می‌رفتم. آنجا، سردادهایی به عنوان گورهای دسته جمعی وجود داشت که در زمان قحطی که مردم، زیاد می‌مردند، مردگان را به آن جا دفن می‌کردند. یکی از آن سردادهای سردادی بود که بین «شاهزاده علی» و «شاهزاده احمد» قرار داشت، و الآن خیابان شده است. باری، یک روز، پس از فراز از مغازه، نزدیک غروب، به یکی از این سردادهای که درب آن خراب شده بود، رسیدم و از ترس آن که مبادا پدرم مرا پیدا کند، و طبق معمول، کنکم بزنند، داخل آن سرداد شدم، تا پدرم مرا پیدا نکند. مع الأسف، به علت این که جلوی درب آن سرداد خاک‌های نرم، سر می‌خوردم و قادر به بیرون پایین رفتم، دیگر به هیچ عنوان نتوانستم بیرون بیایم، زیرا [صفحه ۲۲۰] روی آن خاک‌های نرم، سر می‌خوردم و قادر به بیرون آمدن نبودم. در این بین، چشم من به سرهایی افتاد که از بدن‌های خود جدا شده بودند، از مشاهده‌ی آن سرها، و نیز اسکلت‌هایی که بر روی هم انباشته شده بودند، بسیار ترسیدم، و از این که به هیچ عنوان هم راه نجاتی مشهود نبود، ترسم مضاعف شد. اینک، شما بشنوید از پدرم، که وقتی دیده بود، من به منزل نیامده و دیر کرده‌ام، همراه برادرم، پرسان پرسان، سراغ مرا از اشخاص مختلف، جویا شده بود. افراد مختلف هم، نشانی مسیری را که من رفته بودم، به آنها داده بودند، و آنها هم با چراغ بغدادی (چراغ فتیله‌ای)، رد پای این جانب را تعقیب کرده بودند، تا به نزدیک سرداد رسیده و مرا صدا زده بودند. برادرم، گفته بود: «شاید در همین سرداد باشد! اما پدرم، پاسخ داده بود: «خیر، امکان ندارد که وی به این سرداد خوفناک و تاریک برود! برادرم، مجددا گفته بود: «شاید وی، از ترس این که شما او را بزنید، خودش را در اینجا پنهان نموده است! بالآخره، روی اصرار برادرم، آنها چند مرتبه مرا صدا زدند، در آن اثنا، مثل این که کسی به من اشاره کرد و گفت: «بگو من در اینجا هستم، چه، اگر آنها بروند، ممکن است درنده‌ای به این سرداد بیاید، و باعث رنج تو شود! لذا، من که از پاسخ گویی استیحاش [ترس و وحشت] داشتم، فریاد زدم: «پدر! من، اینجا هستم! در نتیجه، پدرم دست خود را دراز کرد و گفت: «دست مرا بگیر!» [صفحه ۲۲۱] و من، دست او را گرفتم و آنها مرا از آن سرداد وحشتناک بیرون آورند. سپس پدرم به من گفت که: «امشب تو را به منزل می‌برم و نمی‌زنم، ولی کاری با تو می‌کنم که اگر از این کار نجات پیدا کردم، می‌آیی و شام خود را می‌خوری!» من، از روی ترس و نگرانی، نه

ناهار خورده بودم و نه شام، و مدام فکر می‌کردم که او، با من چه خواهد کرد؟! به متزل که رسیدیم، پدرم به من گفت: «تو را در این هلدونی (جای ترسناک) زندانی خواهم کرد»! من، پیش خود گفتم: «باز این بهتر از کتک خوردن است! ولی هنوز من نمی‌دانستم که پدرم را با چه شرایطی، زندانی خواهد کرد؟ و این هلدونی که گفتم، جایی بود که شوهر خاله‌ی من در آن جا علوفه جمع می‌کرد برای دام‌ها که در فصل زمستان، به آنها بدهد! پدرم، مرا به آن جا برد، و با زنجیر سر افسار الاغ، دست و پای مرا محکم بست، و بقیه‌ی زنجیر را بر گردنم انداخت! دو لنگه‌ی تیغ در آنجا بود - که قدیمی‌ها، اصطلاح آن را بهتر می‌دانند، یعنی این دو لنگه‌ی تیغ را بار یک الاغ می‌کردند و می‌آوردند، در همان هلدونی می‌گذاشتند، - پدرم، مرا با دست و پای بسته، وسط یکی از لنگه‌ی تیغ‌ها گذاشت، و از درب هلدونی بیرون آمد، و با قفلی که در دست داشت - که قفل پیچی بود و باید کلید را می‌پیچیدی تا بسته شود - درب آن جا را که یک لنگه‌ای بود، قفل کرد. و پس از آن، با صدای بلند گفت: «من، درب را قفل کردم اگر توانستی [صفحه ۲۲۲] بیرون بیایی، به تو، شام خواهم داد، و هر شغلی هم که دوست داری، تو را در آن شغل، خواهم گذاشت، و الا تا صبح، در همین جا، زندانی خواهی بود! او، این را گفت و به اتفاقی که در آن زندگی می‌کردیم - و فاصله‌ی زندان من، با آن جا، حدود بیست متر بود، - رفت. دقیقاً، یادم هست که آن شب آبگوش داشتم، و آبگوش را آورد بودند و مشغول کوبیدن چربی آن شدند. صدای کوبیدن آن، به گوش من می‌رسید، و از گرسنگی، دلم غش می‌رفت. مادرم، به حال من، شدیداً گریه می‌کرد و به پدر، التماس می‌نمود که: «مرد! برو بچه را بیاور، هم گرسنه است و هم می‌ترسد! اما پدر می‌گفت: «خیر! او باید تنبیه شود که دیگر از کار خود فرار نکند!» البته، پیداست که پدرم، از این سختگیری‌ها، منظور و غرضی نداشت، و فقط می‌خواست مرا تربیت کند، و لذا در حال حاضر، گله‌ای از او، ندارم، و آن چه گفتم، مقصود، گلایه و شکایت از او نبود، زیرا که حق و حرمت پدر، برعهده‌ی فرزند، بسیار بزرگ است. باری، در آن وانفساً، به یاد آن کسی که از شجاعت ابوالفضل العباس علیه السلام برای ما می‌خواند، افتادم و با همان حال کودکی، عرض کردم: «یا قمر بنی هاشم! شما قدرت زیادی دارید، خواهش می‌کنم، دست و پای مرا باز کنید، تا من، - طبق قرار پدرم - بروم، شام خود را بخورم!» با گفتن این حرف، یک مرتبه دیدم، لنگه‌ی تیغ، از روی من، پایین افتاد، و زنجیری که دست و پای من، با آن محکم بسته شده بود، پاره شد و به دست و گردن من، آویزان گشت! [صفحه ۲۲۳] آمدم پشت همان دربی که پدرم به روی من بسته بود، و دست به درب بسته گذاشت، به مجرد دست گذاشتن دیدم چیزی از بالای درب، به پایین افتاد و صدا کرد. متوجه شدم که قفل درب است که پایین افتاده است. و خلاصه، درب هم باز شد و من، با شعف زیاد، خود را به نزدیک اتفاقی که پدر و مادر و برادرانم در آن بودند، رساندم. آنها، هنوز شام را کامل نخورده بودند که من، از میان تاریکی صدا زدم: «پدر! من آمدم!» پدرم، بسیار غضبناک شد و به سرعت، به سوی من آمد و چاقویی را که در جیش بود، بیرون آورد و تیغه‌ی آن را باز کرد، تا به اصطلاح، سر مرا ببرد. مادرم - که شدیداً نگران این صحنه بود - گریه می‌کرد و تکرار می‌نمود که: «ای مرد! بس است، این قدر، بچه را اذیت نکن! خودت قرار گذاشتی که اگر بیرون آمد، بیاید و شامش را بخورد!» ولی، جالب این جا است که، در آن لحظات، من به هیچ وجه نمی‌ترسیدم و یک شجاعت عجیبی در وجود من، پیدا شده بود. لذا گفت: «مادر! بگذار او مرا بکشد، که کشته شدن، برای من، راحت‌تر است از این که این قدر در این سن، اذیت شوم!» به پدر نیز گفت: «اجازه بدھید مطلبی را به شما بگویم، بعد اگر خواستید سر مرا هم ببرید، حرفی ندارم!» پدرم، گفت: «چه داری که بگویی؟! من گفت: «مگر شما با من شرط نکردید و نگفتید که اگر بیرون آمدی، بیا شامت را بخور؟ من که خودم این زنجیرها را پاره نکردم، و قفل درب را باز نکردم!» [صفحه ۲۲۴] پدرم، گفت: «پس چه شد که زنجیر و قفل باز شد؟!» من گفت: «من، متولی به قمر بنی هاشم، ابوالفضل العباس علیه السلام شدم، و یک مرتبه دیدم، زنجیرها پاره شد، هم چنین، دست به درب گذاشتم و درب هم باز شد!! این را که گفتم، پدرم چنان سرش را به دیوار کویید که خون از سر او بیرون زد و به سینه‌ی من پاشید، و خود نقش زمین شد! مادرم، به من گفت: «پسرم! چه کردی با او؟! من، گفت: «مادر! من، داستان معجزه‌ی [کرامت]

ابوالفضل العباس علیه السلام را برایش گفت: «فرزنندم! مگر تو نمی‌دانی پدرت، سقای ابوالفضل العباس علیه السلام است، و شب تاسوعاً و روز عاشوراً، به عشق آقا ابوالفضل العباس علیه السلام و اهلیت و امام حسین علیهم السلام، دسته جاتی را که به خیابان می‌آیند، آب می‌دهد»؟! حال من، دگرگون شد و دستم را به شکستگی سر پدر گذاشت و خطاب به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام عرض کرد: «آقا جان! همان طوری که مرا نجات دادی، پدرم را نیز شفا بده! سپس، پدرم، لرزید و از جا برخاست، و مرا بغل گرفت و بنا [شروع] به گریستان کرد و گفت: «حسین! پسرم! من خودم، عاشق ابوالفضل العباس علیه السلام هستم، و این ها را که تو گفتی، من، همه را قبول دارم. پسرم! مرا بیخش! من، دیگر ترا روزی که زنده باشم، تو را اذیت نخواهم کرد»! من مجدداً این نکته را خاطر نشان می‌سازم که ذکر این داستان، جنبه‌ی گلایه از پدر را نداشت، چون آنها [پدران قدیمی،] در قدیم، مشکلات زیادی [صفحه ۲۲۵] داشتند، و این گونه سخت گیری‌ها نسبت به فرزندان شان را به انگیزه و عنوان تربیت، انجام می‌دادند. و من، خدا را شاهد می‌گیرم، زمانی که مشرف به مکه‌ی معظمه شدم، گفت: «خدایا! آن چه [هر چه] ثواب، در این مسیر، نصیب من هست، همه را به روح پدرم برسان، و او را بیخش و بیامرز! چنان‌چه الان هم اگر پدرم زنده بود، با همه‌ی ضعف و ناتوانی، حاضر بودم، او را به دوش بگیرم و به هر کجا که دلش می‌خواهد [می‌خواست،] ببرم. حیف که او، اینک در قید حیات نیست! نیز [هم چنین،] از آن زمانی که من، مداعی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام هستم، هر موقع که به آن ذوات مقدسه، توسل جسته و ذکر مصیبی می‌خوانم، می‌گویم: «خدایا! ثواب این توسل را به روح پدر و مادرم، عاید فرمای! عزیزان من! ای کسانی که این مطالب را در آینده خواهید خواند، از شما خواهش می‌کنم، همواره به یاد پدر و مادرتان باشید! اگر آنها، زنده هستید، قدر آنها را بدانید، و به آنها خدمت کنید، و اگر مرده‌اند به یاد آنها باشید و برای شان، خیرات و مبرات بدھید. کلب آستان ابا عبدالله الحسین و قمر بنی‌هاشم و تمام خاندان عصمت و طهارت (صلوات الله و سلامه علیهم)، فقیر در خانه‌ی اهل بیت علیهم السلام، حسین رضایی. [صفحه ۱۱۸].

علت جلوگیری از ورود به حرم مطهر قمر بنی‌هاشم

مرحوم حاج عبدالرسول علی الصفار - تاجر معروف و رئیس غرفه‌ی تجارت بغداد - این ماجرا را نقل می‌کند و می‌گوید: من، در حدود سالهای ۱۳۲۹ شمسی، به زیارت خانه‌ی خداوند متعال، و زیارت مشاهد مشرفه‌ی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیت گرامی اش علیهم السلام، مشرف شدم. رفقای ما در این سفر، یکی «سید هادی مگوطر» از سادات محترم، از رؤسای عشایر فرات، و از مردان انقلابی بود، و دیگری، «شیخ عبدالعباس آل فرعون»، رئیس عشایر آل فتله - که یکی از بزرگ‌ترین و ریشه‌دارترین عشایر فرات اوسط در عراق می‌باشدند. ما، برای تشریف به زیارت قبر پاک پیامبر بزرگ اسلام صلی الله علیه و آله و سلم و نیز زیارت قبور پاک اهل بیت مطهرش (صلوات الله علیهم أجمعین)، وارد مدینه‌ی منوره شدیم و چند روز، در آن خاک پاک، اقامت گزیدیم. ما، عصر یکی از روزها - طبق عادت معمول - قصد زیارت قبور پاک ائمه علیهم السلام در بقیع غرقد را کردیم. ما، بعد از پایان مراسم زیارت قبور مطهر ائمه بقیع علیهم السلام، به زیارت قبور منتسبین به اهل بیت علیهم السلام و زیارت قبور بعضی از اصحاب و یاران گرامی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم پرداختیم، تا به قبر فاطمه، دختر مژاهم کلایه - یعنی حضرت ام [صفحه ۲۲۷] البنین علیها السلام، مادر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام - رسیدیم. من، به «عبدالعباس آن فرعون» گفت: «بیا، تا قبر پاک این بانوی معظم، حضرت ام البنین، مادر حضرت ابوالفضل العباس علیهم السلام را نیز زیارت کنیم». ولی او، یک مرتبه با کمال بی‌اعتنایی، گفت: «بیا برویم و بگذریم! تو می‌خواهی که ما مردان، این رقعه‌ی زنان را زیارت کنیم»؟! او، این را گفت، ما را ترک کرد و از بقیع، خارج شد. من و سید هادی مگوطر، در غیاب او، به زیارت مرقد مطهر آن بانوی بزرگوار پرداختیم. برنامه‌ی زیارت که تمام شد، به خانه برگشتم. شب‌ها، من و عبدالعباس، با هم در یک اتاق می‌خوابیدیم. روز بعد، هنگام

سپیده دم که من از خواب بیدار شدم، عبدالعباس را در رخت خوابش نیافتم! قادری منتظرش ماندم و با خودم گفتم: «شاید به حمام رفته باشد!» ولی انتظار من، طولانی شد، و او، بازنگشت! من، نگران وی شدم، رفیق دیگرم، سید هادی مگوطر را از خواب بیدار کردم و به او گفت: «رخت‌ها و لوازم عبدالعباس این جاست، ولی خودش نیست! او هم از وی خبری نداشت، و به همین دلیل، به تدریج، اضطراب و نگرانی ما، بیشتر شد. در نهایت، به فکر ما رسید که برخیزیم و به دنبال او، بگردیم، و با خود گفتیم: «در کجا باید به دنبال او برویم؟! چه گونه باید به جستجوی او پردازیم؟! و از چه کسی پرسیم و تحقیق کنیم؟!» [صفحه ۲۲۸] پس از مدت کوتاهی، ناگهان درب خانه باز شد و عبدالعباس وارد اتاق شد، در حالی که به شدت ناراحت بود، و از شدت گریه، چشمانش سرخ شده بود! ما، به او گفتیم: «خیر است انشاء الله! کجا بودی؟! به تو چه شده؟! و این چه حالتی است که ما در تو مشاهده می‌کنیم؟! او گفت: «رهايم کنید، تا کمی استراحت کنم، آن‌گاه، برایتان تعریف خواهم کرد!» او، پس از آن که استراحت کرد، گفت: «یادتان می‌آید که من عصر دیروز، با تکبر و بی‌اعتنایی، بدون زیارت قبر مطهر حضرت ام البنین علیه السلام، از بقیع خارج شدم؟» ما گفتیم: «بله، ما به خوبی آن را به یاد داریم، آن، حرکت زنده‌ای بود». او گفت: «من، قبل از سپیده دم، در عالم رؤیا، خود را در صحن مطهر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام در کربلا دیدم. مردم، دسته دسته برای زیارت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، داخل حرم شریف آن حضرت می‌شدند، من هم سعی و تلاش کردم که همراه مردم، وارد حرم شریف آن حضرت شوم، ولی مانع ورود من به حرم شریف شدند! من، تعجب کرده و سؤال نمودم: «چه کسی مانع من می‌شود؟! و برای چه اجازه‌ی ورود به حرم مطهر را به من نمی‌دهند؟! نگهبان حرم مطهر گفت: «در واقع، آقای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، به من دستور فرموده است که مانع ورود تو به حرم مطهر آن حضرت شوم! من، به نگهبان حرم گفتیم: «آخر برای چه؟!» [صفحه ۲۲۹] او گفت: «من نمی‌دانم! خلاصه، من هر چه کوشش و تلاش نمودم، اجازه‌ی ورود به حرم مطهر به من داده نشد! با وجود آن که شما می‌دانید که من، به ندرت گریه می‌کنم، از روی ناچاری، به تسلی و گریه و زاری پرداختم، تا این که خسته شدم. چون دیدم، این کار فایده‌ای ندارد، این بار، به نگهبان حرم متول شدم و به او التماس کردم که به نزد آقای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام برود و علت جلوگیری از ورود من به حرم مطهر را از آن حضرت، سؤال نماید. نگهبان، رفت و برگشت و گفت: «آقای به تو می‌فرماید: چرا از زیارت قبر مادرم سریچی کردی و به او بی‌اعتنایی نمودی؟! به همین دلیل، من به تو اجازه‌ی ورود به حرم خود را نمی‌دهم، تا این که به زیارت قبر مادرم بروی!» من، از هول و هراس این رؤیا، مضطرب و نگران گشته و از خواب بیدار شدم، و سپس با سرعت، برای زیارت مرقد مطهر حضرت ام البنین علیه السلام و عذر خواهی از آن بزرگوار، بابت رفتار زشتی که از من، نسبت به ایشان سرزده بود، به بقیع رفتم تا آن بزرگوار درباره‌ی من، نزد پسر بزرگوارش حضرت ابوالفضل علیه السلام، شفاعت نماید. آری، من به بقیع رفتم و الآن نیز از نزد قبر مطهر حضرت ام البنین علیه السلام برمی‌گردم. [۱۱۹]. [صفحه ۲۳۰]

اهدای یک گونی بزرگ شکر

جناب سلاله السادات، حضرت حجۃ‌الاسلام والمسلمین، آقای حاج سید حسن نقیبی همدانی، صاحب تألیفات کثیره - که هم اکنون، در آستانه‌ی مقدسه‌ی اهل بیت، حضرت فاطمه‌ی معصومه علیه‌السلام مشغول خدمت می‌باشند، - طی نامه‌ای، در تاریخ ۷ / ۳ / ۱۳۷۶ شمسی، برابر با ۲۱ محرم الحرام ۱۴۱۸ هجری قمری، چنین نوشته‌اند: در سال ۱۳۴۰ یا ۱۳۴۹ هجری شمسی بود که من، برای نخستین بار، از نجف اشرف، به کرکوک - شهر شمالی عراق - مسافت کردم، تا با مردم آن سامان، آشنا شده و در آنجا برای خود زمینه‌ای جهت تبلیغ معارف اسلامی ایجاد کنم. در محله‌ی «تسعین» کرکوک، با یکی از دوستان روحانی - که هم بومی و اهل آنجا بود، و هم خود او را به آن خطه برده بود - به مسجدی رفیم که اسم آن مسجد را به زبان ترکی «ازلفی ایونین جامعی» - یعنی: «مسجد خاندان ازلفی» - می‌گفتند. بانی اصلی آن مسجد، دو برادر، به نام‌های «حاج جلال افندي» و «حاج جعفر»

بودند. ما، در میان حیاط مسجد، بر روی نیمکتی نشسته و گرم صحبت بودیم که ناگهان مردی که حدوداً چهل سال داشت، از درب مسجد وارد شد و یک گونی [صفحه ۲۳۱] بزرگ شکر را به مسئولین مسجد تحويل داد. ما از آن مرد دعوت کردیم که باید، با ما بنشیند و چایی بخورد، او نیز دعوت ما را پذیرفته، آمد و در کنار ما نشست. من، پس از احوال پرسی با وی، از او پرسیدم: «اسم شما چیست؟» او، با تبسم و خنده، پاسخ داد: «بیخشید! نام من، عثمان است!» من، با شنیدن نام «عثمان»، فکر کردم که او دارد با من شوخی می‌کند، و با این کار خود می‌خواهد مرا نسبت به برادران اهل تسنن - که در آن منطقه، اکثریت ساکنان آنجا را تشکیل می‌دهند - آزمایش کند. من، با خنده رویی، به او گفت: «داری با من شوخی می‌کنی؟! او، گفت: «نه، واقعاً اسم من، عثمان است! من، گفت: «آیا تو قبل اسنی بودی و بعداً شیعه شده‌ای؟ او گفت: «نه! من، گفت: «برادر! شیعه که نام فرزند خود را عثمان نمی‌گذارد! اگر تو - واقعاً - شیعه هستی، پس چرا اسمت عثمان است؟! و اگر تو اسنی هستی، شکر آوردن برای مجلس عزاداری شیعه‌ها، برای چیست؟! او، گفت: «من، قبل اسنی بودم، و الان هم اسنی هستم!! او در ادامه‌ی سخنان خود گفت: «من، بچه دار نمی‌شدم، به همین دلیل، به پزشک‌های متعددی مراجعه کردم ولی معاينه‌ها، نسخه‌ها و آزمایش‌های آنها هم به جایی نرسید، تا آنجا که پزشکان معالج به من، گفتند: «تو هرگز بچه‌دار نخواهی شد!». پس از آن، نالمیدی، همه‌ی وجود مرا فرا گرفت. [صفحه ۲۳۲] روزی از روزها، یکی از دوستان من - که شیعه بود، - به من گفت: «آیا می‌خواهی که من، تو را به پزشکی راهنمایی کنم که اگر نزد او بروی، بچه‌دار بشوی؟! من، گفت: «آری، این پزشکی که تو می‌گویی، کیست؟! او، گفت: «آن پزشک، فرزند دلبند حضرت امیر مؤمنان، امام علی علیه السلام، علمدار کربلا، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است!، ولی تو برای انجام این کار، باید نذر کنی و با اعتقاد و اخلاص، به در خانه‌ی آن بزرگوار بروی! زیرا ما شیعیان، آن حضرت را «باب الحوائج» می‌دانیم، و در مشکلات سخت زندگی، به آن حضرت، پناه می‌بریم! از آنجا که من هم به شدت دوست داشتم بچه دار شوم، نذر کرده و گفت: «ای ابوالفضل! اگر دوست من راست می‌گوید که تو «باب الحوائج» هستی و در گرفتاری‌ها، به فریاد درماندگان می‌رسی، من هم به در گاه تو آدمد! من، بچه می‌خواهم، تو از خداوند متعال، برای من فرزندی را بگیر، آن‌گاه من، تا وقتی که زنده‌ام، هر سال، یک گونی بزرگ پر از شکر، به مجلس عزای تو، تقدیم می‌کنم! [لازم به یادآوری است که مردم عراق، چای را با شکر مصرف می‌کنند، برخلاف ما ایرانی‌ها که چای را با قند مصرف کنیم]. الحمد لله، چند سال پیش خداوند متعال، به برکت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام شما، پسری به من عطا فرمود، و پس از آن، من هر سال به نذر خود وفا کرده و یک گونی بزرگ شکر را به مجلس عزاداری حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام تقدیم می‌کنم. [صفحه ۲۳۳] سپس، او با خنده، خطاب به ما کرده و گفت: «آیا شما خیال می‌کنید، «باب الحوائج» فقط مخصوص شما شیعه‌هast؟! بعد، من به او گفت: «تو، چرا با دیدن این کرامت از حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، شیعه نمی‌شوی؟! او، در پاسخ من، گفت: «اگر من بخواهم شیعه بشوم، همه‌ی بستگانم، با من دشمن خواهند شد، و شیعه شدن، جرأت می‌خواهد، که من آن جرأت را ندارم، لذا من، نمی‌توانم شیعه بشوم!! [۱۲۰]. [صفحه ۲۳۴]

آتش زدن به همه‌ی اشعار فکاهی

جناب آقای «مهدی تعجبی»، مداح اهل بیت علیهم السلام، این چنین می‌نویسد: این جانب مهدی تعجبی، مخلص به «آواره»، در آغاز جوانی، شخصی منحرف و گمراه بودم. رژیم شاهنشاهی و آن همه مظاهر فساد و انحراف، اکثر جوانان را به انواع تباہی‌ها، دچار کرده بود. به طور خیلی اختصار [مختصر]، عرض کنم: به هر طرف که برای سرگرمی و تنوع روی می‌آورdim، چیزی جز ضدیت با مذهب و اخلاق نبود. من، طبع شعر داشتم و شعر هم می‌گفتم، مدتی هم با روزنامه‌ی فکاهی « توفیق »، همکاری داشتم، تا آنکه به یک بیماری غیر قابل علاج، دچار شدم، و این ابتلاء، به حدی بود که تمام دوستان و بستگان، حتی نزدیکان اقوام، از

وجود من، بیزار و خسته شده بودند، و به طور خیلی ملموس، می‌دیدم که به مردنم، راضی هستند. در آن دوران فقر و درماندگی، یک روز با خود تصمیم گرفتم، به یکی از بیابان‌های اطراف تهران رفته و در آنجا بمانم تا بمیرم! بعد از این تصمیم، خواستم از مادرم درخواست چای کنم، ولی آنقدر آنها را اذیت کرده بودم، که شرم کردم مادرم را صدا بزنم. [صفحه ۲۳۵] حدود صد متر بالاتر از خانه‌ی ما، یک قهوه‌خانه وجود داشت، با خود گفتم، هر طور که شده، دستم را به دیوار می‌گیرم، و به آنجا می‌روم، و در آنجا، چای می‌نوشم. حدود پنجاه متر که از خانه دور شدم، به درب یک خانه – که هیئت سقای ابوالفضل العباس علیه السلام در آنجا تشکیل می‌شد و امروزه آن جا، خیلی مشهور است، – رسیدم. صدای برخورد [و به هم خوردن] استکان‌ها را که در آبدارخانه شسته می‌شد، شنیدم، با خود گفتم، من که راه رفتن برایم مشکل است، خوب است به این خانه که مردم در آن چای می‌نوشند، بروم و من هم پذیرایی شوم، و به آنجا رفتم. در آنجا، دیدم مداعی مشغول خواندن شعری بلند در مدح حضرت عباس علیه السلام بود. شعروی، زیبا و پر از ذکر معجزات و کرامات حضرت عباس علیه السلام بود. مردم، گریه می‌کردند، و من هم گریه می‌کردم، چه گریه‌ای؟! بعد از اتمام مداعی، همه ساکت شده و به نوشیدن چای، مشغول شدند، ولی من، از شدت گریه لباس خیس شده بود، به ناچار، چون همه به من نگاه می‌کردند، از آنجا بیرون آمدم و با خود گفتم که اگر حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، این همه کرامات دارد، خوب مرا هم شفا بدهد! خلاصه، خیلی فشرده بگویم که، آقا شفایم داد! به طوری که اطباء و همه، حیران ماندند و جشن برپا کردند. ولی من، از روی حق ناشناسی، باز هم به دنبال کارهای انحرافی رفتم! و [صفحه ۲۳۶] به جای شکر گزاری به درگاه خدای متعال، – که به وسیله‌ی این بزرگوار مرا شفا داده بود، – مع‌الأسف، به خطاهای گذشته، ادامه دادم. تا این که شبی، در عالم خواب، دیدم محوطه‌ای به اندازه‌ی ورزشگاه امجدیه‌ی تهران وجود دارد که جمعیت بی‌شماری، روی بام آن ایستاده و داخل آن محوطه را تماشا می‌کنند، و از شدت وحشت، همه‌ی آنها، می‌لرزند! من هم به آنجا نگاه کردم، در آنجا، شیری به بزرگی یک اسب را دیدم که دور آن میدان راه می‌رفت و غرش می‌کرد. و از صدای غرش او، همه چیز می‌لرزید! ناگاه، در آن آن محوطه باز شد، مردی قوی هیکل، زیبا و پر صلابت، وارد آن جا شد، که یک دنیا وقار و شوکت، در سیماش، موج می‌زد! آن شیر، خود را روی پای آن مرد رشید انداخت، آن‌گاه، آن مرد نشست و سپس با یک دست پشت آن شیر را نوازش می‌کرد، و دست دیگر خود را گذاشته بود، مردم به ترتیب می‌آمدند و آن را می‌بوسیدند. من هم از میان آن جمعیت، جلو رفتم، تا دست آن مرد را ببسم، وقتی خواستم دستش را ببسم، او، دستش را عقب کشید، و روی خود را از من برگرداند!! من، از این پیش آمد، خیلی غمگین و شرمنده شدم! آن‌گاه من، از آن جمعیت پرسیدم: «چرا این آقا نمی‌گذارد من دستش را ببسم»؟! ناگاه، از کسی شنیدم که پاسخ داد: «آیا تو خجالت نمی‌کشی؟! مگر این آقا، تو را شفا نداده است؟! حیا کن!» [صفحه ۲۳۷] پس از آن، من از خواب بیدار شدم، خواب یعنی چه؟! من، در واقع، از دنیای دیگر برگشتم و همان جا، از همه چیز، به درگاه پروردگار مهربان توبه کردم. سپس، تمام اشعار فکاهی و هجوبیات و هزلیاتم را – که مشتری‌های خوبی هم داشتند، – آتش زدم و عهد کردم که دیگر شعری جز مدح آل رسول علیهم السلام نگویم. به لطف پروردگار، تا امروز – که پنجاه و شش سال از عمرم می‌گذرد، – بر آن عهد خود، پایدار مانده، و به لطف خداوند متعال، باز هم پایدار خواهم ماند. این شعر نیز از صاحب همین داستان است که در مدح جناب قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سروده است: «ای ابوالفضل که محبوب خداوندی جهانی! مرتضی را تو فروغ بصر و راحت جانی آسمان شرفی، طارم اجلال و شکوهی مظهر کامل حریت و ایثار و توانی سال‌ها بگذرد از کرب و بلا، باز در عالم همه جا، دادرس و یاور محنت زدگانی در شگفتند خلائق همگی، از ادب تو به وفا، مظهر و ضرب المثل پیر و جوانی نه امامی، نه پیغمبر، ولی از فضل الهی به برآوردن حاجات، هم اینی و هم آنی [صفحه ۲۳۸] از تو زیبینده بود، ای سر و جانم به فدایت که علی رغم عطش، ز آب روان، اسب برانی خون پاک تو و مولای تو، احیاگر دین شد ورن، امروز نمی‌بود ز اسلام، نشانی دشمنت، خط امان داد در آن معرفکه، غافل که به مخلوق، تو خود، کاتب سر خط امانی هست از قائم آل نبی و حجت بر حق

«بائی انت و امی» ز مقام تو، بیانی سزد آواره که بر منزلت خویش ببالد اگر او را ز کرم، خادم در گاه بخوانی [۱۲۱]. [صفحه ۲۳۹]

اعطاًی معافیت از خدمت اجباری سربازی

جناب حججه‌الاسلام والمسلمین، آقای حاج شیخ احمد خدایی زنجانی، می‌نویسد: در یکی از روزهای بلند تابستان (ظاهرا سال ۱۳۳۲ شمسی بود) چند نفر ژاندارم، وارد روستای ما شدند، و به طرف خانه‌ی کدخدای ده - که یک نفر مهاجر روسی بود، - رفته‌اند. تا چشم اهالی ده، به ژاندارم‌ها افتاد، صدای گریه و شیون، از بیش‌تر خانه‌ها بلند شد، مخصوصاً آنها که پسر جوان در سن سربازی داشتند، زیرا آنها می‌دانستند که این ژاندارم‌ها، برای سربازگیری، و خالی کردن جیب مردم زحمتکش و تهیدست، آمدند. طولی نکشید که جارچی ده، با صدای بلند و رعب انگیز خود، جریان ورود ژاندارم‌ها را به اهالی ده خبر داد و از آنها خواست، هر چه زودتر، جوان‌های خود را برای خدمت به وطن، بفرستند! و در ضمن، اضافه کرد که هر کس فرار کند و یا پنهان شود، چنین و چنان خواهد شد! از آن طرف، دلال‌های کدخدای، وارد عمل شدند و کسانی را که می‌دانستند، می‌شود با آنها معامله کرد، پیدا کرده، از هر کدامشان، به تناسب وضع مالی شان، مبلغی پول یا گوسفند و قوچ گرفته، و اعزام فرزندان‌شان را برای مدتی، [صفحه ۲۴۰] به تأخیر انداخته، و یا احياناً، برای آنها، معافی از خدمت سربازی، درست کرده‌اند. یکی از برادران من هم، در سن سربازی بود، شاید چند سالی هم از زمان سربازی وی گذشته بود، و در هر حال، او می‌باشد برای خدمت سربازی، اعزام می‌شد. مرحوم پدرم - چون اهل رشو و بند و بست (زد و بند) نبود، - همان شب - که فردای آن، باید سربازها به پاسگاه «باسمنج» تبریز، اعزام می‌شدند، - به برادرم گفت: «فرزنندم! من، نه اهل رشو هستم، و نه چنین پول‌هایی دارم، برو، به امان خدا، یا به خدمت سربازی، اعزام می‌شوی، و یا به خانه برمی‌گردد!»! صبح روز بعد، در میان گریه و زاری افراد خانواده، - مخصوصاً مرحوم مادرم، - و دیگر افراد فامیل، عازم پاسگاه ژاندارمی، جهت اعزام به سربازی شد. درست، یادم نیست، عصر همان روز بود، یا فردای آن روز، افرادی که از طرف پاسگاه، برای سربازی، اعزام نشده بودند، از «باسمنج»، به روستا برگشته‌اند، ولی برادرم، در میان آنها نبود، معلوم بود که او، برای سربازی، اعزام شده است. هنگام نماز مغرب آن روز بود که مادرم متوجه شد، پرسش را به سربازی برده‌اند! مادرم، با شنیدن این خبر، چه کرد، یادم نیست، ولی من، هرگز این صحنه را فراموش نمی‌کنم که: مادرم، بعد از خواندن نماز خود، - همان طور که رو به قبله نشسته بود، - در حالی که گوشه‌های چادر خود را با دو دستش گرفته بود، به طرف آسمان [صفحه ۲۴۱] قبله، دراز کرد و با سوز دل، نیت پاک، اعتماد کامل، گفت: «یا أبالفضل العباس! آن دست‌های قلم شده‌ات را دراز کن و بچه‌ی مرا به من، برگردان!»! مادرم، این جمله را گفت و شروع به گریستن کرد! وی، چندین بار، این جمله را تکرار کرد و گفت: «یا أبالفضل! من، بچه‌ام را از تو می‌خواهم!»! این ماجرا، تقریباً سه روز طول کشید، و خورد و خوراک مادرم در این سه روز، فقط گریه بود! دائماً جمله‌ی یاد شده را با خودش زمزمه می‌کرد، و او، - ظاهرا - برای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، نذری هم کرده بود. پی از گذشت سه روز از این ماجرا، شب شده بود که ما دیدیم یک دفعه - در مقابل چشمان بهت زده‌ی همه‌ی ما - برادرم، وارد خانه شد! مادرم که از دیدن برادرم، از شدت خوشحالی، گریه می‌کرد، خطاب به ما گفت: «دیدید، بچه‌ام را از حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام گرفتم؟! آن حضرت، بچه‌ام را از دست ظالم‌ها، نجات داد!» من، از برادرم پرسیدم: «چرا برگشتی؟! و چه طور شد که آمدی؟! برادرم، در پاسخ من، گفت: مأموران ژاندارمی ما را به پادگان آموزشی اروسیه بردنده، پس از انجام کارهای مقدماتی، ما، لباس آموزشی پوشیده و به میدان آموزش نظامی رفتیم. آن‌گاه، افسری به آنجا آمده، همه‌ی ما را به خط (صف) کرده و شروع به سرشماری ما کرد. وقتی که کار سرشماری اش به پایان رسید، گفت: «یک نفر از این سربازها، زیادی است!»! سپس، افسر نامبرده، همان طور که قدم می‌زد، همه‌ی سربازها را از نظر می‌گذراند، تا این که به من رسید، دستش را بر روی شانه‌ی

من گذاشت و به من [صفحه ۲۴۲] گفت: «بیا بیرون! پس از آن، من از صف سربازان جدا شدم و بیرون آمدم. آن گاه، افسر نامبرده، مرا به دفتر کارش احضار کرد و به مأموران زیر دست خود، دستور داد و آنها نیز پرونده‌ی مرا نزد وی آوردند. سپس او، نامه‌ای نوشت و آن را به من داد و یک برگه‌ی آن را هم روی پرونده‌ام گذاشت، و به من گفت: «تو، برای همیشه، از خدمت سربازی معاف هستی! این هم نامه‌ی معافیت تو! برو به سلامت!» لازم به یادآوری است که: افرادی که با مشکلات تقاضای صدور معافیت از خدمت سربازی آشنا هستند، - مخصوصاً، درباره‌ی افرادی که لباس سربازی پوشیده و به اصطلاح سرباز زیر پرچم هستند، - به خوبی می‌دانند، این جریانی که بدون وساطت پارتی و انجام پارتی بازی صورت گرفت، به معجزه [کرامت] بیشتر شباخت دارد، تا به یک جریان عادی! آری، پارتی این جوان، آن ناله‌های مادر پاک نهاد و پاک نیت، و کرامت «باب‌المراد» و «باب‌الحوائج»، پرچمدار دشت نینوا، ملجاً و پناه درماندگان و مضطربین، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام بود. [۱۲۲]. [صفحه ۲۴۳]

آلله بالآلرین ساخلاسن

جناب حجۃ‌الاسلام والمسلمین، آقای حاج شیخ ابوالحسن ابراهیمی همدانی، چنین نقل می‌کند: این جانب، یکی از ارادتمندان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام می‌باشم، و افتخار نوکری در خانه‌ی آنها را دارم، گرچه گناهانم زیاد، و تقصیرم، از حد بیرون است و نتوانسته‌ام وظیفه‌ی خویش نسبت به آن بزرگواران را انجام دهم، ولی از درگاه خداوند رحمان و رحیم و مقربان درگاهش، ائمه‌ی طاهرين، امید رحمت و عنایت دارم. حقیر، با آن که در وجودم، لیاقتی نمی‌بینم، اما برای من، ثابت شده است که این بزرگواران، هیچ گاه از دوستان و ارادتمندان خویش، غافل نیستند، گرچه ما، گاهی از آنها غفلت داریم، اما آنها، همواره ما را در نظر دارند، و نظر لطف‌شان، شامل ماست. الطاف آن عزیزان، دفعات بسیاری، شامل حال این حقیر شده است که ذیلاً، یکی از آنها را که شامل حال یکی از فرزندان این جانب شده است، نقل می‌کنم. در سال‌های قبل از انقلاب، مدتی، را در ماه محرم الحرام، بین ساوه و همدان، به ترویج دین اسلام و عزاداری اهل بیت اطهار علیهم السلام، اشتغال داشتم. آن روزگار، مدت‌ها بود که فرزندم دچار مرض شد، و ما، همیشه در حال [صفحه ۲۴۴] رفت و آمد به مطب دکترها بودیم، ولی او، روز به روز، حالت بدتر می‌شد، تا آن جا که امید ما، از همه جا قطع گردید! ظاهرا، شب تاسوعاً بود، من، در آن شب، روضه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام را خواندم، و اصلاً به یاد گرفتاری فرزند خویش نبودم. بعد از پایان منبر، من، از مسجد به منزل رفتم، در همان شب، واقعه‌ی کربلا را در خواب دیدم! آن شب، من در خواب دیدم که خیمه‌هایی هست، و ما هم با عیال خود، در یکی از آن خیمه‌ها قرار داریم و جنگ نیز شروع شده است. من در این صحنه، قمر بنی‌هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام را دیدم که قد رسا و بلندی دارد، و شمشیری در دست گرفته و مشغول جنگ است. از قامت رسای آقا، چه بگوییم؟! هر چه بگوییم و بنویسم، زبان و قلم، قاصر است! ولی آنچه را که دیدم، می‌نویسم: در برابر آقا، دشمن، به شمارش نمی‌آمد! قد مبارک آقا، در مقایسه با قد و قامت افراد سپاه دشمن، به قامت جوان خیلی رشید و نورانی می‌مانست که با بچه‌های هفت و یا هشت ساله روبروست! شمشیر آقا نیز خیلی طویل و ضخیم بود! وقتی که شمشیر می‌زد، دره و تپه، یکسان می‌شد! دشمنان آقا، در حین فرار، به هم می‌خوردند و نابود می‌شدنند! ما که در خیمه بودیم ترس و خوف شدیدی، سراسر وجودمان را فراگرفته بود! ناگهان، در خیال گذشت، این طور که این آقا، شمشیر کشیده و می‌جنگد، الان، ما و خیمه‌ی ما همه از بین خواهیم رفت! [صفحه ۲۴۵] همین که من، این خیال را کردم، آقا شمشیر خود را به کناری انداخت، و به خیمه‌ی ما تشریف آورد و فرمود: «آب، در خیمه‌ی شما وجود دارد؟! من، عرض کردم: «بلی! آقا فرمود: «یک کاسه آب، به من بدهید!» من، یک کاسه آب، به ایشان تقدیم کردم. آقا، آب را میل فرمودند و بعد از نوشیدن آب: - به زبان ترکی فرمودند: «الله بالآلرین ساخلاسن! یعنی: خدا، فرزندات را نگه دارد!» بعد از دیدن این خواب، من، سه روز، بی اختیار

گریه می‌کردم! تا این که بعد از سه روز، از سفر تبلیغی دهه‌ی اول محرم، به خانه‌ی خود، برگشتم. از اهل خانه، حال بچه را پرسیدم. آنها، در پاسخ، گفتند: «الآن سه روز است که حال او، خوب شده است!» الآن، در حدود بیست سال است که از وقوع آن ماجرا، می‌گذرد، و فرزند نامبرده‌ام، در این مدت حتی یک بار هم مریض نشده است! و به هیچ دکتری هم مراجعه نکرده است! و این، یکی از کرامات آن حضرت است که شامل حال ما شده است! افزون بر این کرامات، کرامات و عنایات دیگری نیز از آن حضرت و این خاندان، هم در خواب و هم در بیداری، شامل حال ما شده است که از بیان آنها معذوریم. امیدواریم که زیارت و شفاعت آن بزرگواران، در دنیا و آخرت، نصیب ما و همه‌ی آرزومندان، و جمیع مؤمنین و مؤمنات گردد، انشاء الله تعالى! [۱۲۳].

[صفحه ۲۴۶]

لحظه‌های نهایت عشق و صفا

سرکار خانم سارا امیری، می‌نویسد: شوهرم، با قاطعیت گفته بود: «نه! می‌برمش خانه، حالا که هیچ امیدی به زنده موندنش نیست، پس بهتره توی خونه بمیره، دلم می‌خواهد، لحظه‌های آخر عمرش رو، توی همون اتفاقی بگذرونه که حسرت داشت، اتفاق بچه‌مون باشه!» کادر بیمارستان هم وقتی دیده بودند شوهرم به هیچ وجه نمی‌پذیرد که من در بیمارستان بمانم، علی‌رغم میل باطنی‌شان، مرخصم کرده بودند، و من را با حال اغماء (بی‌هوشی)، به خانه‌مان آورده بودند! خودم، هیچ چیزی از آن روزهایی که قرار بوده بمیرم، - و حتی خوش‌بین‌ترین آدم‌ها هم یک سر سوزن، به زنده بودنم، امید نداشته‌اند، - در خاطرم نیست. اما شوهرم، مادرم و تمامی آنایی که به انتظار مرگ نشسته بودند، می‌گویند که مردنم، حتمی بوده است! خانواده‌ی ما، در زمرة‌ی یکی از خانواده‌های مذهبی شهر «قم» هستند، اما نمی‌دانم چرا هیچ کدام به اندیشه‌شان خطور نکرده بود که دست به دامان اهل بیت علیهم السلام بشوند، و بروند به سراغ آن خاندان با کرامت. تا این که آن اتفاق، به قوع می‌پیوندد. پدر بزرگ مرحومم، در بیت آیه‌الله... مشغول به خدمت بوده است. [صفحه ۲۴۷] یکی از روزها، حضرت آیه‌الله می‌بیند که پدربزرگم غمگین است علت را می‌پرسد. و پدربزرگم، تمامی حرفه‌ای دلش را می‌گوید: - «نوهام، اولین فرزند دخترم، می‌خواست بچه‌دار بشود، همه‌ی خانواده خوشحال بودند که دخترم نوه دار می‌شود، روز موعود که فرا می‌رسد، قابل‌به خانه‌شان می‌آید، و نوهام، فرزندش را به دنیا می‌آورد، اما... بچه می‌میرد و مادر بچه - نوهام - نیز رو به قبله است. دکترها، جوابش کرده‌اند، شوهرش هم که دل نداشته مردن زنش را در بیمارستان ببیند، او را به خانه آورده و حالا ماء، به انتظار مردن او، نشسته‌ایم!» پدربزرگم، حرف‌هایش را در حضور آیت‌الله با گریه، تمام می‌کند. آیت‌الله که پدربزرگم را به خوبی می‌شناخته، آن روز، درس را تعطیل می‌کند و خطاب به طلبه‌های حاضر در کلاس می‌گوید: «امروز، درس تعطیل است، همگی متولی بشوید به ائمه علیهم السلام، بلکه شفای نوهی این پیرمرد را بگیریم! طلبه‌ها، سخنان آیت‌الله را با گوش جان می‌شنوند و توسل می‌جویند. خبر این کار را، پدربزرگم، به خانه می‌آورد، نور امیدی، در دل خانواده می‌درخشد، همه‌ی اهل خانه نیز متولی می‌شوند. پدرم، مصمم می‌شود که یک گوسفند نذر کند، و به حضرت ابوالفضل العباس علیهم السلام متولی شود. همه، چشم امید، به خاندان با کرامت اهل بیت علیهم السلام داشته‌اند. حال من، آنقدر وخیم می‌شود که عده‌ای، بر مردنم، صحه می‌گذارند، و مرا، مرده تلقی می‌کنند! [صفحه ۲۴۸] خانه‌مان، مملو از شیون می‌شود، مادرم، در فراق من، - که فرزند اولش بوده‌ام و هفده سال بیشتر سن نداشته‌ام، - بی‌تابی می‌کند. گرد عزا، از آسمان خانه‌مان می‌بارد. اما... اگر سائلی، با هزار امید و آرزو، به سراغ صاحب خانه‌ای برود که شهرهی وفاداری و شجاعت است، مگر دست خالی بر می‌گردد؟! نه! آن صاحب خانه، خیلی با وفات است. مگر آن زن نامسلمان - که شما حکایتش را در مجله‌ی خودتان نوشتید، (قدرت اشک‌هایتان را بدانید)، به همان مظاهر وفاداری و دلاوری، متولی نشد؟ مگر مرادش را نگرفت؟ مگر من که یک مسلمان و ریزه خوار در گاه ائمه‌ی اطهار علیهم السلام هستم، به اندازه‌ی آن زن نامسلمان، نزد ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، آبرو نداشتم؟ مگر می‌توان به این خاندان - که بر

دشمن نیز رافت و مهربانی نشان می‌دهند - امید نبست؟ نه! اگر کسی دست به دامان این خاندان نشود، از کم سعادتی اوست. مایم و این خاندان بزرگوار، مایم و علی علیه السلام که مظلوم بود و دردهایش را درون چاه زمزمه می‌کرد، مایم و فاطمه علیه السلام، مایم و امام حسن علیه السلام، مایم و سالار شهیدان امام حسین علیه السلام که حماسه‌ی کربلایش، سند آزادگی مان شده است، مایم و... مایم و آن علمدار بی‌دست، که مشک آب را، حتی به دندان گرفت که کودکانی را سیراب کند. باور کنید، دلم نمی‌آید، حکایت زندگی ام را که با آن علمدار بی‌دست گره خورده است، برای تان بگویم! می‌دانید؟ [صفحه ۲۴۹] هر گاه، به یاد آن لحظه‌های عارفانه می‌افتم، - مثل حالا - تمام تنم می‌لرزد، و شور و شعفی به دلم می‌نشیند، روح صیقل می‌خورد، از قید و بند زمانه، رها می‌شوم، دلم می‌خواهد آن لحظه‌ها را همواره مزه کنم. آخر، آن لحظه‌ها که از جنس دنیا نبودند، آن لحظه‌ها، آسمانی بودند، و مرا شفا دادند، آن لحظه‌ها، نهایت عشق بود و نهایت صفا! مادرم، بالای بسترم نشسته بوده و گریه می‌کرده، پدرم، زار و نزار، نگاهی امیدوارانه به آسمان داشته، طله‌های درس آیه‌الله... درس‌شان را تعطیل کرده و به خاطر من، متول شده بودند، پدر بزرگم، گوسفندی را نذر کرده که شفای مرا از حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام بگیرد. و در همان حال... مادرم، به یک باره می‌بیند که من، توی بسترم تکان می‌خورم! متوجه می‌شود! (زهرا) بی که همه منتظر مرگش بوده‌اند، و مثل مرده‌ها، توی بستر افتاده بود، تکان می‌خورد و مادر را متعجب می‌کند! مادر، می‌نشیند به تماشا، و غرق در حالاتم می‌شود، حالاتی که... من بودم و یک صحرا خشک، کران تا کران صحرا، هیچ خبری نبود، اما احساس می‌کردم آن صحرا، حس و حالی دیگر دارد! غرق در حیرانی و سرگردانی آن صحرا بودم که نسیمی خوشبوی به مشامم رسید، خواستم به سویی بنگرم که نسیم آمده بود، اما عطر آن نسیم، همه جا را گرفته بود و من، در میان آن، غوطه می‌خوردم! به یکباره، حس کردم، نسیم از مقابلم می‌آید، به رو برویم خیره شدم، هاله‌ای از نور به چشمم آمد! [صفحه ۲۵۰] نور، انگار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد! نور، به جلوی قاتم رسید! خوابیده بودم، کف صحرا. از سوی نور، صدایی به گوشم رسید: «چرا خوابیده‌ای؟! ناله کردم: «بیمارم! همان صدا، با مهربانی و آرامش پرسید: «بیماری‌ات چیست؟ پاسخ دادم: «بچه‌ام به دنیا آمد و مرد! دکترها جوابم کرده‌اند! دست به دامان ائمه شده‌ایم! نوایی، مملو از عشق و مهربانی، به اندیشه‌ام نشست: «بلند شو! خوب شدی! نالیدم و گفت: «نه! توانایی ندارم، بلند شوم! همان ندای مهربان، بار دیگر دلم را نوازش داد و گفت: «تو، خوب شدی! بلند شو! باز هم نالیدم، اما این بار شنیدم: «مگر از ما شفا نخواسته‌اید؟! حس و حالی عجیب یافته بودم! دلم، مملو از امیدواری بود. تا آنجایی که در یاد داشتم، گاه و بی‌گاه که چشم می‌گشودم، می‌فهمیدم که میان مرگ و زندگی، دست و پا می‌زنم، اما حالا به خوبی می‌فهمیدم که در عالمی دیگر سیر می‌کنم، و حالتی معمولی، گریبان گیرم نیست. با التماس و گریان، گفت: «می‌خواهم بلند بشوم! آن آقا! آمدنده جلوتر، رخساره‌ی مهربان و نورانی شان را دیدم و دلم امید گرفت. منتظر بودم که دست مرا بگیرید که بلند بشوم! آن آقا! آمدنده جلوتر، رخساره‌ی مهربان و نورانی شان را دیدم و دلم امید گرفت. منتظر بودم که ایشان دست‌شان را به سوی من بگیرند و مرا از زمین بلند کنند، نگاهشان کردم، نگاهم، مات و نیمه مات بود. [صفحه ۲۵۱] آقا را می‌دیدم و نمی‌دیدم، که به یک باره، شنیدم: «دخلترم! من، دست در بدن ندارم که تو را از زمین، بلند کنم! و سپس، نگاهم به بدن بی‌دست آن (آقا) افتاد، و... مادرم داشت ضجه می‌زد. پرسیدم: «مادر! آن آقا کو؟! مادرم، گریان و نالان، گفت: «کدام آقا؟! در حالی که چشم به دنبال یافتن آن آقا بود، گفت: «همان (آقا) بی که بدنش بی‌دست بود...! من بودم و آغوش مادر و های‌های گریه‌مان. جای همه‌ی شما خالی، من، لحظه‌های بی‌نهایت عشق را، حس کردم! سلامتی ام را به دست آوردم. و بعد از آن، خداوند، فرزندانی به من عطا کرد که هر کدام، از آن دیگری، برازنده‌تر شدند. یکی از فرزندانم، دانشجوی پژوهشی است. و دیگران هم، تحصیلات عالیه را طی می‌کنند. شما هم اگر حس و حالی به دست آورده‌اید، و دلتان کربلایی شده است، مرا دعا کنید. التماس دعا! [۲۵۲]. [صفحه ۱۲۴]

این قصه براساس سرگذشت «آیتا، ت، تهران»، توسط جناب «خودسیانی»، تنظیم شده است: نوشت: «مادر عزیزم! من و «فرهنگ»، گرفتار مشکل لاینحلی شده‌ایم. می‌دانید که دو سال از ازدواج ما می‌گذرد، اما هنوز صاحب کودکی نشده‌ایم. اینجا، همه نوع آزمایش انجام شده، مدت‌ها تحت نظر پزشک بودم و دارو مصرف کردم، اما انگار بی‌نتیجه بوده و امیدی نیست. آیا صلاح می‌دانید که برای معالجه، به آنجا بیایم، یا جای دیگری را به این منظور، سراغ دارید؟! او، خواست که همراه شوهرم به آلمان برویم، و ما رفته‌یم. آزمایشات انجام شد. گفتند: «هیچ مشکلی ندارید! مادر، متخصص بی‌هوشی بود و مدتی در انگلیس مشغول کار بود، اما بعد، به آلمان برگشته و همان اولین روزهای بازگشت، با پدرم که متخصص زنان و نازایی و در ضمن، ایرانی است، ازدواج کرده بود. [صفحه ۲۵۳] مادر، آلمانی الأصل بود و علی رغم تمايل خانواده‌اش، با پدرم پیوند زناشویی بسته و به آین او، گرویده بود. این که پدرم قبل با او قرار کرده بود که یک روز به ایران برمی‌گردد یا خیر، چیزی است که من نمی‌دانم، چون پدر، چیزی می‌گوید و مادر چیزی دیگر. اما همین قدر می‌دانم که از اولین روزهایی که خودم و آنها را شناختم، حس کردم که پدر، شاید همان طور که می‌گفت، به خاطر من، از بودن در یک کشور اروپایی، در عذاب است. ما، در «اشتوتگارت»، در مهد تمدن اروپا بودیم، و با توجه به تمول پدر، می‌توانستیم از هر لحظه، در رفاه باشیم، اما پدر را چیزی قوی‌تر از این رفاه ظاهری، به سوی خود می‌کشاند. چیزی که او دیده بود و می‌دانست و من، بی‌خبر بودم، و همین بی‌خبری و کنجدکاوی، - که به لطف خدا، به جانم افتاده بود، - مرا همراه او، به کشورش کشاند. پیش از این که برگردیم، میان پدر و مادر، هر روز اختلاف و درگیری بود، اما همه‌ی این اختلافات، تنها یک علت داشت. پدر، می‌خواست همراه خانواده‌اش، به ایران برگردد، و مادر راضی نمی‌شد کشور و خانواده‌اش را ترک کند. می‌گفت: «مثل یک ایرانی نجیب و با شخصیت، همین جا زندگی کن و آبروی هموطنانت باش! تو، به عنوان یک متخصص، می‌توانی خیلی مفید باشی. می‌توانی توی کار و تحصیلت، پیشرفت کنی و کارهای مهم‌تری انجام بدھی». پدر، همه‌ی این حرفها را منطقی می‌دانست، اما دلش، شور آینده‌ی مرا [صفحه ۲۵۴] می‌زد. می‌خواست، مثل یک ایرانی، در ایران زندگی کنم و بزرگ شوم. او، در ایران، چیزی را می‌دید که به گفته‌ی خودش، در آلمان، - و حتی با راهنمایی او، - من، نمی‌توانستم به آن برسم. چیزی مثل یک فرهنگ. و همیشه می‌گفت: «فرهنگ ایرانی را میان فرهنگ کشوری دیگر نمی‌شود پیدا کرد». و حق، با او بود. من و او، بالآخره، به ایران برگشیم. مادر، با تصمیم من و حس کنجدکاویم درباره‌ی ایران، منطقی برخورد کرد، و در آخرین دقایق جدایی، آهسته کنار گوشم گفت: «پدرت، مرد نازنینی است! آنقدر به او و اخلاق و شخصیت او اعتماد و اطمینان دارم که نمی‌توانم مانع رفتن تو بشوم، برای من هم شاید اگر دل کندن از خانواده و کشورم، این قدر مشکل نبود، این طور به سعادتم لگد نمی‌زدم! و من، آن روز حس کردم، هنوز پدرم را آن طور که باید، نشناخته‌ام! ایران که وطن پدری من به حساب می‌آمد، در همان اولین دقایق ورود به منزل پدر بزرگ، به دلم نشست. برایمان، اسپند دود کردند، گوسفند قربانی کردند، و جشن مفصلی، به خاطر ورود ما، برگزار شد، و من از آن روز، ایرانی شدم. توی خانه‌ی مادر بزرگ، خیلی زود، سر از اغلب رسوم جدید و قدیم ایرانی، در آوردم. آشپزی و هنرهای بسیاری که اغلب زن‌های اطرافیان از آن مطلع بودند، برایم شیرین و یادگیری‌شان، آسان بود. توی این مدت، به طور مرتب با مادر در ارتباط بودیم. تلفنی یا با نامه، گاهی هم دیدار حضوری. او، به خاطر من، به ایران می‌آمد و من، برای دیدار [صفحه ۲۵۵] او، به آلمان رفتم. تا این که آخرین روزهای نوزده سالگی از راه رسید، و برای من هم، مثل هر دختر ایرانی، خواستگار آمد. پدر، نمی‌خواست هیچ کدام از خواستگاران را ببینم، چون معتقد بود، من، باید درس بخوانم و توی یک رشته‌ی مفید، متخصص بشوم. اما من، دل به یکی از این خواستگاران بستم و از پدر خواستم که اجازه بدهد، من و «فرهنگ»، با هم ازدواج کنیم. و او، مثل همیشه، به خاطر من، راضی شد. فرهنگ، از اقوام پدرم بود و در رشته‌ی پزشکی، تحصیل می‌کرد. جوان برازنده و سالمی بود، خانواده‌ی فهمیده و خوبی داشت. ازدواج ما، با شکوه‌ترین مراسمی بود که به خود

دیده بودم. خانه‌ای پشت قباله‌ی ازدواج من، انداختند. پدر هم جهیزیه‌ی کاملی برایم تهیه کرد. من و شوهرم، در میان دعای خیر خانواده، زندگی را در کنار هم، شروع کردیم. من، به تحصیل در رشته‌ی زبان آلمانی – که زبان مادریم بود، – پرداختم، فرهنگ، به تحصیل در دانشکده‌ی علوم پزشکی، مشغول شد. دو سال، در کنار هم، به خوشی زندگی کردیم، اما کم کم، حرف و کنایه‌های اطرافیان، ما را به فکر بچه دار شدن انداخت. اما انگار در تقدیر ما، کودکی نبود. انجام معالجات متفاوت، در ایران دنبال شد، و بعد، نامه‌ای به مادر نوشتیم و همراه فرهنگ، به آلمان رفتیم و از آن جا، همراه مادر، به انگلیس پرواز کردیم. [صفحه ۲۵۶] توی انگلیس هم، همان آزمایشات و معالجات، انجام شد و نتیجه، همانی بود که در ایران و آلمان شنیده بودیم: «هر دو، از لحاظ جسمانی، کاملاً سالم هستید. بعید است که نتوانید صاحب بچه بشوید». چهار سال، به معالجه و درمان گذشت و همه بی‌حاصل. باز به ایران برگشتیم. امیدوار بودیم که روزی صاحب فرزند شویم. در این میان، فرهنگ به کلی عوض شده بود. با بچه‌های خواهر و برادر و اطرافیان، خیلی گرم می‌گرفت، آنقدر که والدین شان، با حالت کنایه، به من، چیزی می‌گفتند. ولی، انگار دیگر اندوه من برای او مهم نبود. دیگر از غصه‌های من، غصه دار نمی‌شد، و با دردم آشنا نمی‌شد. همه‌ی وقتی را خارج از منزل می‌گذراند. یا در خانه‌ی اقوام نزدیک بود و یا توی بیمارستان. این وقت گذرانی‌های او در خارج از منزل، به حدی رسید که از زندگی بیزار شدم و حالت‌های افسردگی، به سراغم آمد. کسی را نداشتیم که در خصوص این گرفتاری، با او درد دل کنم. به یاد مادر افتادم و برایش، نامه‌ای نوشتیم. او هم در پاسخ نامه‌ام، نوشت: «اگر برایت امکان دارد، مدتی به اینجا بیا! و من، رفتم. وقتی غصه‌هایم را شنید، خنده‌ید و گفت: «چه اهمیتی دارد که تو بچه‌دار بشوی یا خیر، عزیزم! این که مسئله‌ی مهمی نیست که به خاطر آن، زندگیت تهدید بشود»! [صفحه ۲۵۷] شاید واقعاً، از نظر مادر، اهمیتی نداشت. اما او فامیل شوهرم را نمی‌شناخت. از زبان هر کدام از آنها، هر بار، حرف تازه‌ای می‌شنیدم: «طفلک، اجاقش کور است!... دختر جوان نازنینی است، افسوس!... طفلک فرهنگ، وارثی نخواهد داشت!... و...». حرف‌های مادر و دلداری‌های او، کمی مرا به زندگی دلگرم کرد، تا این که به ایران برگشتیم. اما اولین هفته پس از مراجعت من به ایران، آنقدر سرد و کسل کننده گذشت که باز افسرده شدم. به خصوص همان هفته، متوجه شدم که شوهرم، زنی را صیغه کرده، احساس شکست می‌کردم، دیگر، میلی به زندگی، در من نبود. مردی که به داشتن او افتخار می‌کردم، به خاطر بچه‌ای – که نداشتیم، تقصیر من نبود، – بی‌گفتگو با من، سراغ زن دیگری رفته بود! بلافصله، به سراغ پدر رفتم و التماس کردم که کمک کند، تا از فرهنگ جدا شوم! پدر، با فرهنگ صحبت کرد، و او، در پاسخ گفت: «من، این زن را صیغه کرده‌ام تا برایمان کودکی بیاورد، بعد، بچه، مال من و آیتا است، و این زن می‌رود، من، حتی شناسنامه را به نام خودم و آیتا می‌گیریم! بیچاره و مستأصل شده بودم! اگر عذرخواهی‌ها و التماس‌های او نبود، همان موقع، از او جدا می‌شدم، اما او، قول داد که صیغه را پس بخواند، و من، سکوت کردم. یک سال گذشت، و او، مرا فریب داد و هنوز، صیغه بین آنها جاری بود. تا این که یک شب، وقتی از منزل پدرم به خانه می‌آمدم، شوهرم و آن زن [صفحه ۲۵۸] را دیدم که جلوی منزل خواهر شوهرم، از اتومبیل پیاده شدند! گویا می‌خواستند به منزل او بروند. اعصابم به هم ریخت. خوب به خاطر دارم، شب تاسوعاً بود، و من توی خیابان‌های شلوغ شهر مثل باران، اشک می‌ریختم و رانندگی می‌کردم. حواسم به رانندگی ام نبود، یک باره، یک دسته‌ی عزاداری، مقابلم ظاهر شد، تا آمدم اتومبیل را کنترل کنم، با پسر بچه‌ی پنج شش ساله‌ای، برخورد کردم. هراسان، از اتومبیل پیاده شدم. پسرک سالم بود، اما از ترس، گریه می‌کرد! پدرش، به من نزدیک شد و پرسید: «خواهرم! چرا این قدر عجله می‌کنی»؟! وقتی صورت خیس از اشک و چشم‌های قرمز مرا دید، گفت: «چرا گریه می‌کنید»؟! به او، پاسخی ندادم، پسرک را بغل کردم، تا به بیمارستان ببرم. پدرش، قبول نمی‌کرد، ولی حال مرا که دید، پذیرفت. بین راه، بغضن شکست، و باز گریستم! تصویر آن چه که دیده بودم، قلبم را لحظه به لحظه، بیشتر می‌سوزاند. در مقابل پرسش پدر پسرک، به حرف آمدم و ماجراهی زندگیم را گفتم، تا این که به بیمارستان رسیدیم، همان بیمارستانی که فرهنگ و پدر، توی آن کار می‌کردند. جلوی در بیمارستان، بهیارها و پرستارها – که مرا می‌شناختند – جلو آمدند و

بعچه را از من گرفتند، و برای اطمینان از سلامتی او، آزمایش‌های لازم [صفحه ۲۵۹] را انجام دادند. بچه، کاملاً سالم بود. در راه بازگشت، وقتی می‌خواستم آنها را برسانم، پدر پسرک، برایم حرف زد. از ایمان به خدا گفت، و این که باید به خدا توکل کرد و... جلوی حسینیه که رسیدیم، آنها پیاده شدند و من، به اصرار مرد، کمی صبر کردم. او، رفت و یک ظرف چلو خورش قیمه برای من آورد و گفت: «همین امشب، دعا کنید و نماز بخوانید و از حضرت ابوالفضل علیه السلام بخواهید که حاجت تان را بدهد! اگر با خلوص نیت، از او بخواهید، او، روی شما را زمین نمی‌اندازد. نذر کنید که سال آینده، اگر به مرادتان رسیدیم، گوسفندی آورده و برای ناهار تاسوعاً، قربانی کنید! شما که به همه دری زده‌اید، این راه را هم امتحان کنید!» از او، جدا شدم، و توی راه، مدام به حرف‌های او، فکر کردم. به خانه که رسیدم، به عمه زنگ زدم و راه و رسم نماز را پرسیدم. البته نماز را بلد بودم، اما مدت‌ها بود که نماز نمی‌خواندم، و همان لحظه، نذر کردم و سعی کردم، بعد از آن، دیگر نماز را ترک نکنم. عجیب و غیر قابل باور است، اما چهار ماه بعد، باردار شدم، ولی در این خصوص، چیزی به فرهنگ نگفتم. زن صیغه‌ای او هم حامله بود. من، سه ماهه بودم که او، دختری به دنیا آورد. وقتی پنج ماهه بودم، شوهرم از بارداری من، با خبر شد. هشت ماهه بودم که روز ادای نذر من رسید. آن روز، پدر پسرک را دیدم. مرا که دید، گفت: «خواهرم! نذرت قبول! ابوالفضل العباس علیه السلام، باب الحوائج است!» [صفحه ۲۶۰] نذر حسینیه، ادا شد. روز تاسوعاً هم در منزل خودم، برنج نذری پختم و میان همسایه‌ها پخش کردم! بعد هم به سفارش و درخواست مادر، برای تولد فرزندم، به آلمان رفتم، تا این که پسرم به دنیا آمد. پسری بسیار زیبا و دوست داشتنی! چهره‌اش، بی‌نهایت شبیه فرهنگ بود! طوری که هر کس که شوهرم را دیده بود، در همان دیدار اول، اقرار می‌کرد که: «چه قدر شبیه پدرش است! چه پسری!...». دو ماه بعد که همراه پسرم، به ایران برگشتیم، اسمش را «عباس» گذاشتیم بودم! موافق میل فرهنگ نبود، اما به ناجار، پذیرفت. حالا که این قصه را می‌نویسم، عباس، سه ساله است، شب تاسوعاً است، و عباس، بین جمع عزاداران، سیاه پوشیده و زنجیر می‌زند. از عید به بعد، به شیراز آمدۀ‌ام، چون دیگر نمی‌توانستم بودن در آنجا را تاب بیاورم. فرهنگ، زن صیغه‌ای اش را - که حالا، با زرنگی، زن عقدی او شده، - به خانه آورده است. دیروز، شنیدم که تمام فامیل‌های فرهنگ، از دست او، به سته آمدۀ‌اند! من، امروز، به لطف خدا و حضرت عباس علیه السلام، در کنار پسرم، سعادتمندم. عمه، صدایم می‌کند. آخر، قرار است، به زیارت شاهچراغ برویم. آمدم، عمه جان!... آمدم... [صفحه ۲۶۱]. [صفحه ۱۲۵]

حضور آقا، در مجلس روضه‌ی عمومی بزرگوار خود

در سال ۱۳۷۲ هجری شمسی که با عده‌ای از دوستان، به حج تمتع مشرف شده بودیم، روز یازدهم ماه ذی‌حججه سال ۱۴۱۳ هجری قمری، مطابق با روز یازدهم خداداد ماه، سال ۱۳۷۲ هجری شمسی، مجلس روضه‌ای در چادر کاروان ما، برگزار شد که بسیار با معنویت بود. چند ماه، پس از بازگشت از سفر حج، یکی از دوستان - که راضی نیست نامش در کتاب، آورده شود، - جریانی که در آن جلسه، برایش اتفاق افتاده بود، با مقدمه‌ای، برایم چنین نقل نمود: قبل از مسافرت به مکه، در حرم مطهر آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام از درگاه خداوند طلب نمودم که در این سفر، عنایت امام زمان علیه السلام، شامل حالم گردد. شنیده بودم که عده‌ای از عاشقان آن حضرت، در جریان سفر به مکه، خدمت آن بزرگوار رسیده‌اند، لذا، از ابتدای سفر، به یاد امام زمان علیه السلام بودم. در مدینه منوره - کنار منبر، محراب، مأذنه، نزدیک ستون توبه، جایگاه اصحاب صفة، محراب تهجد پیامبر [صفحه ۲۶۲] اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، در روضه‌ی منوره، در کنار درب خانه‌ی حضرت زهرا علیه السلام، در بین سیل جمعیت، در قبرستان بقیع، کنار قبور خراب شده‌ی چهار امام مظلوم و غریب علیهم السلام و در بین زائرین مدینه، دنبال کسی می‌گشتم که نشانی‌های او را داشته باشد. ایام توقف ما در مدینه، سپری گشت و ما، با چشم گریان و قلب سوزان، از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم،

دخت گرامیش و ائمه‌ی بقیع علیهم السلام، با کوله باری از خاطره، جدا شده و خدا حافظی نمودیم. در مکه نیز، در حین انجام اعمال عمره‌ی تمتع، در مطاف، در پشت مقام حضرت ابراهیم علیه السلام، در زمزم، در سعی صفا و مروه، به یاد آن حضرت بودم. چند روز، در بین اعمال عمره‌ی تمتع نیز در جای جای مسجد الحرام، خاطره‌ی آن حضرت، در ذهنم بود. گاهی اوقات، به عاشقان دلسوزخته‌ی امام زمان علیه السلام برخورد می‌نمودم که به آن حضرت، متول شده و در هجرانش می‌سوزند. گاهی نیز با خود زمزمه می‌کردم: «از جهان، دل به تو بستم به خدا، مهدی جان طالب وصل تو هستم به خدا مهدی جان هر کجا، یاد تو و ذکر تو و نام تو بود بی تأمل، بنشستم به خدا، مهدی جان» اعمال حج تمع، شروع شد، به صحرای عرفات رفیم. شب عرفه گذشت، روز عرفه، در جبل الرحمه، در بین چادرها و در بین دعای عرفه‌ی امام حسین علیه السلام، به یاد آن یوسف گم گشته بودم. غروب روز عرفه، پس از نماز مغرب و عشا، سرزمینی را که مطمئن بودم [صفحه ۲۶۳] آن حضرت، در آنجا، در بین جمعیت بوده‌اند، به طرف مشعر الحرام، پشت سر نهادیم. روز دهم ذی‌حجه، در منی، اعمال روز عید قربان را انجام دادیم، هوا، در سرزمین منی، بسیار گرم بود و ما، در زیر چادرها، به سر می‌بردیم. عصرها، به قدری هوا گرم بود که امکان استراحت و خوابیدن نبود. عصر روز یازدهم، همان طور که مردها، چند نفر چند نفر، در داخل چادر، دور هم جمع شده بودیم، و از هر دری سخن می‌گفتیم، و عده‌ای نیز در حال بیداری دراز کشیده بودند، بدون این که از قبل برنامه ریزی خاصی شده باشد، روحانی کاروان، شروع کرد به زمزمه کردن اشعاری در مورد امام زمان علیه السلام. در نتیجه، همگی نشسته و شروع به گوش کردن، کردیم. ناخود آگاه، مجلسی برقرار شد و بعد هم مداح کاروان، تسلی به آن حضرت جست. حال خوشی در مجلس پیدا شده بود. سپس، یکی از برادران، اشعاری را خطاب به آن حضرت، در رابطه با سفر حج خواند که دو بیت آن، چنین بود: «ای حریم کعبه، محروم بر طواف کوی تو! من، به گرد کعبه می‌گردم، به یاد روی تو گرچه بر محروم بود بوبیدن گلهای، حرام زنده‌ام من - ای گل زهراء! - ز فیض بوی تو». و در ضمن خواندن اشعار، خطاب به آن حضرت می‌گفت: «آقا جان! در این سرزمین، خیمه‌ها و چادرها، زیادند و ما، نمی‌توانیم همه‌ی آنها را یک به یک بگردیم، تا خیمه‌ی شما را پیدا نماییم، اما شما، می‌دانید خیمه و چادر کاروان ما [صفحه ۲۶۴] کجاست، شما به ما عنایتی بفرمایید! شما به ما سری بزنید! همه‌ی افراد، گریه می‌کردند و اشک می‌ریختند! بعد هم یکی دیگر از برادران، تسلی به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام پیدا نمود، و خطاب به یوسف بیابان‌گرد زهراء - عجل الله تعالیٰ فرجه الشریف - گفت: «آقا! شما به روضه‌ی عمومیتان، خیلی علاقه دارید، و خودتان، سفارش به خواندن این روضه کرده‌اید...! همین طور که ایشان روضه می‌خواند، و حضار، همگی با حال منقلب، اشک می‌ریختند، و من هم گریه می‌کردم، سرم را بلند کردم، دیدم، آقایی با لباس سفید عربی و به هیئت عرب‌ها، در داخل چادر جلوی درب، روی دو زانو، به طور سرپا، نشسته‌اند! روی سر ایشان، دستمالی بود که آن هم سفید رنگ بود، و طوری قرار گرفته بود که قسمت زیادی از پیشانی ایشان را هم پوشانده بود. من، در چادر، جایی نشسته بودم که تنها سمت چپ صورت و محسن ایشان را می‌دیدم که حالت گندمگون داشت! چند ثانیه، ایشان را نگاه کردم. آقایی بودند تنومند و با وقار، که شاید حدود چهل و چند ساله به نظر می‌رسیدند! سپس، جلوی درب چادر را نگاه کردم، دیدم، دو نفر جوان - که سن آنها، تقریباً زیر بیست سال بود - با لباس سفید بلند عربی، درست جلوی قسمت ورودی چادر ایستاده‌اند و با حدود یکی دو متر فاصله، پشت سر آقا، بودند. در آن لحظه، چنین تصور نمودم که این‌ها، عرب‌هایی هستند که از جلوی چادر ما عبور می‌کرده‌اند، صدای روضه را شنیده، لذا داخل چادر آمده‌اند، تا [صفحه ۲۶۵] به روضه، گوش دهند. مجدداً، سرم را پایین انداخته و اشک می‌ریختم، دقیقاً، نمی‌دانم چقدر طول کشید، ولی مطمئن هستم که مدت زیادی نگذشت. مجدداً، سرم را بلند کردم، دیدم از آقا و جوان‌ها، خبری نیست. ولی، در آن زمان، چنان تصرفی در ذهنم ایجاد شده بود که تنها، درباره‌ی آنها، چنین فکر می‌کردم که این‌ها، عرب بوده، و برای گوش کردن روضه، به مجلس ما، آمده‌اند! حتی، پس از پایان این مجلس بسیار با معنویت، اصلاً به ذهنم خطرور نکرد که در این مورد، با دیگر اعضای کاروان، صحبتی نمایم! روز بعد، شنیدم که یکی دو نفر از افراد کاروان، راجع به آقایی که

به مجلس آمده بودند، صحبت می‌کردند. از آنها پرسیدم: «آیا شما، چگونگی آمدن و رفتن آن آقا را متوجه شدید؟» آنها، گفتند: «نه، ما فقط دیده‌ایم، ایشان جلوی درب چادر نشسته‌اند!» آن وقت، به خود آمدم و کمی در مورد جریانی که اتفاق افتاده بود، فکر کردم، و به تصور خودم، در مورد این واقعه، تأمل نمودم. به خودم گفتتم: اگر اینها عرب بودند، چگونه به روضه‌ای که به زبان فارسی خوانده می‌شد، گوش می‌دادند؟! چرا در زمانی که همگی در عزای حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، گریه می‌کردند، ایشان تشریف آورده بودند؟! صدای روضه، آنقدر بلند نبود که به بیرون از چادر برود، تا کسی با [صفحه ۲۶۶] شنیدن صدای روضه، به چادر، داخل شود!! چه طور کسی دقیقاً متوجه چگونگی آمدن و رفتن آنها نشده بود؟! چه طور در اثر تصرفی که در ذهن من ایجاد شده بود، به این تصورم که آنها عرب هستند، و به روضه‌ی فارسی گوش می‌دهند، شک نکردم؟! همه‌ی این سوالاتی را که اکنون در ذهنم ایجاد شده بود، مرا امیدوار ساخت که ایشان، خود آن حضرت، یعنی امام زمان علیه السلام بوده‌اند، و تأسف خوردم که چرا در همان لحظه، آن حضرت را نشناخته‌ام؟! [صفحه ۲۶۷].

نذر هزار صلوات برای حضرت ام البنین

حضرت آیة‌الله آقای حاج سید طیب جزائری - دام ظله العالی - در یادداشتی که برای «انتشارات مکتب الحسین علیه السلام» فرستاده‌اند، چنین مرقوم داشته‌اند: این قضیه را که می‌خواهم بیان کنم، تقریباً در سال ۱۳۴۱ شمسی واقع شد، وقتی که در نجف اشرف بودم و سالی یک بار در ایام محرم، برای تبلیغ، به کشور پاکستان می‌رفتم. من، در یکی از این سفرها، در مشهد مقدس، با یکی از علمای پاکستان - که حالا اسمش از یادم رفته است، - ملاقات کردم، و از او پرسیدم: «بعد از زیارت مشهد مقدس، چه قصدی دارید؟» او گفت: «به طرف پاکستان برمی‌گردم». من گفتتم: «حضرت آقا! حیف نیست که انسان از راه دور، تا مشهد بیاید و از همینجا برگردد، و به زیارت کربلا و نجف اشرف نرود؟! در حالی که از اینجا تا کربلا - تقریباً - نصف راه است». این حرف من، در او اثر کرد و قبول کرد که به کربلا - هم بیاید، لذا با هم از مشهد به تهران آمدیم و به سفارت عراق رفتیم. ولی در آنجا، دیدیم که درب سفارت بسته است و زوار، در پیاده روی [صفحه ۲۶۸] خیابان، رخت خواب پهن کرده، و صاف در صفحه، خواهیده‌اند، وضعی بود که دیدن آن، برای ما، خیلی ناگوار بود. یکی از آنها گفت: «من، دو روز است که در اینجا هستم!» دومی گفت: «من، از سه روز قبل، در اینجا هستم، در دادن ویزا [گذرنامه] بسیار سخت گیری می‌کنند، حتی درب سفارت هم، خیلی کم باز می‌شود!! من، به آن آقا - که همراهم بود - گفتتم: «آقا! می‌خواهی به کربلا بروی؟» او گفت: «پس، برای چه از مشهد به تهران آمدم؟! من گفتتم: «حال ویزای عراق که این طور است، پس چه طور به کربلا - می‌روی؟! او گفت: «نمی‌دانم!» من گفتتم: «من می‌دانم که راه حلش چیست!» او گفت: «راه حلش چیست؟! من، به او گفتتم: «هزار صلوات، نذر حضرت ام البنین علیه السلام کن، و من هم همین کار را می‌کنم، ان شاء الله، ویزا گیر می‌آید!» آن‌گاه، هر دو نفر، با هم نذر کردیم که هر یک، هزار صلوات، هدیه‌ی ام البنین علیه السلام کنیم. بعد از آن، کمی در مقابل درب سفارت ایستادیم، دیدیم که هیچ آثار آمد و رفتی، آنجا، ظاهر نیست، گویا ساختمان به آن بزرگی، غیر مسکونی است! ناگهان، رفیق گفت: «حالا - یادم آمد که من یک نامه به نام «سکرتر»، سفیر پاکستان، همراه دارم، حالا که ما، تا اینجا آمده‌ایم، بیا با هم برویم، و این [صفحه ۲۶۹] نامه را به او برسانیم. آن‌گاه، دوباره به اینجا برگردیم، تا بینیم چه می‌شود». یک تاکسی گرفتیم و به سفارت پاکستان رفتیم، در آنجا، شخص مورد نظر را دیدیم و نامه را به او دادیم. آن شخص، به ما احترام بسیاری کرد و پرسید: «از تهران به کجا می‌روید؟» ما گفتیم: «ما هر دو، عازم عراق هستیم، البته در صورتی که ویزا گیر بیاید». او گفت: «اتفاقاً، من هم می‌خواهم به عراق بروم، کمی صبر کنید، تا من مدارک را جور کنم، آن وقت، با هم می‌رویم و من، برای شما، هم ویزا می‌گیرم!» او، این را گفت و به اتاق دیگری رفت و مشغول تایپ کردن مدارکش شد. او، بعد از مدتی، از اتاق بیرون آمد و گفت: «ماشین تایپ من، خراب شده است، کمی صبر کنید، تا مدارکم

را تایپ کنم و همراه شما بیایم!» او، این را گفت و دوباره رفت و مشغول تایپ مدارکش شد. آن وقت، من، باز در مورد ویزا، نگران شدم، زیرا که وقت دادن ویزا، - بر اساس اعلانیهای که جلوی درب سفارت، نوشته بودند، تا ساعت یک بود، و حالا ساعت نزدیک یازده بود، و از آمدن آن آقا، خبری نبود، وقت هم سپری می‌شد. در همین اثنا، آن آقا، دوباره از اتفاقش بیرون آمد، و در حالی که در دستش یک نامه بود، گفت: «نمی‌دانم چه مصلحتی است که ماشین تایپ گیر کرد و مدارک من نوشته نشد، ولی این قدر کار کرد که من، برای شما هر دو تا، به نام [صفحه ۲۷۰] کنسول عراقی، نامه نوشتم، امید است که کار شما درست بشود!! من، زود نامه را از او گرفتم، و بدون معطلی، از سفارت بیرون آمدم، و یک تاکسی گرفته و هر دو با هم، به طرف سفارت عراق، روانه شدیم، به ساعت نگاه کردم، دیدم که از دوازده، گذشته بود. تاکسی ما، با سرعت به طرف سفارت می‌رفت، و من، در دل می‌گفتم: «مشکل ما، یکی دو تا نیست و چندتاست: مشکل اول، این که: ما، این نامه را به چه کسی باید بدهیم؟ زیرا که درب سفارت را به روی کسی باز نمی‌کنند. مشکل دوم، این که: نمی‌گذارند ما، کنسول را بینیم. مشکل سوم، این که: معلوم نیست که این نامه، تأثیری داشته باشد، زیرا که ما، از افراد سفارت پاکستان نیستیم، و یک فرد عادی هستیم». در آن وقت، من گفتم: «یا حضرت ام البنین! من، از شما، ویزای کربلا می‌خواهم، و امروز هم آن را می‌خواهم، نه فردا! زیرا اگر این ویزا، فردا گیرم باید، یک امر عادی می‌شود، در حالی که من می‌خواهم که خرق عادت [معجزه و کرامت] بشود! زیرا من، می‌دانم که در این وقت کم، امروز ویزا گرفتن، محال است، بنابراین، اگر امروز ویزا گیرم آمد، صد در صد یقین پیدا می‌کنم که این کار، از لطف شماست!» خلاصه، ماشین ما را مقابل درب سفارت پیاده کرد. در آنجا، من اولین امر عجیبی که دیدم، این بود که تا به سفارت رسیدم، درب سفارت باز شد، و یک شخص انگلیسی، از آنجا بیرون آمد، من، فوراً به همراه رفیقم، به داخل سفارت، رفتیم! [صفحه ۲۷۱] دربان، از ما پرسید: «چرا به داخل سفارت آمدید؟» من، چیزی نگفتم و نامه‌ی مزبور را به دستش دادم. آن‌گاه، دربان، درب سفارت را بست و به ما گفت: «همینجا، بایستید، تا من برگردم!» او، این را گفت و رفت. ما، در همانجا، سر پا ایستادیم. من، در دل می‌گفتم: «به احتمال زیاد، الآن این دربان بر می‌گردد، و اگر جواب منفی نداد، حتماً می‌گوید: بروید، فردا یا پس فردا مراجعه کنید. غیر از این ممکن نیست، مگر این که معجزه‌ای رخ بدهد!» در همین میان، دربان با دو تا فرم برگشت و پرسید: «عکس‌ها را آورده‌اید؟» من گفتم: «بله!» او گفت: «پس، همین حالا، این فرم‌ها را پر کنید!» ما، خواستیم فرم‌ها را با اطمینان پر کنیم، زیرا که در آن فرم‌ها، سوالات متفرقه‌ی پیچیده‌ی زیادی بود، احتمال داشت، اگر در جواب اشتباه شود، تقاضای ویزای ما رد شود، بنابراین، در پر کردن فرم‌ها، وقت بیشتری لازم بود. ولی، دربان سفارت، به ما مهلت نداد و گفت: «خیلی عجله کنید! کنسول دارد می‌رود!» ما هم با سرعت، آن فرم‌ها را - به صورت کج و کوله (مثلاً: به جای نام پدر، نام مادر، و به جای نام مادر، نام پدر!) - هر طور که شد، پر کردیم، و همراه عکس و گذرنامه، به شخص مزبور دادیم. [صفحه ۲۷۲] او نیز گذرنامه‌ها و فرم‌های ما را گرفت و گفت: «آلآن به بیرون سفارت بروید و ساعت یک، جلوی دریچه‌ای که مدارک را می‌دهند، بایستید!» ما، از سفارت بیرون آمدیم، من به ساعت نگاه کردم، دیدم هنوز بیست دقیقه به ساعت یک باقی مانده بود، زیر آن دریچه ایستادیم، در حالی که دل ما، در پیش بود، زیرا نمی‌دانستیم، بالآخره چه می‌شود؟ درست ساعت یک بعد از ظهر بود که دریچه باز شد، و اولین اسمی را که صدا زدند، اسم من بود، و دومین اسم نیز، اسم دوست همراهم بود! آن‌گاه، آنها گذرنامه‌ها را به ما دادند! من، هنوز باورم نمی‌شد که کار ما درست شده است! با دل واپسی، گذرنامه را باز کردم، دیدم ویزای سه ماهه زده‌اند! آن قدر خوشحال شدم که خدا می‌داند! از خوشحالی، اشکهایم جاری شد. ما، پس از آن، فوراً به زیارتگاه حضرت عبدالعظیم علیه السلام در شهر ری آمدیم، و پس از آنچا مراسم زیارت و نماز، هر کدام به جای یک هزار بار، دو هزار بار صلوات فرستادیم و آن را به حضرت ام البنین علیه السلام، هدیه نمودیم! خداوند متعال، به برکت مادر ستم دیده‌ی حضرت باب‌الحوائج ابوالفضل العباس علیه السلام، حاجات همه‌ی مؤمنین را روا کند!

ده قطعه منظوم درباره فضائل، مناقب و مصائب حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

مدح ابوالفضل معظمه

ز سر گیرم اگر مدح ابوالفضل معظمه را زبانی باید کز سر بیچد چرخ اعظم را مرا روح القدس باید، که خوانم بر همه عالم به هفتاد و دو اسم اعظم، آن نام معظمه را صبا زان طره بگشاید، اگر یک موی بنماید معطر عرش اعظم را، و ارکان دو عالم را چه می‌جویند دیگر قدسیان، با روی دل‌جویش که در اثبات صانع کرد ثابت، صنع محکم را أبوالفضل، آن شهنشه زاده، روز چارم شعبان به سال بیست و شش، فر، داد، شعبان المعظمه را زهی روز چهارم از مه شعبان و خورشیدش سوم هم سال سه داد از حسین، آن شاه افخم را زهی بابی، که هفت اقلیم و نه طارم، در انگشتش زهی بابی، که حق گفت آفرین، آن عنبرین دم را زهی مردانه گو، فرزانه خو، مرد آفرین نیرو که داد آن شیر زن، ضرغام دین، و آنگه سه ضیغم را [صفحه ۲۷۵] قدش شمشاد، و کف فولاد و رخ گل، گیسویش سنبل به تن پوشد ز تقوا جامه، نی دیبا و قاقم را به رشک اندر فکند، ام البنین، حوا و هم مریم جهان کی چون ابوالفضلش گرفت، این کیف و آن کم را ز دامان، آفتایی از دل حیدر برون دادی که عبدالطلب افراشت ز او تا عرش پرچم را براهیما جبین، طالوتیان، مو سیا بازو سکندر تاج، و الیاس لباس و خضر مطعم را بد صد تکبیر، و صد تهلیل، و صد تسبيح و صد تقدیس برم از جان و دل، پیوسته آن نام مکرم را منظم می‌نماید خاطرم جمع پریشان را پریشان می‌کند از شوق خود، جمع منظم را قضا داده قلم در دست رایش، ز اول و آخر به تقدیمیش مؤخر را، و تأخیرش مقدم را شها کز فضل و علم وجود و قوت داده صد رونق ید و بیضای موسی را، و هم دیهیم آدم را سلیمان را اگر آصف خبر می‌داد از نامش زدی بر خاتمیش نقش و، همی بوسید خاتم را هزار آصف غلام آسا، به در گاهش کمر بندند هزار اسکندر و الیاس و خضرش، تشهه آن یم را [صفحه ۲۷۶] ز وصف تربت پاکش، که فضلش حق به موسی گفت ز پا افکند نعلین و زدست انداخت ارقم را ز رویش گل ز مو سنبل گر افشارند، پوشاند و من روی صنم بر را، چمن بوی سپر غم را اگر لعل لبس روحی دمد، در انفس و آفاق ز چرخ چارمین، حاضر کند عیسی بن مریم را رخش جنت، قدش طوبی، لبس کوثر، دمش عنبر به روی شیعیان بندد، به یک فرمان جهنم را گلی از جامه‌اش جبریل زد، بر آتش نمرود کزان پوشد ابراهیم، دیبای مقلم را ولایش کشته نوح، لوایش لنگر جودی هوایش از تنور افکنندن مهر مختتم را اگر یونس به تسبيح شنايش ذکر حق می‌گفت نمودی جنت المأواتی نور، آن بحر مظلم را اگر یک بار می‌خواندش، به جای جامه‌ی یقطین به بر از عقری می‌کرد، صد دیجاج معلم را اگر یوشع به رد الشمس، یک شق القمر بتمود کفش شمس و قمر بخشد، چو شه، دینار و درهم را ز حکمت‌های ذاتش، حکمتی تقدیر لقمان شد که گر می‌دیدش، از نعلش گرفتی خاک مقدم را [صفحه ۲۷۷] بصیرت این چنین باید، که رسطالیس و افلاطون گرش بینند، بندند از ادب، عین و ید و فم را حجاز و نجد و صنعا و یمن، مصر و عراق و شام همه دل می‌دهند، ار وا کند لعل ملشم را مقامش، جعفر طیار اگر می‌دید، می‌باید که صد فخر است او، مام و اخ و جد و اب و عم را مسلم عبد صالح، وقت تسلیمیش لقب آمد صلاح، او را مسلم باید، ارجوئی مسلم را علوم انبیاء و مرسلين، در ذات او مدمغم مضاعف ظل ممدودش، کند هر علم مدمغم را چنان، او انبیا را اقتدا کرده به هر سنت که گر خواهی تو آدم را در او بین، یا که خاتم را حکم در این بود محکم، امام واجب التعظیم بخوان بر مدعی، آن شاهد عدل محکم را زمرد و ش خط وحدت، زده بر حقه‌ی یاقوت گرفته حال موروشی، ز هاشم بر خطش چم را نهد کوثر به ذوق لعل او، صد جام یاقوتین دهد طوبی، به شوق خط وی، هر برگ خرم را گر انگیزد به میدان، مصطفی آسا و حیدر و ش مجمل پای آهو پوی، اشهب موی ادhem را [صفحه ۲۷۸] زمین یم بم زمین گردد، ز تیغ آتش افشنانش ز بس ریزد، چو برگ آدم، روان سازد چو یم دم را ز هم سوزد به یک برق حسامش، درع و مغفر را به هم دوزد، ز یک خرق سهامش، هام و معصم را به خیر، یا به خندق، همچو حیدر، گر قدم می‌زد فکنندی عمر و مرحبا را، و کندي حصن اقوم را و گر در جنگ بدرش، یا حنینش، یا احد می‌شد عیان بر مشرکین می‌کرد، اسلام مجسم را ولی حق، کنتر مخفی

کردش، اnder لوح محفوظش که تا دستش کند حل، از قضا، تقدیر مبرم را قضای مبرمی کز یاد آن، پشت فلك خم شد که یک دم راست یا ساکن، ندارد منکب خم را بلائی کانیا جز لا، نگفتدی به تسليمش و گر کروبیان آرند، هم خیل مسوم را بلائی کربلا، کز آدم و موسی و ابراهیم ربوده حله و تاج و عصا و لوح و میسم را سلیمان را بساط آن جا، سه نوبت سرنگون گردید خلیل الله جین بشکست و هم ظفر مقلع شد خدائی، کز لو ولیت و لعل، تنزیه او واجب تمنی کرد کآدم، بیند آن روز پر از غم را [صفحه ۲۷۹] که تا بیند شهنشاهی، سرا تا پا صفات الله بیند از عطش، بر استخوانش جلد درهم را چنان حق، الظیمه الظیمه گفت، اندر طور که گویی دید موسی، ذوالجناح آدمی دم را علم بگرفت «عباس» و چون در غلطان به دریا گشت کلیم آسا، ولی تنها، سواران اسب و ادهم را دلی دریا، رخی غرا، سری شیدا، یدی بیضا زره بترا، سپر خضرا، ستان ذرقا، علم حمرا به کوثر چون علی گیرد، لواء حمد اخضر را لوایش بسته ز این جا، با لواء الحمد، پرچم را به دوشش مشک، اما جمع چون زلف پریشانش به دستش جام نور اما، ندیده چون لبس نم را به دست خضر، اگر مشکش رسیدی، لعل احمر شد و گر جامش به اسکندر رسیدی، زد نه سر جم را جین حامی، به عکس قدسیان، باید مرصع شد به مشکش بسته با گیسو، روا حوا و مریم را براق انگیخت چون طه، زمین را بیخت چون حیدر چه یم؟ خون ریخت چون موسی، که او را، آیت دم را فرات، اندر نگین بگرفت و کف، بر آب زد، یعنی که خاکم بر دهان، گر من چشم، آب محرم را [صفحه ۲۸۰] سکینه، از عطش گریان، علی چون ماهئی بربان شوم خود آب، گر بینم، دوباره آن مجسم را دمامد گر دهنده، زیر تیغ آتشین، کوثر نخواهم بی «حسین» آن آب و آن جام دمامد را فغان زان دم، «حکیم بن طفیلش» در کمین آمد که با دست دگر بگرفت، صمصم مصمم را یدالله را کمین، قطع یسار و هم یمین ننمود عجب دارم که رو به، چون ز دست انداخت ضیغم را دو دست حضرت «عباس» را آخر جدا کردند خدا، خاکم به سر، چون دارم اندر دل، چنین هم را زمین و آسمان و عرش و کرسی، از قرار افتاد چو تیر کین، نشان زد، قلب و عین الله اکرم را برآورده تنش، از تیر، پرها، جبرئیل آسا به جای آب، نیش تیر دادش، شربت سم را بله، پشت «حسین»، از مرگ «عباس علی» خم شد شهنشه دید آخر، همچو شب، آن روز ماتم را «ابالفضل»! ای شه خوبان! بود «صالح» غلام تو شه خوبان کجا فاسد کند، قلب متمم را مرا، در عالم افتاده، بسی در کار مشکل‌ها به جز تو، چون کم حل، مشکلی، با شرح مبهم را [صفحه ۲۸۱] به مدحت گر کنم من صرف معرب‌ها و معجم‌ها تو داده زیب معرب را، تو زیبا کرده معجم را به نام او، مرا «حسن الختام»، از ابتدا آید ز سر گیرم اگر، مدح أبا الفضل معظم را [۱۲۸].

یوسف مصر وفا

حضرت آیه الله العظمی حاج شیخ محمد حسین غروی کمپانی اصفهانی: «دل شوریده، نه از شور شراب آمده مست دین و دل ساقی شیرین سخن برده ز دست ساغر ابروی پیوسته‌ی او محوم کرد هر که را نیستی افود، به هستی پیوست سر و بالائی بلندش چه خرامان می‌رفت نه صنوبر که دو عالم به نظر آمده پست قامت معتدلش را نتوان طوبی خواند چمن «فاستقم» از سرو قدش روتق بست لاله‌ی روی وی از گلشن توحید دمید سنبل روی وی از روضه‌ی تحرید بrst شاه اخوان صفا، ماه بنی هاشم اوست شد در او صورت و معنی به حقیقت پیوست [صفحه ۲۸۲] ساقی باده‌ی توحید و معارف عباس شاهد بزم ازل، شمع شبستان الست در ره شاه شهیدان، ز سر و دست گذشت نیست شد از خود و زد پا به سر هر چه که هست رفت در آب روان، ساقی و لب تر ننمود جان به قربان وفاداری آن باده پرست صدف گوهر مکنون، هدف پیکان شد آه از آن سینه و فریاد از آن ناوک و شست سرش از پای بیفتاد و دو دستش ز بدن کمر پشت و پناه همه عالم بشکست شد نگون بیرق و شیرازه‌ی لشکر بدرید شاه دین را پس از او، رشته‌ی امید گست نه تنش خسته شد از تیغ جفا در ره عشق که دل عقل نخست، از غم او نیز بخست حیف از آن لعل درخshan که ز گفتار بماند آه از آن سرو خرامان که ز رفتار نشست یوسف مصر وفا، غرقه به خون، وا اسفا! دل، زندان غم او، ابدالدهر نرست». [۱۲۹]. [صفحه ۲۸۳]

معنای عباس

آقای خلیل شفیعی: «عباس، یعنی تا شهادت، یکه تازی عباس، یعنی عشق، یعنی پاک بازی عباس، یعنی با شهیدان همنوازی عباس، یعنی یک نیستان تکنوازی عباس، یعنی رنگ سرخ پرچم عشق یعنی مسیر سبز پر پیچ و خم عشق جوشیدن بحر وفا، معنای عباس لب تشنۀ، رفتن تا خدا، معنای عباس صد چاک رفتن، تا حریم کبریایی صد پاره گشتن، در طریق آشنایی بی دست، با شاه شهیدان دست دادن بی سر، به راه عشق و ایمان، سر نهادن بی چشم دیدن، چهره‌ی رؤیایی یار جاری شدن، در دیدن دریایی یار بی لب نهادن، لب به جام باده‌ی عشق بی کام نوشیدن، تمام باده‌ی عشق این است مفهوم بلند نام عباس در ساحل بی ساحل آرام عباس [صفحه ۲۸۴] یک مشک آب سرد و دریایی طراوت یک بارقه از حق و خورشیدی حرارت وقتی که اقیانوس را در مشک می‌ریخت از چشم‌های چشمان دریا، اشک می‌ریخت در آرزوی نوش یک جرعه، از آن لب جان فرات تشنۀ، آتش بود، از تب خون علی، عباس را تقریر می‌کرد آیات سرخ عشق را تفسیر می‌کرد وقتی زفرط تشنگی، آلاه می‌سوخت گل‌های زهراء، از لهیب ناله، می‌سوخت می‌سوخت در چنگال شب، باغ ستاره می‌سوخت جانش از تف باغ ستاره آمد به سوی خیمه، اقیانوس بر دوش آمدندای خون حق را حلقه بر گوش عباس بود و یاری خون خدا بود در چلچراغ چشم او، محشر به پا بود عباس بود و لشکر شب در مقابل عباس بود و مجرم خورشید در دل وقتی که قامت، پیش خورشید آب می‌کرد طفل حزین عشق را سیراب می‌کرد [صفحه ۲۸۵] وقتی که دست دست حق، از دست می‌رفت تا خلوت ساقی کوثر مست می‌رفت پایان او، آغاز قاموس وفا بود پایان او، آغاز کار مصطفی بود با گام‌های سور، آهنگی دگر زد بر چهره‌ی شب، رنگ رخسار سحر زد عباس، یعنی یک نیستان تکنوازی هفتاد و دو آهنگ حق را همنوازی» [۱۳۰].

سری در کنار علقمه

«در کنار علقمه، سروی ز پا افتاده است یا گلی از گلشن آل عبا افتاده است در فضای رزم گاه نینوا، سور و آه ناله‌ی جان سوز ادرک یا آخا افتاده است از نوای جان گداز ساقی لب تشنگان لرزه بر اندام شاه نینوا افتاده است شه سوار اسب شد، با سر به میدان رو نمود تا بیند جسم عباسش کجا افتاده است [صفحه ۲۸۶] ناگهان از صدر زین، افکند خود را بر زمین دید بسم الله، از قرآن جدا افتاده است پاره‌ی قرآن بیوسيد و پی اصلش دويد مصحف ناطق کجا يارب، ز پا افتاده است تا کنار نهر علقم، بوی عباسش شنید دید بر خاک سیه، صاحب لوا افتاده است کرده در دریای خون، ماه بنی‌هاشم غروب تشه لب، سقای دشت کربلا افتاده است دست خود را بر کمر بگرفت و آهی برکشید گفت پشت من، زهجرانت، دوتا افتاده است خیز بر پا کن لوا، آبی رسان اندر حرم از چه رو، بر خاک، این قد رسا افتاده است بهر آبی در حرم، طفلان من، در انتظار از عطش بنگر چه شوری خیمه‌ها افتاده است هر چه شه نالید، عباسش ز لب، لب برنداشت دید مرغ روح او، سوی سما افتاده است گفت پس جسم برادر را برم در خیمه‌گه دید هر عضوی زاعضایش، سوا افتاده است شد به سوی خیمه، با پای پیاده رهسپار در حرم، شه دید افغان و نوا افتاده است [صفحه ۲۸۷] جمله می‌گفتند: سقا، ای پدر جان! دیر کرد! بر سر عمومی ما، بابا! چه‌ها افتاده است حال زینب را مگو «علامه» از شه چون شنید دست عباس علمدارش، جدا افتاده است» [۱۳۱].

ماجرای شهادت حضرت عباس و برادرانش

وفایی شوستری: «شیران کارزار و امیران روزگار عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار در باغ بوتراب، خزان چون رسیده شد بر سرو هر سه چار، سوموم اجل چار عباس، خواند هر سه برادر به نزد خویش در برکشید سر و یکی بود شد چهار گفتا کنون که کار بود

تنگ بر حسین ننگ است، ننگ زندگی ما، به روزگار خواپیده جمله سبز خطان، لاله گون کفن چون سرو ایستاده حسین، بی معین و یار [صفحه ۲۸۸] باید روید هر سه به پیش دو چشم من گردید کشته، تا که شود قلب من فکار داغ شما، چو بر جگرم، کارگر شود از قهر برکشم، مگر از قوم دون، دمار یک یک، روانه کرد سوی حرب، هر سه را از داغ مرگشان، به دل خویش زد شرار پس خود روانه گشت سوی شاه بی سپاه زد بوشه بر زمین و علم کرد استوار یعنی علم برای سپاه است و این سپه یک سر به خون فتاده، علم را کنم چه کار رخصت گرفت زان شه بی یار و مستمند شد بر سمند و تاخت به میدان کارزار ناگه شنید، از عقب، آواز العطش آن العطش، کشید عنانش ز گیر دار بر گشت سوی خیمه و مشکی گرفت و رفت سوی فرات، با جگر تشنه و فکار پر کرد مشک و پس، کفی از آب بر گرفت می خواست تا که نوشد از آن آب خوش گوار آمد به یادش، از جگر تشنهی حسین چون اشک خویش ریخت، کف آب و شد سوار [صفحه ۲۸۹] بر خود خطاب کرد که ای نفس! اندکی آهسته‌تر که مانده حسین، تشنه در قفار عباس! بی وفا تو نبودی، کنون چه شد نوشی تو آب و مانده حسین در انتظار رسم وفا، به جا تو نیاری، بسی به جاست خوانند بی وفات، اگر اهل روزگار رفت مگر زیاد حقوق برادری؟ عباس! رسم مهر و وفا را نگاه دار شد با روان تشنه، ز آب روان، روان دل پر ز جوش و مشک به دوش، آن بزرگوار چون در آبدار، برون آمد از فرات پس عزم شه نمود که او بود شاهوار دیدند خیل دوزخیانش که می رود مانند ابر رحمت و آبش بود به بار پس همچو سیل، خیل، روان شد زهر طرف طوفان تیر و سنگ، روان شد ز هر کنار کردن جمله، حمله بر آن شبیل مرتضی یک شیر، در میانهی گرگان بی شمار یک تن کسی ندیده و چندین هزار تیر یک گل کسی ندیده و چندین هزار خار [صفحه ۲۹۰] سرگرم آب بردن و از خویش بی خبر کابن طفیل، زد به یمین وی، از یسار پس مشک را زراست، سوی دست چپ کشید و زسوز سینه، زد به دل قدسیان شرار می داشت پاس آب و همی تاخت کز کمین دست چش، فکند، لعینی ستم شعار هی بر سمند برزد و گفت ای خجسته بی کارم زدست رفت و از دستم اختیار این آب را اگر برسانی به تشنگان بر رفرف و براق، تو را زیبد افتخار از بهر تشنگان، اگر این آب را بری سبقت بری زدلدل، در عرصهی شمار می تاخت سوی خیمه، که ناگاه از قضا تیر قدر رها شد و بر مشک شد دچار زان تیر کین، چو آب فرو ریخت بر زمین شد روزگار، در بر چشمش، چو شام تار مانند مشک، اشک ملک هم به خاک ریخت وز خاک شد به چهرهی افلکیان، غبار چون آب ریخت، خاک به سر بیخت بوتراب در باغ خلد، فاطمه زد لطمہ، بر عذر [صفحه ۲۹۱] پس خود برای کشته شدن، ایستاد و گفت مردن، هزار مرتبه بهتر که شرمسار آنگه، عمود و نیزه و شمشیر و چوب سنگ شامی، بر او زدی زیمین، کوفی از یسار پس سرنگون، ز خانهی زین گشت بر زمین فریاد یا آخا، ز جگر برکشید زار فریاد یا آخا چو به گوش حسین رسید گفتی مگر هژیر روان شد، پی شکار آمد چه دید؟ دید که بی دست پیکری افتاده پاره پاره، در آن دشت فتنه بار آهی ز دل کشید و بگفت ای برادرم عباس! ای از پدرم مانده یادگار امروز، روز یاری و روز برادریست از جای خیز و دست به همدستی ام، برآر شاید کنیم دفع، طغاء لئام را از عترت رسول که هستند بی تبار برکش عنان خامه «وفایی» که اهل بیت در خیمه‌ها نشسته، پریشان و بی قرار باید حسین رود، به تسلای اهل بیت دیگر گذشت کار، زسفای اهل بیت» [۱۳۲]. [صفحه ۲۹۲]

ابوالفضل، ای شه خوبان

حضرت آیه الله العظمی، شیخ محمد صالح حائری معروف به «علامهی سمنانی»: «ابوالفضل! ای شه خوبان! که بنشستی تو در دلها فرات اندر نگین آور، برون گل‌ها کن از گل‌ها همه عشاقد، گویندلت، به منبرها، به محفل‌ها الا یا ایها الساقی! ادر کأسا و ناولها که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها به روی وی، حسین بن علی، گیتی بیاراید به مویش، شهپر روح‌الأمین را قوت افزاید درخشان ده خرد گردد، اگر یک موی بنماید به بوی نافه‌ای کآخر، صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش، چه خون افتاد در دلها علمدار حسین بن علی، با شیعیان گوید علم در کربلا گیرم، که یزدان ز آسمان گوید زمین گلگون زخون کن، کآخرین شاه

زمان گوید ز می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید که سالک، بی خبر نبود، ز راه و رسم منزلها [صفحه ۲۹۳] مرا از دست و سر آخر، چه اندر این جهان حاصل اگر یک لحظه در این ره شوم، از شاه دین غافل هلا! من عاشقم، با من چه گوید «حافظ» عاقل شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل کجا دانند حال ما، سبکباران ساحل‌ها سکینه مشک خشکش بر کف و لعلش ندارد نم علی اصغر ز بی آبی و بی شیری، نیارد دم چه سقايم، اگر یک مشک آبی ناورم زین یم مرا در منزل جانان، چه امن عيش، چون هر دم جرس، فریاد می‌دارد که بربندید محمول‌ها فرات اول، چه خوش بر مشک خشک من رسید آخر به نخلستان همی راندم، چو رخشم می‌پرید آخر ولی بر مشک تیر آمد، برد از من امید آخر همه کارم، ز خود کامی، به بد نامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی، کز آن سازند محفل‌ها مگیر از حضرت عباس والا فر گرو «حافظ» تو هر چه در رهش کشتی، کنی صد صد درو «حافظ» به تو با «صالح» پیرش، نمی‌گوید برو «حافظ» حضوری گر همی خواهی، از او غایب مشو «حافظ» متى ما تلق من تهوى، دع الدنيا و اهملها» [۱۳۳]. [صفحه ۲۹۴]

قبله حاجات

سید رضا مؤید: «ای چمن عارض تو، دلگشا دست توانای تو مشکل گشا حضرت عباس و ابوفضلی مظهر غیرت، یل دریا دلی ای اثر سجده به پیشانیت مه، خل از طلعت نورانیت کوکب دل خواه بنی‌هاشمی مهر زمین، ماه بنی‌هاشمی شمع وفا، نور دو چشم علی بحر خروشنده خشم علی زاده‌ی آزاده‌ی ام البنین وه زچنان مادر و شبی چنین زاده‌ی خود خوانده تو را هم بتول ای تو برادر، به دو سبط رسول مهر و وفا، خوش‌های از خرمت صدق و صفا، گوشه‌ای از دامت [صفحه ۲۹۵] کیست همانند تو در روز گار کش سه امام آمده آموزگار بهر سقايت، چو تو مقبل شدی ساقی خاص حرم دل شدی دست علی، خود به دو بازوی توست چشم غزالان حرم، سوی توست ای دل عالم زعزایت کباب رفته به دریا و نتوشیده آب آمدی از دجله برون با شتاب سر به کف و پای جدل، در رکاب گر چه ز تیغ، ای ز می عشق مست قطع شد از پیکر تو هر دو دست گر چه شد ای گوهر دین را صدف دیده‌ی تو، ناوک کین را هدف تا به برت، بهر حرم آب بود در دلت امید و به تن، تاب بود آه که از کینه‌ی اهل عذاب شد هدف تیر بلا، مشک آب رشته‌ی امید تو، از هم گسیخت آب روان، خون شد و بر خاک ریخت [صفحه ۲۹۶] گشت نگون، قامت تو با علم ماند به ره، دیده‌ی اهل حرم آن که پناه همه عالم بدی پشت و پناهش، به تو محکم بدی چون عرق مرگ به رویت نشست گفت که: از داغ تو پشتم شکست ای ادب، حلقه به گوش ملک پایه‌ی قدر تو، به دوش فلک بر پسر فاطمه، در هیچ باب وه که نکردی تو، برادر خطاب تا به شهادت، که ز طوفان کین شد قد رعنای تو نقش زمین دیدی، با دیده‌ی حق بین خویش فاطمه را بر سر بالین خویش این سخشن بود به چشمان تر یا ولدی! زود بیا! زودتر ناله زدی زین جهت، از روی خاک! ای پسر فاطمه! ادرک اخاک! ای شده در کرب و بلا نامید بر تو بود خلق خدا را امید [صفحه ۲۹۷] قبله حاجاتی و دست خدا ما همه دردیم و تو ما را دوا هیچ کس از لطف تو محروم نیست آن که شد از لطف تو نومید کیست؟! رحمتی ای دست خدا را تو دست پشت «مؤید» ز معاصی شکست لطف نما، صدق و صفائش بده تذکره‌ی کرب و بلایش بده»! [۱۳۴].

گفتیم یا ابالفضل

امیر ایزدی همدانی: «هر جا به هم رسیدیم، گفتیم یا ابالفضل! هنگامه آفریدیم، گفتیم یا ابالفضل! از عهد خردسالی، بذر محبتش را در سینه پروریدیم، گفتیم یا ابالفضل! بعد از سلام دادن، بر شاه تشنہ کامان هر شربتی چشیدیم، گفتیم یا ابالفضل! [صفحه ۲۹۸] با دسته دم گرفتیم، همچون نسیم رحمت در کوچه‌ها وزیدیم، گفتیم یا ابالفضل! هر جا زدیم سینه، در ذکر شور، سنگین حیدر مدد کشیدیم، گفتیم یا ابالفضل! هر جا مريض ديدیم، با ذکر کاشف الکرب بر جسم او دميدیم، گفتیم یا ابالفضل! در گردش زمانه،

گشتم چون گرفتار از قید غم رهیدیم، گفتیم یا ابالفضل! در عضو عضو ما بود، شوق زیارت دوست از غیر دل بریدیم، گفتیم یا ابالفضل! پای پیاده یک شب، عزم سفر نمودیم راه حرم گزیدیم، گفتیم یا ابالفضل! هر مشکلی که در راه، آب شب به پیش آمد با جان و دل خریدیم، گفتیم یا ابالفضل! وقتی تمام شد آب، بس تشنه‌گی کشیدیم لب‌های خود مکیدیم، گفتیم یا ابالفضل! هر جا که خار دیدیم، یاد از رقه کردیم بر روی آن دویدیم، گفتیم یا ابالفضل! در کربلای مولا، وقتی قدم نهادیم در بحر غم پییدیم، گفتیم یا ابالفضل! [صفحه ۲۹۹] اذن زیارت شه، تا از وزیر گیریم بر خاک رخ کشیدیم، گفتیم یا ابالفضل! دور حریم سقا لب تشنه خیز رفتیم روی زمین خزیدیم، گفتیم یا ابالفضل! با رخت خاک آلود، دل خسته جسم رنجور تا در حرم رسیدیم، گفتیم یا ابالفضل! مردی بزرگ، جایش، در قبر کوچکی بود! این صحنه را که دیدیم، گفتیم یا ابالفضل! گفتیم: قبر عباس این قدر، کوچک از چیست؟ چون علتش شنیدیم، گفتیم یا ابالفضل! گفتند: دور قبرش، آب است! و ما زحیرت انگشت خود گزیدیم، گفتیم یا ابالفضل! با یاد چشم و مشکی، کز تیر شد دریده جامه به تن دریدیم، گفتیم یا ابالفضل! تا جای دست‌هایش، بین ز صحن دیدیم دست از جهان کشیدیم، گفتیم یا ابالفضل! در علقمه، چو یاد از حال حسین کردیم از بار غم خمیدیم، گفتیم یا ابالفضل! یک شب شدیم خادم، در کفسداری او هر کفش را که چیدیم، گفتیم یا ابالفضل! [صفحه ۳۰۰] گویی که این زیارت، رؤیای صبحدم بود زین خواب خوش پریدیم، گفتیم یا ابالفضل! گفت «ایزدی» که این خواب، شاید دوباره بینیم با شوق آرمیدیم، گفتیم یا ابالفضل! [۱۳۵].

خیمه‌ی بی صاحب

امیر ایزدی همدانی: «روز عاشورا، امام عالمین سید الکوئین، مولانا الحسین داد رخصت بر علمدار سپاه آب آرد در میان خیمه‌گاه کودکان را بود بر لب گفتگو می‌کند سیراب مان اکنون عموم و عده بر اهل حرم داد آن جوان گفت: آرم بهرتان آب روان کرد او دریا دلی، نیکو صفات بهر مشکی آب، بر شط فرات منظر بودی، شه گردون حشم تا که باز آید وزیرش در حرم [صفحه ۳۰۱] ناگهان، سقا به لحنی سوزناک این ندا دادش: «أَخَا! ادْرِكْ أَخَاكَ» شد روان، آن گه عزیز فاطمه نزد سقا یاش، به سوی علقمه تا کنار پیکر سقا رسید از دل بشکسته‌اش، آهی کشید دید آن سردار را غلطان به خون در کنار او، علم را واژگون گفت: کای امید من! ای در پاک ساقی لب تشنه‌ام! روحی فداک خیز و بنگر، ای مرا نور بصر دست بگرفتم زداغت بر کمر خیز و بنگر در میان کارزار مانده‌ام بی‌مونس و بی‌غمگسار دیده تا بر زخم‌هایت دوختم از شرار غم، سراپا سوختم من، چه سان رو آورم در خیمه‌گاه نیست در پاییم توان طی راه «بود امیدم تا مرا یاری کنی سال‌ها بهرم علمداری کنی» [صفحه ۳۰۲] «ای دریغا! شد امید نامید بی برادر گشتم و پشتم خمید» [۱۳۶]. بی تو راه چاره‌ی من، شد زدست محنت ایام، بر من راه بست خیز و یارم باش، ای نور دو عین وز لب خشکت بگو یک یا حسین با دم عیسایی‌اش شاه وحید تازه روحی در تن سقا دمید لعل خشک خویش ساقی باز کرد با برادر سوز دل را ساز کرد کای عزیز فاطمه، مولای من حالیا بشنو وصیت‌های من ای برادر! ای شه ذوالقدر پیکرم بگذار این جاید گار داده بودم و عده‌ی آب روان در حرم، بر زمرة‌ی لب تشنه‌گان شرم دارم اینکه از روی همه به که تنها باشمنی، در علقمه چون تو گر چه هست حیدر باب من من، غلام تو، تویی ارباب من [صفحه ۳۰۳] گر برادر خواندمت، ای سرورم مادرت آمد به بالای سرم با برادر رازها ابراز کرد آن گه از خود تا خدا پرواز کرد بی وزیر خویش، شاه کم سپاه با قد خم، شد به سوی خیمه‌گاه چون رسید آن خسرو صاحب کرم با چنان افسرده حالی در حرم دخترش آمد به استقبال او تا خبر گیرد ز احوال عموم گفت: ای بابا! عمومی من کجاست؟ آن امید و آرزوی من، کجاست؟ در جواب دخترش، شاه کبار دید از گفتار ناید هیچ کار لاجرم، با محنت و اندوه و درد رو به سوی خیمه‌ی عباس کرد تا کنار خیمه‌ی سقا رسید شه عمود خیمه را از جا کشید یعنی، ای لب تشنه‌گان دیده تر نیست مر این خیمه را صاحب دگر [صفحه ۳۰۴] کشته شد عباس از تیغ جفا در دیار کربلای پر بلا نی نوا پر شد ز آه و ناله‌ها داغ زد مرگش، به

قلب لا لله لا ایزدی، داغ برادر مشکل است رخنه‌ی این زخم کاری، در دل است» [۱۳۷].

داغ دل ام البنین

حضرت آیه الله العظمی حاج شیخ محمد حسین غروی اصفهانی کمپانی: «چشمه‌ی خور در فلک چار مین سوخت زداغ دل ام البنین آه دل پرده نشینم حیا برده دل از عیسی گردون نشین دامنش از لخت جگر لا له زار خون دل و دیده، روان ز آستین مرغ دلش، زار، چه مرغ هزار داده ز کف، چار جوان گرین اربعه مثل نسور الربی سدره نشین، از غم شان آتشین [صفحه ۳۰۵] کعبه‌ی توحید، از آن چار تن یافت ز هر ناحیه، رکنی رکین قائمی عرش از ایشان به پای قاعده‌ی عدل، از آنها متین نعمه‌ی داوودی بانوی دهر کرده بسی آب، دل آهنین زهره، ز ساز غم او، نوحه‌گر مویه کنان، موی کنان، حور عین یاد ابوالفضل، که سر حلقه بود بود در آن حلقه‌ی ماتم، نگین اشک فشان، سوخته جان، همچو شمع با غم آن شاهد زیبا قرین ناله و فریاد جهان سوز او لرزه در افکنده به عرش برین کای قد و بالای دلارای تو در چمن ناز، بسی نازنین غره‌ی غرای تو الله نور نقش نخستین کتاب مین طره‌ی زیبای تو، سرو قدم غیب مصون، در خم او چین [صفحه ۳۰۶] همت والای تو بیرون زوهم خلوت ادنای تو، در صدر زین رفتی و از گاشن یاسین برفت نوگلی از شاخ گل یاسمین رفتی و رفت از افق معدلت یک فلکی، مهر رخ و مه جین کعبه فروریخت، چه آسیب دید رکن یمانی، ز شمال و یمین زمزم اگر خون بفشاند، رواست از غم آن قبله‌ی اهل یقین ریخت چه بال و پر آن شاهباز سوخت زغم، شهپر روح الأمین آه از آن، سینه‌ی سینا مثال داد زیدادی پیکان کین طور تجلای الهی شکافت سر انالله به خون شد دفین تیر کمانخانه‌ی بیداد زد دیده‌ی حق بین تو را از کمین عقل ازین، تاب تحمل نداشت آنچه تو دیدی، زعمود وزین [صفحه ۳۰۷] عاقبت از مشرق زین شد نگون مهر جهانتاب، به روی زمین خرمن عمرم، همه بر باد شد میوه‌ی دل، طعمه‌ی هر خوشه چین من و شام غریبان سیاه روز من، امروز چه روز پسین چار جوان بود مرا دلفروز و الیوم أصبحت ولا من بنین لا خیر فی الحیاء من بعدهم فکلهم أمسی صریعاً طعن خون بشوای دل که جگر گوشگان قد واصلوا الموت بقطع الوتين نام جوان مادر گیتی مبر تذکرینی بليوث العرين چون که دگر نیست جوانی مرا لا- تدعوینی و یک ام البنین «مفتقر» از ناله‌ی بانوی دهر عالمیان، تا به قیامت غمین». [۳۰۸]. [صفحه ۱۳۸].

متن کتاب زیارت نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

شیخ اجل جعفر بن قولویه قمی به سند معتبر از ابوحمزه‌ی ثمالی روایت کرده که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرموده که چون اراده نمائی که زیارت کنی قبر عباس بن علی علیه السلام را و آن بر کنار فرات محاذی حایر است می‌ایستی بر در روضه و می‌گوئی سلام الله و سلام ملائکته المقربین و انبیائه المرسلین و عباده الصالحین و جمیع الشهداء و الصدیقین و الزاکیات الطیبات فيما تغتدى و تروح علیک یابن امیر المؤمنین اشهد لک بالتسليم و التصديق الوفاء و النصیحة لخلف النبی صلی الله علیه و آله المرسل و السبط المنتجب و الدلیل العالم و الوصی المبلغ و المظلوم المهتضم فجزاک الله عن رسوله و عن امیر المؤمنین و عن الحسن و الحسین صلوات الله علیهم افضل الجزاء بما صبرت و احتسبت و اعنت فنعم عقبی الدار لعن الله من قتلک و لعن الله من جهل حقک و استخف بحرمتک و لعن الله من حال بینک و بین ماء الفرات اشهد انک قلت مظلوما و ان الله منجز لكم ما وعدکم جئتک یابن امیر المؤمنین و افادا اليکم و قلبی مسلم لكم و تابع و انا لكم تابع و نصرتی لكم معدہ حتی یحکم الله و هو خیر الحاکمین فمعکم معکم لامع عدوکم انی بکم و بایا بکم من المؤمنین و بمن خالفکم و قتلکم من الكافرین قتل الله امة قتلتکم بالایدی و الالسن. پس داخل روضه شو و خود را به ضریح بچسبان و بگو: [صفحه ۳۰۹] السلام علیک ایها العبد الصالح المطیع لله و لرسوله و لامیر المؤمنین و الحسن و الحسین صلی الله علیهم و سلم السلام علیک و رحمة الله و برکاته و مغفرته و رضوانه و علی روحک و بدنک اشهد و

اشهد الله انك مضيت على ما مضى به البدريون و المجاهدون في سبيل الله المناصرون له في جهاد اعدائه المبالغون في نصرة أوليائه الذين احبائهم فجزاكم الله افضل الجزاء و اوفر الجزاء و اوفي جزاء احد من و في بيته واستجابة له دعوته و اطاع ولاة امره اشهد انك قد بالغت في النصيحة و اعطيت غاية المجهود ببعثك الله في الشهداء و جعل روحك مع ارواح السعداء و اعطاك من جنانك افسحها منزلة و افضلها غرفا و رفع ذكرك في (في العالمين) عليين و حشرك مع النبيين و الصديقين و الشهداء و الصالحين و حسن أولئك رفيقا اشهد انك لم تهن و لم تنكل و انك مضيت على بصيرة من امرك مقتديا بالصالحين و متبعا للنبيين فجمع الله بيننا وبينك وبين رسوله و اوليائه في منازل المختفين فانه ارحم الراحمين مؤلف كلامك كه خوب است این زیارت را پشت سر قبر رو به قبله بخوانی چنانکه شیخ در تهذیب فرموده: ثم ادخل فانکب على القبر و قل و انت مستقبل القبلة: السلام عليك ايها العبد الصالح. و نیز بدان که زیارت جناب عباس موافق روایت مذکور همین بود که ذکر شد لکن سید بن طاووس و شیخ مفید و دیگران، بعد از این فرموده‌اند برو به سمت بالا سر و دور کعت نماز کن و بعد از آن آنچه خواهی نماز کن و بخوان خدا را بسیار و بگو در عقب نماز: اللهم صل على محمد و آل محمد و لا تدع لى في هذا المكان المكرم والمشهد العظيم ذبا لا غفرته و لا هما إلا فرجته و لا مرضلا الا شفتيه و لا عيما الا سترته و لا [صفحه ۳۱۰] رزقا الا بسطته و لا خوفا الا امنته و لا شمللا الا جمعته و لا غائبلا الا حفظته و ادینته و لا حاجة من حوائج الدنيا والآخرة لك فيها رضى ولی فيها صلاح الا قضيتها يا ارحم الراحمين پس برگرد بسوی ضریح و نزد پاها بایست و بگو: السلام عليك با ابوالفضل العباس ابن امیر المؤمنین السلام عليك یابن سید الوصیین السلام عليك یابن اول القوم اسلاما و اقدمهم ایمانا و اقومهم بدین الله و احوطهم على الاسلام اشهد لقد نصحت الله و لرسوله و لاخیک فنعم الاخ المواسی فلعن الله امة قتلک و لعن الله امة ظلمتك و لعن الله امة استحلت منک المحارم و انتهکت حرمة الاسلام فنعم الصابر المجاهد المحامي الناصر و الاخ الدافع عن اخيه المجبى الى طاعة رب الراغب فيما زهد فيه غيره من الثواب الجزيل و الثناء الجميل و الحقک الله بدرجہ آبائک فی جنات النعیم اللهم انى تعرضت لزيارة اولیائک رغبة فی ثوابک و رجائے لمعفترک و جزیل احسانک فاسئلک ان تصلى على محمد و آلہ الطاھرین و ان تجعل رزقی بهم دآرا و عیشی بهم قارا و زیارتی بهم مقبوله و حیوتی بهم طیہ و ادرجی ادراج المکرمن و اجعلنی من ينقلب من زیارة مشاهد احیائک مفلحا منجا قد استوجب غفران الذنوب و ستر العیوب و کشف الكروب انک اهل التقوی و اهل المغفرة و چون خواهی وداع کنی که آن حضرت را، پس برو به نزد قبر شریف و بگو این را که در روایت ابو حمزه ثمالی است و علماء نیز ذکر کرده‌اند: استودعک الله و استرعیک و اقرء عليك السلام امنا بالله و برسوله و بكتابه و بما جاء به من عند الله اللهم فاكتبنا مع الشاهدین اللهم لا تجعله اخر العهد من زیارتی قبر ابن اخي رسولک صلی الله علیه و آله و ارزقني زیارتی ابدا ما ابقيتني [صفحه ۳۱۱] و احشرنی معه و مع ابائه فی الجنان و عرف بینی و بینه و بین رسولک و اولیائک اللهم صل على محمد و آل محمد و توفنی على الایمان بك و التصديق برسولک و الولاية لعلی بن ایطالب و الائمه من ولدک علیهم السلام و البرائة من عدوهم فانی قد رضیت یا ربی بذلك و صلی الله علی محمد و آل محمد. پس دعا کن از برای خود و از برای پدر و مادر و مؤمنین و مسلمین و اختیار کن از دعاها هر دعائی که می خواهی [۱۳۹]. و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آلہ الطاھرین صبح شنبه ۲۳ / آذر / ۱۳۸۷ هجری شمسی قم المقدسة - علی اصغری همدانی

پاورقی

- [۱] ارشاد القلوب دیلمی، ص ۱۶۰. [۲] معالی السبطین، ج ۱، ص ۴۴۲. [۳] شخصیت ابوالفضل علیه السلام، عطایی خراسانی، صص ۱۱۷ - ۱۱۶. [۴] همان منبع. [۵] پرچمدار نینوا، شیخ محمد محمدی اشتهرادی، صص ۴۴ - ۴۲. [۶] شخصیت ابوالفضل، قمر بنی هاشم علیه السلام، ص ۱۰۲. [۷] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهرادی، ص ۴۵، به نقل از: الکبریت الأحمر، علامه بیرجندي، مطابق نقل معالی السبطین، محمد مهدی حائری مازندرانی، ج ۱، ص ۴۵۳. [۸] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام سید

علی حسینی ص ۴۸، به نقل از: اعیان الشیعه، سید محسن امینی عاملی، ج ۷، ص ۴۲۹، بطل العلقمی، شیخ عبدالواحد المظفر، ج ۲، ص ۶ - العباس علیه السلام، سید عبدالرزاق مقرم، ص ۲۵ - خصایص العباسیه علیه السلام، آیة الله کلباسی نجفی، ص ۹۰. [۹] العباس علیه السلام، سید عبدالرزاق مقرم، ص ۷۵. [۱۰] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهاری، ص ۴۶، به نقل از: معالی السبطین محمد مهدی حائری مازندرانی، ج ۱، ص ۴۵۴. [۱۱] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی، ص ۴۵، به نقل از: مولد العباس بن علی علیهم السلام، الناصری البحیری، ص ۸۸ - معالی السبطین، حائری مازندرانی، ج ۱، ص ۴۵۲ - اسرار الشهاده، فاضل دربندی، ص ۳۴۲. [۱۲] تاریخ طبری، ج ۴، ص ۳۱۵ - مقتل الحسین علیه السلام، عبدالرزاق المقرم، ص ۲۵۴ - عباس بن علی علیهم السلام، رائد الكرامه و الفداء فی الاسلام، باقر شریف قرشی، ص ۱۶۹. [۱۳] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی، ص ۴۹. [۱۴] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهاری، صص ۵۰ - ۴۹، به نقل از امالی شیخ صدوق، مجلس ۷۰، حدیث ۱۰ - بحار الأنوار، علامه مجلسی، ج ۲۲، ص ۲۷۴، و ج ۴۴، ص ۲۹۸. و کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی قمی، صص ۵۱ - ۵۰، به نقل از: امالی شیخ صدوق، ص ۳۷۴، مجلس ۷۰ - خصال شیخ صدوق، ج ۱، ص ۶۸ - بحار الأنوار، علامه مجلسی، ج ۲۲، ص ۲۷۴ - سفینه البحار، محدث قمی، ج ۲، ص ۱۵۵ - بطل العلقمی، شیخ عبدالواحد المظفر، ج ۳، ص ۲۲۴. [۱۵] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی قمی، ص ۵۲، به نقل از: تنقیح المقال، علامه مامقانی ج ۱، ص ۱۲۸ - العباس علیه السلام، سید عبدالرزاق المقرم، ص ۱۲۴. [۱۶] کامل الزیارات، جعفر بن محمد بن قولویه قمی، ص ۲۵۸ - بحار الأنوار، علامه ملا محمد باقر مجلسی، ج ۱۰۱، ص ۲۷۷ - مفاتیح الجنان، محدث قمی، ص ۷۷۱، (طبق نقل پرچمدار نینوا، ص ۵۳). [۱۷] همان منابع و مأخذ پیشین. [۱۸] همان منابع و مأخذ پیشین. [۱۹] پرچمدار نینوا، شیخ محمد محمدی اشتهاری، صص ۵۳ - ۵۱. [۲۰] بحار الأنوار، علامه مجلسی، ج ۴۵، ص ۶۶. [۲۱] پرچمدار نینوا، شیخ محمد محمدی اشتهاری، ص ۵۴. [۲۲] پرچمدار نینوا، شیخ محمد محمدی اشتهاری، صص ۵۶ - ۵۵، اقتباس از کتاب: چهره درخشان قمر بنی هاشم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، تأليف شیخ علی ربیانی خلخلای، ص ۴۱۹. [۲۳] فرسان الهیجاء، ج ۱، ص ۱۵ - ریاحین الشریعه، شیخ ذیح اللہ محلاتی، ج ۵، ص ۴۹. [۲۴] حضرت معصومه علیهم السلام، فاطمه دوم، شیخ محمد محمدی اشتهاری، ص ۲۱۹. [۲۵] اقتباس از: فرسان الهیجاء، ج ۱، صص ۱۹۳ - ۱۹۲. [۲۶] اعیان الشیعه، سید محسن امین، ج ۱، ص ۶۱۰. [۲۷] مناقب آل أبي طالب، ج ۴، ص ۱۱۲. [۲۸] سفینه البحار، محدث قمی، ج ۱، ص ۵۱، ماده‌ی رثی. [۲۹] عمدة الطالب، واثه‌ی عبیدالله بن العباس علیه السلام. [۳۰] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهاری، صص ۸۹ - ۸۸. [۳۱] ابوالفضل علیه السلام پرچمدار کربلا، بدرالدین نصیری، صص ۳۰ - ۲۴. (با اندکی تصرف و تغییر). [۳۲] زندگانی حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام پرچمدار کربلا، بدرالدین نصیری، صص ۲۳ - ۲۳. [۳۳] ابوالفضل علیه السلام پرچمدار کربلا، بدرالدین نصیری، اثر: باقر شریف قرشی، با ترجمه‌ی سید حسن اسلامی، ص ۲۱ - الفصول المهمه، ابن صباح مالکی، ص ۱۴۵. [۳۴] تذكرة الشهاده، ملا حبیب اللہ کاشانی، ص ۴۴۳. [۳۵] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهاری، ص ۲۴ - ۲۴. [۳۶] ابوالفضل علیه السلام پرچمدار کربلا، بدرالدین نصیری، صص ۳۷ - ۳۱. [۳۷] ریاحین الشریعه، ج ۳، ص ۲۹۲ - فرسان الهیجاء، ج ۱، صص ۱۸۷ و ۱۸۸ تنقیح المقال، ج ۳، ص ۷۰. [۳۸] الكبریت الأحمر، ج ۳، ص ۱۴۴. [۳۹] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهاری، صص ۲۲ - ۱۹. [۴۰] العباس، سید عبدالرزاق مقرم، ص ۷۴ - به نقل از: اینیس الشیعه، علامه سید عبدالحسین هندی - تنقیح المقال، علامه مامقانی، ج ۲، ص ۱۲۸ - اعیان الشیعه، علامه سید محسن امینی، ج ۷، ص ۴۲۹. [۴۱] منظور از شاه دین، در اینجا امام حسین علیه السلام است که در روز سوم شعبان سال چهارم هجری قمری متولد شد. [۴۲] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهاری، صص ۲۸ - ۲۶. [۴۳] زندگی نامه‌ی حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، صص ۲۲۴ - ۲۲۲، به نقل از ستارگان درخشان، ج ۱۵، صص ۷۶ - ۷۴. [۴۴] خصایص عباسیه، صص ۱۱۹ - ۱۱۸. [۴۵] العباس علیه السلام، رائد الكرامه، ص ۲۹. [۴۶] العباس علیه السلام، ص ۷۵. [۴۷] زندگی نامه‌ی حضرت أبوالفضل العباس علیه السلام، عباس

حاجیانی دشتی، صص ۴۵ - ۴۸.] [۴۸] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۲۲۴ - ۲۲۵، به نقل از ستار گان در خشان، ج ۱۵، صص ۷۶ - ۷۴.] [۴۹] کثر العمل، حدیث ۶۷۹۴ - بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۹. [۵۰] کثر العمل، حدیث ۱۶۸۱۰.

[۵۱] معالی السبطین، ج ۱، ص ۴۳۶ - بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۹.] [۵۲] فرسان الهیجاء، ج ۱، ص ۱۹۰.] [۵۳] سردار کربلا (ترجمه‌ی کتاب «العباس، سید عبدالرزاق مقرم»)، ص ۱۶۴.] [۵۴] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهرادی، صص ۳۲ - ۳۰.] [۵۵] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، ص ۱۸، به نقل از: مستدرک الوسائل، محدث نوری طبرسی، ج ۲، ص ۲، ص ۶۳۵.] [۵۶] ارشاد القلوب، دلیلی، ص ۱۶۰.] [۵۷] غرر الحكم، عبدالواحد آمدی، کلمه‌ی اشتهرادی، صص ۵۱۳ - ۵۱۲.] [۵۸] نهج البلاغه، سید رضی، حکمت ۵۱.] [۵۹] معالی السبطین، ج ۱، ص ۴۴۳.] [۶۰] شخصیت ابوالفضل علیه السلام، عطایی خراسانی، صص ۱۱۷ - ۱۱۶.] [۶۱] همان مأخذ.] [۶۲] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهرادی، صص ۴۴ - ۴۲.] [۶۳] نفایس الأخبار، ص ۴۱۸ - معالی السبطین، ج ۲، ص ۴۳۷.] [۶۴] کبریت الأحمر، فرسان الهیجاء، ج ۱، ص ۱۹۳.] [۶۵] معالی السبطین، ج ۱، ص ۴۳۸ - الكبریت الأحمر، علامه‌ی بیرجندي، ج ۳، ص ۲۴.] [۶۶] سفینه البحار، محدث قمی، ج ۱، ص ۵۱۰.] [۶۷] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهرادی، صص ۹۶ - ۹۳.] [۶۸] تتمه المنتهی، محدث قمی، ص ۳۵.] [۶۹] اقتباس از ناسخ التواریخ امام حسین علیه السلام، ط. رحلی، صص ۸۱ - ۷۹.] [۷۰] کامل بهایی، باب ۲۷، فصل ۱۶، ص ۴۵۶.] [۷۱] رجال کشی، ث ۳۲ - مقتل الحسين علیه السلام، مقرم صص ۲۱ - ۲۰.] [۷۲]

پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهرادی، صص ۱۱۲ - ۱۰۹.] [۷۳] اقتباس از کتاب زندگانی حضرت ابوالفضل علیه السلام، از: احمد صادقی اردستانی، ص ۷۳ - ۶۶.] [۷۴] ترجمه‌ی العباس سردار کربلا، ص ۱۶۲.] [۷۵] نهج البلاغه، خطبه ۱۹۲.] [۷۶] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهرادی، صص ۱۱۹ - ۱۱۵.] [۷۷] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهرادی، صص ۱۲۰ - ۱۱۹.] [۷۸] معالی السبطین، حایری مازندرانی، فصل ۴، مجلس ۳.] [۷۹] ریاض القدس، واعظ قزوینی، ج ۱، ص ۱۰۱.] [۸۰] ریاض القدس، ج ۱، ص ۱۰۴.] [۸۱] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۱۲۷ - ۱۲۵.] [۸۲] مولد العباس بن علی علیها السلام، الناصری البحرینی، ص ۵۶، بطل العلقمی، عبدالواحد المظفر، ج ۲، ص ۹ - ریاض القدس، ج ۲، ص ۷۲.] [۸۳] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی، صص ۳۱ - ۲۴.] [۸۴] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۲۳ - ۲۲، به نقل از: الكبریت الأحمر، علامه بیرجندي، ص ۳۸۷.] [۸۵] معالی السبطین، ج ۱، ص ۴۴۰.] [۸۶] دین و تمدن، محمد علی حومانی لبنانی، ج ۱، ص ۲۸۸.] [۸۷] پرچمدار نینوا، محمد محمدی اشتهرادی، صص ۸۰ - ۸۱.] [۸۸] زندگانی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، علامه‌ی محقق باقر شریف قرشی، با ترجمه‌ی سید حسن اسلامی، صص ۲۳۲ - ۲۲۴، (با اندکی تصرف). [۸۹] زندگانی حضرت امام حسین علیه السلام، علی اصغری همدانی، چاپ اول، صص ۲۱۲ - ۲۰۸، به نقل از: سوگنامه‌ی آل محمد علیهم السلام، محمد محمدی اشتهرادی، صص ۳۱۰ - ۳۱۰، (با باز نویسی مجدد این حکیر). [۹۰] ابصار العین، علامه‌ی سماوی، صص ۲۷ - ۲۶، به نقل از خصال، شیخ صدوق، - بحار الأنوار، علامه‌ی مجلسی. [۹۱] زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۶۰ - ۵۹.] [۹۲] سوگنامه‌ی آل محمد علیهم السلام، محمد محمدی اشتهرادی، صص ۵۳۰ - ۵۲۶ - زندگانی حضرت امام حسین علیه السلام، علی اصغری همدانی، صص ۲۹۹ - ۲۹۷ - زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۲۴۶ - ۲۴۵ - ابصار العین، علامه‌ی سماوی، - ریاحین الشریعه، علامه‌ی محلاتی، ج ۳، ص ۲۹۴ - منتهی الآمال، محدث قمی، ج ۱، ص ۲۸۰ - سفینه البحار، محدث قمی، ج ۱، ص ۵۱۰.] [۹۳]

زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۲۴۸ - ۲۴۷، به نقل از شهید کربلا، آیت الله طباطبائی قمی، ص ۵۵۶.

[۹۴] الواقع و الحوادث، ج ۳، ص ۹ (بصورت اقتباس)، طبق نقل، سوگنامه‌ی آل محمد علیهم السلام، صص ۳۱۹ - ۳۱۸.] [۹۵]

زندگی نامه‌ی حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۲۰۶ - ۲۰۱، به نقل از: العباس علیه السلام، سید عبدالرزاق مقرم، صص ۱۳۹ - ۱۳۵.] [۹۶] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۶۱ - ۵۶، به نقل از: معجزات و

کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، آیه‌الله حاج میرزا هادی خراسانی، ص ۳۵. [۹۷] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۶۵ - ۶۲، به نقل از: تذكرة الشهداء، آیه‌الله ملا-حبيب الله کاشانی، ص ۲۴۷. [۹۸] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۶۷ - ۶۶، به نقل از: العباس علیه السلام، عبدالرزاق موسی مقرم، ص ۱۳۴ - زندگانی و شخصیت شیخ انصاری قدس سره، ص ۹۲. [۹۹] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۶۹ - ۶۸، به نقل از: قیام حق، محمد علی شرقی، ص ۱۴۷ - به نقل از: الواقعیع، ص ۳۶. [۱۰۰] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۷۱ - ۷۰، به نقل از قیام حق، محمد علی شرقی، ص ۱۵۴. [۱۰۱] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی، صص ۷۴ - ۷۲، به نقل از: منازل الآخرة، حاج شیخ عباس قمی، انتشارات دارالفکر، صص ۶۳ - ۶۱، به نقل از: دارالسلام، حاج میرزا حسین نوری طبرسی، ج ۲، ص ۲۴۵. [۱۰۲] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۷۷ - ۷۵، به نقل از: زندگانی قمر بنی هاشم علیه السلام، سرهنگ مؤمنی، ص ۲۷۹. [۱۰۴] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۸۰ - ۷۸، به نقل از: درسی از مکتب حسین علیه السلام، آیه‌الله العظمی، سید محمد حسینی شیرازی قدس سره. [۱۰۵] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۸۵ - ۸۴، به نقل از: خصایص العباسیه علیه السلام، آیه‌الله کلباسی نجفی، ص ۲۴۳. [۱۰۶] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۹۰ - ۸۸، به نقل از: معجزات و کرامات ائمه‌ی اطهار علیهم السلام، آیه‌الله حاج میرزا هادی خراسانی، ص ۴۷. [۱۰۷] «تنگ فنی»، مسیری ترازیتی، در میانه‌ی دو شهر «پلدختر» و «اندیمشک»، می‌باشد، که دارای پیچ‌ها و گردنه‌های بسیار عمیق و خطرناک است که همواره، قربانی می‌گیرد. [۱۰۸] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، صص ۹۳ - ۹۱، به نقل از: زندگانی قمر بنی هاشم علیه السلام. [۱۰۹] کرامات حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام، سید علی حسینی، صص ۹۶ - ۹۴. [۱۱۰] پرچمدار نینوا، محمد محمدی استهاری، ص ۲۳۵، به نقل از: الواقع و الحوادث، شیخ محمد باقر ملبوی، ج ۳، صص ۴۰ - ۳۹. [۱۱۱] پرچمدار نینوا، محمد محمدی استهاری، ص ۲۳۲ - ۲۳۴، به نقل از: ترجمه‌ی العباس علیه السلام، سید عبدالرزاق مقرم، صص ۲۶۴ - ۲۶۳. [۱۱۲] پرچمدار نینوا، صص ۲۳۱ - ۲۲۹، به نقل از: جامع الدرر، آیه‌الله حاج آقا حسین فاطمی قدس سره، ج ۲، ص ۴۰۸. [۱۱۳] پرچمدار نینوا، محمد محمدی استهاری، ص ۲۲۷، به نقل از: معجزات و کرامات، آیه‌الله میرزا هادی خراسانی، ص ۴۴، طبق نقل، چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم علیه السلام، حجۃ‌الاسلام علی ربانی خلخالی، ص ۳۱۷. [۱۱۴] پرچمدار نینوا، محمد محمدی استهاری، ص ۲۲۸، به نقل از: کبریت الأحمر، علامه بیرجندي، مطابق نقل: شخصیت ابوالفضل علیه السلام، عطایی خراسانی، ص ۷۶. [۱۱۵] قصه‌های حضرت آیه‌الله العظمی آقای آخوند ملا علی معصومی همدانی قدس سره، تأليف علی اصغری همدانی (مخطوط). [۱۱۶] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۳۵۹ - ۳۵۵. [۱۱۷] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۳۵۲ - ۳۴۸. [۱۱۸] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم، ابوالفضل العباس علیه السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵۱۶ - ۵۱۲. [۱۱۹] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۸۲ - ۸۱. [۱۲۰] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم، ابوالفضل العباس علیه السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵۷۹ - ۵۷۷. [۱۲۱] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۴۴۰ - ۴۳۸. [۱۲۲] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۴۳۵ - ۴۳۳. [۱۲۳] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۴۱۱ - ۴۰۸. [۱۲۴] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵۶۲ - ۵۵۸، به نقل از: مجله‌ی دختران و پسران، ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی، ویژه‌ی جوانان، سال دوم، شماره‌ی دوازدهم، آبان ماه ۱۳۷۷ شمسی، صص ۱۱ - ۱۰. [۱۲۵] چهره‌ی درخشان قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس علیه السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵۲۵ - ۵۳۰، به نقل از مجله‌ی خانواده، سال هفتم، شماره‌ی ۱۴۴

ص ۵۴. [۱۲۶] چهره‌ی درخشنان، قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، شیخ علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵۴۶ - ۵۴۹، به نقل از: دیدار با امام زمان علیه‌السلام در مکه و مدینه، دکتر محمد حسن ضرابی، انتشارات هاتف، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۵ هجری شمسی، صص ۱۵۸ - ۱۵۴. [۱۲۷] چهره‌ی درخشنان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، ص ۸۰ - ۷۷. [۱۲۸] زندگانی قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام، حاج حسین عmadزاده اصفهانی، صص ۳۸ - ۳۶. [۱۲۹] دیوان کمپانی، با تصحیح شهید سید کاظم موسوی، انتشارات دارالکتب اسلامیه، صص ۱۱۸ - ۱۱۷. [۱۳۰] چهره‌ی درخشنان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، ص ۲۴۳ - ۲۴۲. [۱۳۱] زندگانی حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۲۴۹ - ۲۴۸، به نقل از: شهید کربلا، چاپ دوم، صص ۵۲۳ - ۵۲۱. [۱۳۲] زندگانی حضرت ابوالفضل علیه‌السلام، عباس حاجیانی دشتی، صص ۲۶۱ - ۲۵۶، به نقل از: دیوان وفایی، صص ۱۶۸ - ۱۶۳، (مرثیه‌ی ۲۲ بندی حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام، بند ۱۷). [۱۳۳] گلشن ابرار، پژوهشکده‌ی باقرالعلوم علیه‌السلام، صص ۴۷۰ - ۴۷۱، (در ضمن زندگی نامه‌ی علامه‌ی سمنانی). [۱۳۴] چهره‌ی درخشنان قمر بنی‌هاشم ابوالفضل العباس علیه‌السلام، علی ربانی خلخالی، ج ۲، صص ۵ - ۴۰۵. [۱۳۵] مجموعه‌ی شعر خورشیدهای درخشنان، امیر ایزدی، صص ۱۱۲ - ۱۱۰. [۱۳۶] ایاتی که بین الہالین آمده‌اند، وامی است از شاعری که برای بندۀ ناشناس می‌باشد. [۱۳۷] خورشیدهای درخشنان (مجموعه‌ی شعر ولایی)، امیر ایزدی، صص ۱۱۳ - ۱۱۲. [۱۳۸] دیوان کمپانی، با تصحیح شهید سید کاظم موسوی، انتشارات دارالکتب اسلامیه، صص ۱۲۲ - ۱۲۰. [۱۳۹] کلیات مفاتیح الجنان، حاج شیخ عباس قمی.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاھِتُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فِي سَيِّلِ اللهِ ذِلِّكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آيه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بندۀ‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (كتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شباهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصباعی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشدید. از جمله فعالیتهای گستردۀ مرکز : الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزو و ماهنامه همراه با

برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سه‌مراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۰۲۴۵۰۵۲۴ ز) طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی SMS و... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/ خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ سناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ و ب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۰۳۱۱-۲۲۵۷۰۲۳-۲۵ فکس ۰۳۱۱-۲۲۵۷۰۲۲ دفتر تهران ۰۲۱-۸۸۳۱۸۷۲۲ بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۰۴۵-۲۳۳۳۰۴۵ نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۹۵۳ ، شماره کارت: ۵۳۳۱-۶۲۷۳-۰۴۵ و شماره حساب شبا : ۰۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰ IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنّت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسكري عليه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوا ای ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حاجت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساكت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مستند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



www

برای داشتن کتابخانه های خصوصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و بروای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹